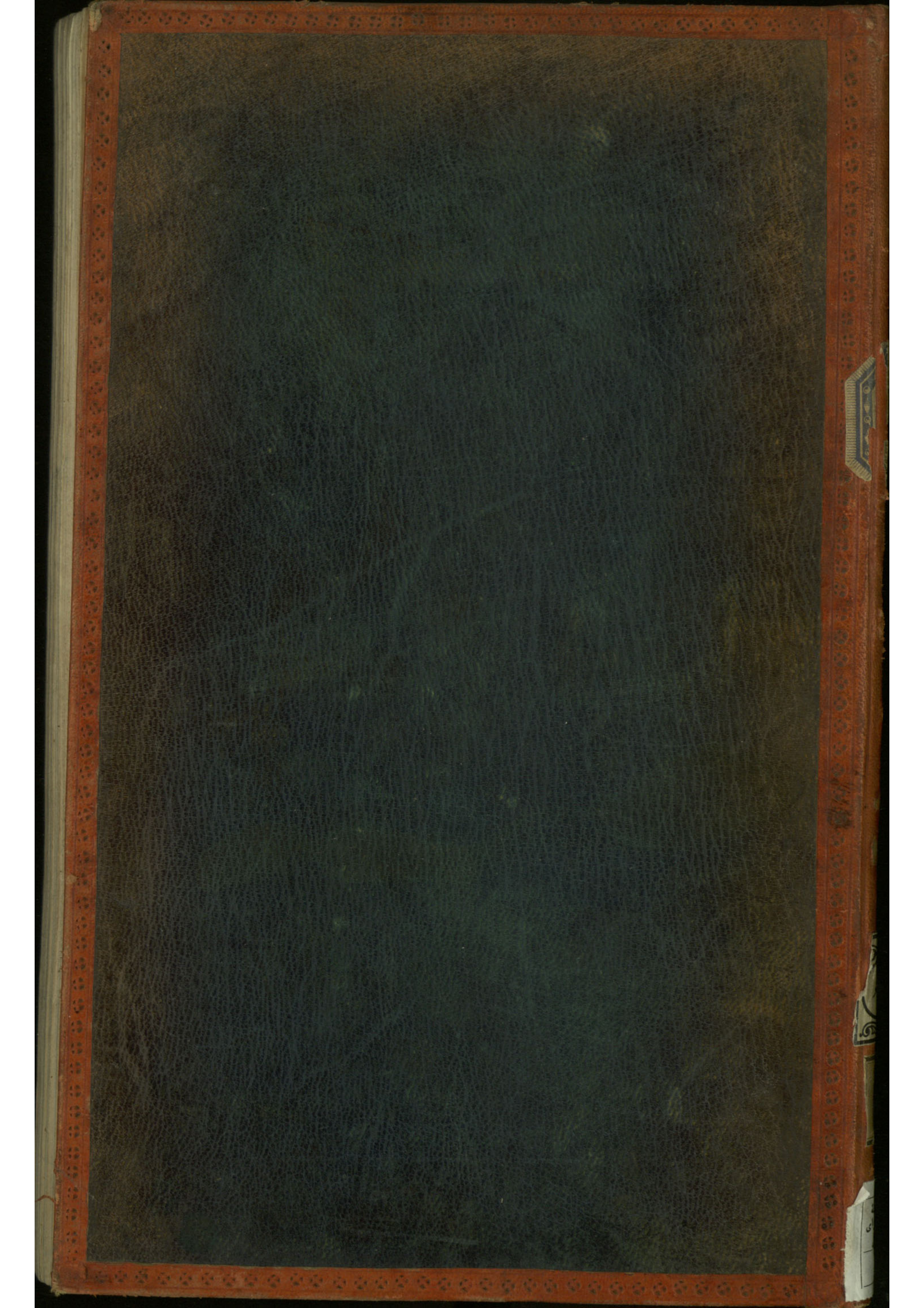
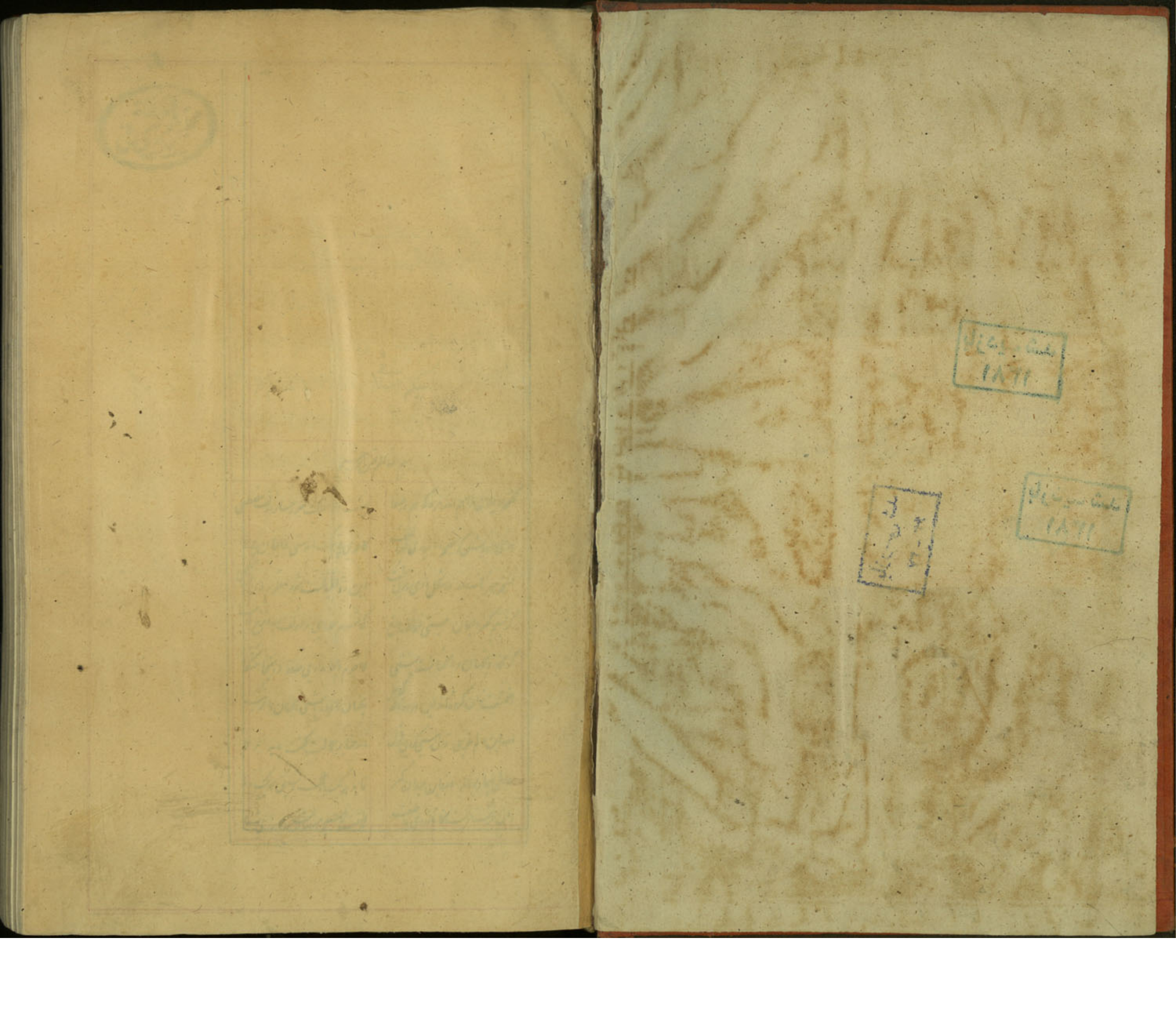
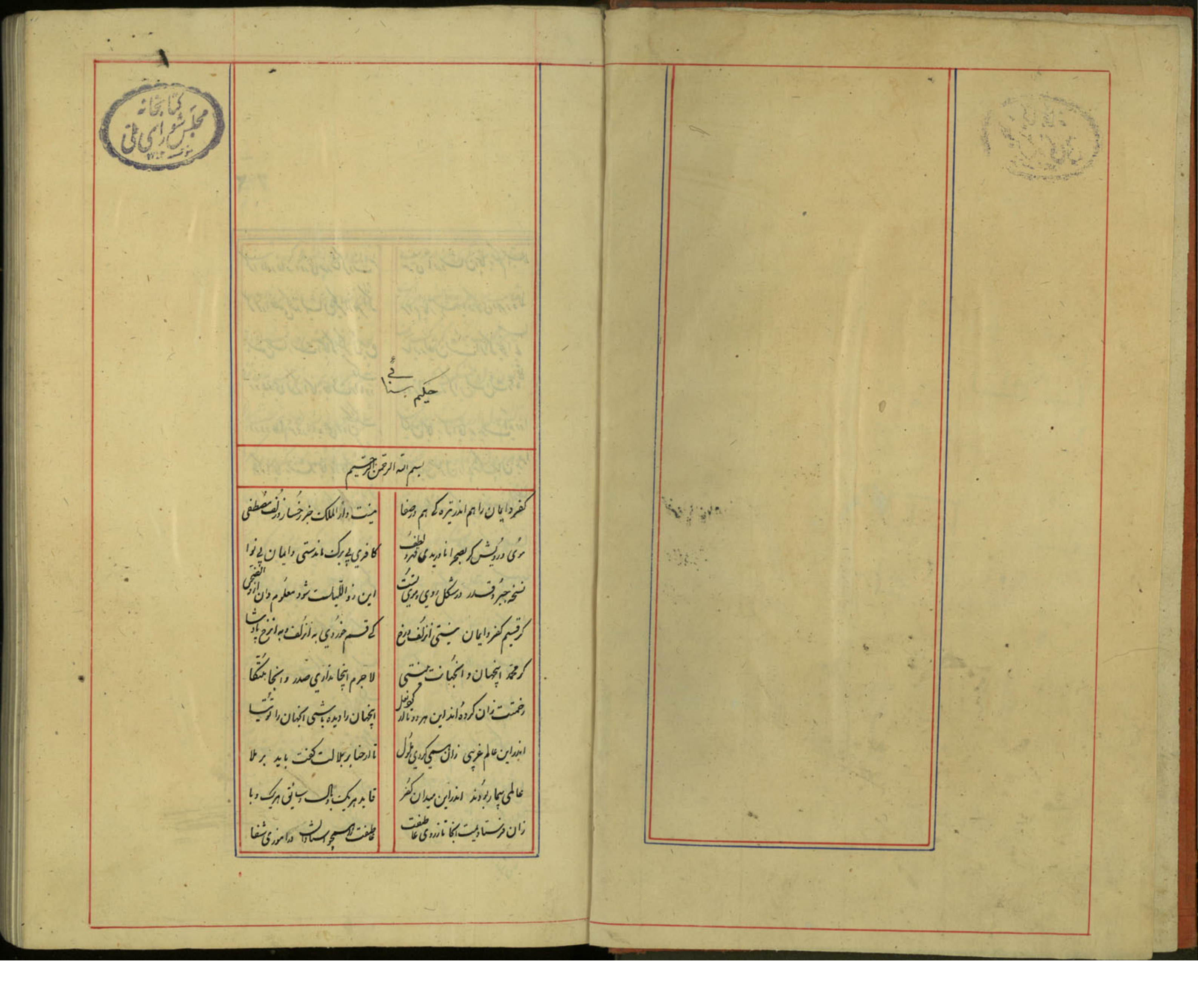




بازدید شد
۱۳۸۱
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان حکیم سنائی
مؤلف
موضوع تالیف
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۳۳۴۷
۹۹۷


بازدید شد
۱۳۸۱
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان حکیم سنائی
مؤلف
موضوع تألیف
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۳۳۴۷
۹۹۷





حکیم سنائی

بسم الله الرحمن الرحیم

کفر و ایمان را هم اندر تیرگی هم در صفا / نیست دار الملک جز رخسار و زلف مصطفی

موی و رویش گر بصحرا ناوریدی قهر و لطف / کافری بی برگ ماندستی و ایمان بی نوا

نسخهٔ جبر و قدر در شکل روی و موی اوست / این ز واللیلست شود معلوم وان از والضحی

گر قسم کفر و ایمان نیستی از زلف و رخ / کی قسم خوردی به از زلف و به از رخ پادشا

گر محمد اینجهان و آنجهانست نیستی / لاجرم اینجا نداری صدر و آنجا متکا

رحمتست زان کرده اند این هر دو مالا مال / اینجهان را دیده باشی آنجهان را توتیا

اندر این عالم غریبی زان سبب گردی ملول / تا ارحنا یا بلالت گفت باید بر ملا

عالمی بیمار بودند اندر این میدان کفر / قاید هر یک بلا سایق هر یک وبا

زان فرستادیمت اینجا تا ز روی عاطفت / طلعت همچو استادت داروی شفا

گرد دار و خانه روزی چند شاگردت باهم
شربتی ناوردشان اینجا به حکم ابتلا

گر ترا طعنی کنند ایشان مگیر از بهر آنکه
مردم بیمار باشد یافه گوی و هرزه لا

آتش رخسار تست آنجا که سیکوی صباح
سایه زلفین تست آنجا که میخوانی صبا

رو بروی تو گر آنجا جانت را ماوی ملک
رو بزلف تو گر این آتش دلت را ما قلا

در دو عالم مر ترا باید همی بودن پزشک
لیکن آنجا به که آنجا به بدست آید دوا

هر که آنجا به نشد آنجا برد داروش کن
کانچنین معلول را پزشک چنان باید هوا

لاجرم چندان شراب بخشم از حضرت که تو
از غطا خوش شود کردی ز ضعیفان از خطا

دیو را دیوی فرو ریزد همی در عهد تو
آدمی را خاصه با عشق تو کی باید جفا

پس بکفش ای محمد منت از من دار از آنکه
منت دار الملک سنتهای ما را منتها

نی تو دری بودی اندر بحر جسمانی یتیم
نفس ما تا جنت کرد از بهر فرق انبیا

نی ترا از شهر خود گم کرده بودی از ابتدا
ما ترا کردیم ما هم شهربانت آشنا

خرقه در پای حسرت خواستی گشتن ولیک
آشنا نه ما برون آورد از او بی آشنا

نی تجلی خوب است بودن مر تو را طلعتین حرص
پیش انعام ما تعلیم کردت کیمیا

بر تو در فقر و یتیمی ما چه راندیم از کرم
تو همان کن ای کریم از خلق خود بر خلق ما

یاوری کن مر یتیمان را به پرورشان لطف
خواجگی کن سائلان را ز طعمشان کردان وفا

از زبان ما

از زبان ما ثناگستری ما را در عرب
تا زبان ما ترا اندر عجم گوید ثنا

آفتاب عقل و جان قاضی القضاة دین که هست
چون قضای آسمان اندر زمین فرمان روا

آن سر اصحاب نعمان کز پی کسب شرف
هر زمان از قبله رایش بود قبله دعا

با بقای عدل او انگشت اگر در زیر چرخ
شخص حیوان همچو نوع و جنس بپذیرد فنا

تا نسیم عدل او بر بوستان دین بجست
شاخ دین بی نشو بود و بیخ سنت بی نما

در حریم عدل او تا او پدید آید بحکم
خاصیت بگذاشت کاه و که ربودن کهربا

تا بکفش او جبریان را ماجرای امر و نهی
تا بکفش او عدلیان را رهبر تسلیم و رضا

نعمت از ما وان شکر از فضل ما کن تا هم
مر ترا زین شکر نعمت نعمتی دیگر جزا

باز رستی از چنان و چنین در امر حکم
جبری از تعطیل شرع و عدلی از نفی قضا

این کمر را تا که بندد بست در فرمان شرع
وان دگر تاجی نهاد از یفعل الله ما یشا

ای بیانت حاجب اندر شاه راه مصطفی
وی زبانت نایب اندر شرع و رزم مرتضی

هر کجا کام تو آمد انحشار آرد زمین
هر کجا کام تو آید انقیاد آرد سما

سیف حقی از پی آن سیف حق شد روا
مفتی شرعی از آن مشرق شده است اهل صفا

مفتی مشرق نه زانخواهی سلطان که هست
جز تو در مغرب دگر مفتی و دیگر مقتدا

بلکه سلطان مفتی مشرق بدان خواند همی
هر کجا مفتی تو باشی غرب خود نبود روا

چون تو کرسی دار بر کرسی برآید گوید — عیسی از چرخ چهارم که محمد مرحبا
جان پاکان گرسنه علم تو بود از دیرباز — سفره اندر سدره بنهادی و در دادی صلا
لطف لطفت کی شناسد مرد تا از روز [illegible] — ذوق شکری را چه داند مرد سیر و گندنا
هر که او راز از تو پرهیز کرد راز از ربست — راست گشت این شکل لا احصا اتوی الوری
بلکه دشمن تو را حاجت نباید زانکه خود — چاکری داری چو گردون کش همی گرد قضا
هر شبی گر آتش خشم تو گردد کام خشک — بر لب دریا بکاهش آب نفزود شد سقا
لاف نحن الغالبون بسیار کس گفتند لیک — غالبون شان گشت آنها چو ثعبان شد عصا
زرق سیماب درسن هرگز کجا ماند بکار — چون برآید تا که از دریای قهرت اژدها
گر طلب کن بی علاج ماه در صحرای خوف — گر طرب کن بی مزاج زهره در باغ رجا
ماه را آنجاه نبود کو ترا گوید که چون — زهره را این زهره نبود کو ترا گوید چرا
ای ز تو اعقاب تو طاهر چو سادات ارنبی — ای ز تو اسلاف تو طاهر چو صف برجا
باز یابی آنچه ایزد کرد با تو نیکویی — هم درین صورت که گفتی صورت این ماجرا
این نسب کامد ز آدم ای شکر حق بجان تو — دعوی انعام اوراد الضحی باشد کرا
روز و شب در عالم اسلام علم و صلح داشت — این یکی ز آل عباس آن دگر ز آل عبا
گرچه روزی چند کشتی کرد این مشکل [illegible] — گرچه روزی چند لهوی زیر این نیلی عطا

همچنان

همچنان کاندر فضای آسمان مطلقی — صورت است این دار و گیر و جستن بند اندر قضا
نه بعلم و حلم تو سوگند خورده است آفتاب — گز تو هرگز لطف یزدانی نگردد جدا

ای نهاده پای همت بر سر اوج سما — دی گرفته ملک حشمت گشته در وی مقتدا
بر سریر حکمت اندر خطه کون و فساد — از تو عادل تر نبد هرگز سخن را پادشا
شرق و غرب از راه صلح کرده ای یک لک — ناکشیده تیغ جنگی از میان روز وغا
لاجرم از انصاف تو روی زمین شد پر درر — همچو از اوصاف تو چشم زمان شد پر ضیا
گوی همت حیثی از خلق در میدان عقل — بازپس بگذر و بروی بدین داری کرا
نه غلط کردم که کردم صایبت با اهل عصر — کی پسندد از تو بازی دگر جا داد و روا
چون زر و فضت عزیزی در دو عالم زانکه تو — با قناعت همنشینی با فراغت آشنا
هیچ نااهلان نخرند آنکه نپسندد خرد — خاک را بی کردن آنکس را که داند کیمیا
شعر تو روحانیان گر بشنوند از روی صدق — آنکه برخیزد از ایشان کی شنا مرحبا
حجتی بر خلق عالم زان در فضل خوب خویش — شاعری بی ذل طمع و پادشاهی بی ریا
عیسی عصری و از انصاف ما حاجت است — مرده کان از مسلمان جهلت را شفا
پس طبیبی زیرک و دانا دو نبض هشیار — درد هر کس را ز راه نطق می سازی دوا

نظم کو هر بار جان افزای عقل افزود تو / گر و شعر شاعران بوده را کیسه ربا

معجز موسی نیابت این دانها بجز که / ساحری زینها نیاید پیش موسی عصا

هر که او شعر ترا گوید جواب از اهل عصر / زو عقل انکس نماند یافه گوی و هرزه لا

زانکه بشناسند زاران زیرک روز عرض / اطلس رومی و شال شوشتری از بوریا

شاعران را ما به پی شرمی بود تا زان قبل / حاصل درایج کشند از مدح ممدوحان عطا

صورت شرمی تو اندر سیرت پاک ابلی / با چنان ایمان کامل اینچنین باید حیا

چون بیان و سحر و شعر و حکمت آمد در خبر / ره برد اسرار او چون بگرد علی الرضا

کاین چهار است و سنائی چار حرف هست شد / زین چهاران هر چهار از نثر و نظم او سنا

تا حریم کعبه باشد قبله اهل ثنا / تا نعیم سدره باشد طعمه اهل بقا

سدره بادت جایگاه بخشش دار البقا / کعبه بادت جایگاه کوشش دار الفنا

کعبه و هر سدره بادت مقصد همت بر آن / جز دقیقی وجه رنگ مرترا کام و هوا

نظم عشق مغز عاشق را ز راه لطف بر / برگذر از چهلیش درگذر از وی خطا

تا نباشد عاشق اندر سال ماه و روز و شب / شاکر فضال تو اندر خلا اندر ملا

ای سنائی گر همی جوئی لطف حق سنا / عشق را قربان کن اندر بارگاه مصطفی

هیچ مندیش از چنین عیاری ای ابله لجوج / عاقله عقل ترا ایمان و سنت خونبها

مصطفی اندر جهان آنگه کسی گوید که عقل / آفتاب اندر فلک آنگه کسی گوید سها

طوق داران الهی از زبان شوق و ذوق / عقل را در شرع او خوانند محو از کبریا

در شریعت ذوق دین پی نه اندر عقل از آنک / قشر عالم عقل دارد مغز روح انبیا

عقل تا خود منی دارد عقیلش خوان نه عقل / چون منی برگشت زو آنگه و را خوانش نه را

عقل ناگه است او را شرع بپذیرد ز غز / باز چون گه گشت گردد شرع پیشش که ربا

در خدای آباد پای امر و نهی و دین دگر / واحد مرسل خدای آباد را بس پادشا

چون نباشی خاک درگاه سرای او که هست / پاسبان بام روح القدس و دربان مرتضا

ای همه او بوده امروز چون دوری از او / ناجوانمردی بود وی دوست امروز آشنا

رحمة للعالمین آمد طبیب از طلب / نه از این آیة و ز آن آیة همی جوئی شفا

کان شفا کز نفس و عقل و جسم و جان جوئی همی / چون نه از دستور باشد آن شفا گردد شقا

کان کجا آید و آن شفا کار هست حسنه ازو / تو بیا سینا نیاز و درگذارت و در شفا

بشتاز و نیک اوشو زانکه خود بود طبیب / عشق ذوق و دلیل نقش خیر در باشتا

سنجر حاجت روا جوئی مجو اینجا که هست / راه سنت گیر و آنگه سنجر حاجت روا

کر و فرهای تهی دستان از آن در بگذرد / ز آستان خود همیشه بر بارش گرد دعا

چنگ در فتراک او زن تا نجنبی باشی ای … سنگ بر قندیل او زن تا نخورد گردی ها

کاکه رست از سم و علت که او اندر آتش … کای قفس بشکسته اکنون شاخ طوبی مرحبا

سگ سواران را عدو باشد از رگ هجوم … تا نه بیند ابلهی را ورد ها ولوله ها

زهره مردان چو بزرگ کار پاشی اندران … کرده گردان چو شکوف دلی تو پا

حربه بهرام را بشکسته لطفش قبضه گاه … رابط هندی را بشکسته قدرش گردنا

بارگاه او دو در دارد که مردم اندرو … یکدر اندر کوفه با پی دو کر در کربلا

در حریم مصطفی بوبکر دار اندر خرام … با سینه روی جفا بینی روانش روی وفا

علم را بینی علم بر کرده در میدان صدق … عقل را بینی قلم بشکسته در صدر رضا

با وفا داران دین چندان بپر در راه او … تا ز بال خوف ماند با تو نه پر رجا

دور کن بوی ریا از خود که تا اراده وار … مسجد و بتخانه را محرم شوی چون بوریا

تو چه دیدستی هنوز از طول و عرض ملک او … کاکه در سدره است او را هم ندانند منتها

کرد و عالم را به چند با ولایتهای او … هفت گلخن دیده باشد زان هفت آسیا

صورت احمد ز آدم بود لیک از هفت … آدم از احمد پدید آمد چو از ضعف ضیا

جوهرش چون از خطر از نفس و عقل اندر گذشت … گشت در کرسیش الرحمن علی العرش استوی

خاک آدم را ز آب جود او زر گشت از آنکه … خاک آدم را چنان کرد او که مس را کیمیا

زبان

باز چون خود را ز آب جود زرین رخ شدی … عارف زرگرش خواند پرده دار کبریا

عارف و زرگری گویی که زر از او خفته است … خواجه رحاقی و صدر و مهتر و استادها

عارف زرگر که در دنیا چو عقل و آفتاب … عارف است اندر احاطت زرگر است اندر عطا

ملک او ارباب دین را هم صلاح و هم سلاح … کلک او دوران را هم صباح و هم مسا

شکرها با بذل او چون پیش موسی جادوی … شعرها با فضل او چون پیش عیسی توتیا

بخشش جود را شکر که بالا یدهست … ذره ازاد مردان شکر جزوی از جزا

ابلهی تابش ز روی و رای او شکفت از آنکه … بدر گردد مه چو با خورشید گردد ملتقا

مقتدای عالم آمد مقتدای او در این … من غلام مقتدی خوک پای مقتدا

فضل یحیی صاعد القاضی که خود بیرون ز فضل … صد هزاران فضل یحیی بر کشت اندر سخا

قاضی اکرم که چون نوبت صلاتش نزد او … هست در شرع کرم نوبت سخاوتش را قضا

روح او در غیب و صف چو لوح الکات … کلک او در شرع مصحف چو خط استوا

چون گران گردد رکابش روی بکشاید … چون سبک گردد عنانش پشت بنماید عنا

مرغ حلمش چرا خواران صور تارنج … مرغ علمش چرا گویان معنی را چرا

ای چو سودا کرده چشم سر درا کرم کرم … وی چو طوطی داده شاخ خشک را نما

ای مرا ممدوح و مادح ای مرا پیر و مرید … ای مرا قاضی و مفتی ای مرا خصم و گوا

کرد تو کردم موسی بزا مراستکام سپی / از مروت در صفا هم مروه و هم صفا

امدین غربت مرا سچون عصای موسی / دوستانت را عصا دشمنانت اژدها

از تو بودم باستانه خواجه عارف معرفت / ور تو کردم در فرات نعمت او آشنا

بر تو خوانم شعر ان شعری شعار چرخ قدر / با تو کویم شکر ان شکر شکار خوش لقا

پارسا خواندستم اندر شعر و من در صدر او / هرکه در فردوس باشد چون بود نا پارسا

با حیا کفت او مرا چشم من روشن بدو / هرکه روشن دیده تر شد بیشتر دارد حیا

چون عصای موسی در بیان عیسی کفت او / ساحر از اژدها باشد شاعر از اسکتا

خاصه اندر حق من خادم دست ار کرت / دیکر از ایک ولی نعمت مرا خود از اولیا

این یکی کوید بعز مان کلاستنجیو للرسول / وان دکر خواناناً بیان بفعل الله ما یشا

تا برانکاریت فرو دارد که باشد اندر او / ناوک انداز اتش قهر و خنجر انجان بلا

هم ولی اکرام و نعمت هم ولی کتب و علوم / هم ولی درد و درمان هم ولی شکر و ثنا

هست کارن براو چو نامکه رمی پیش از این / وه خدا یا کفت باغوری فضولی در ان

کای فضولی کو خرابت غور کهنا بر کرف / شاه و پیغمبر زکوة از غور و احداث از لبا

وه خدا کفت از تنک ساری شو و انبان کوز / کوزها ی پر نکت پراند لبی روستا

غورک پر مغز را صفرا بشورید و کفت / کای نمونه باشکوه یافه کری هرزه لا

ریش تو داند که شربی مکمان در مزه / که نباید اخر از شیر نکت سود شما

وه خدا را خشم شد با غور کفتا هم کنون / رحمت کردانم بر کیتا با هراس پشت و بنا

غورک با شرم کان بشنید کفت آهسته زره / خود چنین به هم طبیب هم عزان هم ده خدا

هرکه بوده است این و لیکن بر مثال چه بود / همچنین بود ان ولی نعمت در همیدت مرا

همچنان کان پیر جلاد هی کفتی به مرد / هست دارم هم دعا و هم عصید و هم عصا

کر مداوی پرورش جان و دما خم را بمرغ / مرغ وار اکنون کر فتنی و داغ جان مرا

از شراب آب حیوان درو حال به بهشت / در رخ نفسانیم را از نغش مالیخولیا

جان و دل را بود دارو لیکن از بهر جکر / انچه می باید بود ان چیست کمی و کا

یکدو هفته طبع او ان بکریخت از سلوی و من / چون سنوران باز ورزو در پا زو کندنا

ای نزاه حق خلق خوش مرا داد و دار / در دو جانم جلوه کرده در جهان چون اوریا

معنی دعوت پسی بنجه مارا در حضور / ای عفاالله دعوی دعوات در غیب چرا

هرچه کوید ار و فا مرا خود از تو رایج ا / ابهی باشد رخون ز قبله در و بدن دعا

خشمت ابرار خواند بر دلها بعد طمع / همچو دیوانه بری نکت بد بر صبا

اخرا رجه عشق حاکم شد ولی ارزوی جس / سر زلالش باز بدانم و پای از لا لکا

من همان کریمت کان برین بن بر بسنده کفت / کشن بر سیدا منه عرق الزجال اخر کجا

کشف السبل جلیّ کاینه برکند در جنت | سبلت عرق الرجال ملت عرق النسا

تنگ شد بر ما فضای عالمت چه جای جرم | در چنین باشد ادا جاء القضا ضاق الفضا

ها بشی با بیت ما را زانکه بر لیلی داری | کو شمالی شرط باشد تا در آید در نوا

ای برای جان ما کرده چون ماهی سخا | وی چو شعری عقل ما را داده جز شعری شفا

تا جواب ایجان شعری چنینی گفته باد | شعر تر آواز دارد آن ما از صدا

از تو آید آن آید رد این زانکه اهل اندر قمار | بچه گان صرف هنر خام و ستار از دعا

تو فشاندی نور خود چون ماه اندر جرم چرخ | مرو ابکش ما بدی کرپش آن این دارد سها

کی شود همتای تو ساکن زحون ماه کاست | مطلع ما را بجای رزه با تقصیر ما

تا چو هدهد عاقلان را هم زسر خیزد کلاه | تا چو طوطی قافیان را هم ازین روید قبا

بچو تصحیف قبا باد اچو مقلوب کلا | دشمنت اعمی هلاک و حاسدت اعمی قفا

آنت باد از راه دنیا کت کند عقل آن که | وانت باد از روی حکمت کند دین اقتدا

عالم و عالم زخلق و خلق تو آباد و خوش | بچو از نادر صبی و بسچو از گلبن صبا

تو نهاده بر سر ما پای دانگه بتو | کی نهاده پای همت بر سر اوج سما

ای چو نعمان بن ثابت در شریعت مقتدا | وی به حجت پیشوای دین و شرع مصطفی

ازو

از تو روشن راه حجت همچو از گردون نجوم | وز تو شادان اهل سنت همچو بیمار از شفا

کس ندیده میل در حکمت چو گردون از فساد | کس ندیده جور در دولت چو از جنت وبا

جدا کز نور ایمان تو گیرد منیر | شاخ حرص از ابر احسان تو می‌یابد نما

هر که شاگرد تو بد هرگز نگردد مبتدع | هر که مداح تو شد هرگز نگردد بی‌نوا

ملک شرع مصطفی آراستی از علم و عدل | همچنان چون بوستانها را به فروردین صبا

بدعت و الحاد و ظلم از فر تو کم نام شد | شاد باش ای پیشوای دین و دانش مرحبا

تا گریبان قدر بگشود چرخ اکنون | پاک دامنتر ز تو قاضی ندید اندر قضا

گرچه بسیار بوده پیش از این این کار حکم | پیش از این لیکن زفر عدل تو در وقتها

اینچنان شد خاندان حکم کز بیم خدای | میکند مر خاک را از باد عدل تو جدا ایجا

روز و شب هستند همچون بادران مهربان | در دعای نیک تو هم مدعی هم مدعا

دستها بر داشته جان تو خواهان از خدای | از برای پایداریت اهل شهر و روستا

چون لب اهل قضا انصاف سنجی گاه حکم | جبرئیل ار شد ره گوید با ملایک بر علا

حشمت قاضی امین باید در این ره همرهش | دانش قاضی امین باید در این دین پادشا

رایت دین هر زمان عالی از آن گردد بتو | وی که نام از تو قاضی ملک شد هشته علا

شد قوی دست ایچنان انصاف کز روی ستم | شرع را پا امر تو گشته همی باد صبا

گر کسی صدر قضا جوید پی انصاف علم / لیک داند شاه اگر داندش علم و دها

گرگ را بر میش کردن قهرمان باشد ز جهل / گربه را بر پیه کردن پاسبان باشد خطا

از لقا و صدر بادا باد بردا بر دو پیش / هیچ جاهی که شده است اندر شریعت پیشوا

علم و اصل و عدل و تقوی باید اندر شغل حکم / ورنه شوخی را بعالم نیست حد و منتها

وانکه هر کو صدر دین بی علم جوید نزد عقل / بر نشان جهل او هم قول او باشد گوا

خود کرشم هر کسی چون پا گرفت ایچون کلیم / سحری آخر بباید تا کند چوب اژدها

دانش عبدالودودی باید اندر طبع و لفظ / تا بود مر مرد را در صدر دین زیب و بها

ورنه پس دوری نباشد مر فلک را از نجوم / چون ندارد جرم خورشید و قمر جرم سها

از لقب معنی نگردد بی قلم ایچکس / علم باید تا کند در دو جهانت را دوا

صد علی در کوی باشش لیک بر جاهل / لیک یکتن را نخواند هیچ عاقل مرتضی

حاسدت روزه خموشی نذر کرد از عاجزی / تا تو بر جا نی و بادت تا بیوم الدین بقا

ای پیره قاضی با مجدت محمود انگ / بود چون تو پاک دین و پاک طبع و پارسا

تا خمش باشد حسودت زانکه تا بر چرخ شمس / جلوه گر باشد نباشد روزه گر باشد روا

زانکه از فر تو از دولت مسعود شاه / ملک دین شد با صیانت کار دین شد با نوا

شاه محمودی و تو نیز محمودی و چند / جان ما بادا همی پیش تو محمودی فدا

ملک چون در خانهٔ محمودیان زیبد همی / همچنان در خانهٔ محمودیان زیبد قضا

لیک اگر همچون بخیلان کرد او عده وران / گرد چندان حیله بودی هم هبا بودی هبا

هر عطا کامد برات وعده ها شادی بزرگ / آن عطا نبود که باشد مایهٔ رنج و عنا

لاجرم هر جا که چشم تو بر آزاده مرد / بس ثنا گفتم ترا هر کو شنید از من دعا

اینهمه شکر و ثنا بر نعمت و آن از آن ملک / بر صحیفهٔ عمر بود یادگاری چون وفا

تا بپاید حاجی و غازی همی اندر دو اصل / در مناسک حکم حق و در سیر حکم غزا

از چنین آزاده که چون حاجیان بادت ثواب / در چنان لطف و فتوی چون غازیان بادت جزا

باد شام حاسدت چون روز عقبی بی سحر / باد صبح حاسدت چون روز محشر بی مسا

باد با در دولت و اقبال خود تا دیرگاه / در ثنا و شکر و مدح تو سنائی را ثنا

ای بنام و خوی خوش میراث دار مصطفی / بر تو عاشق هر دو گیتی و تو عاشق بر سخا

رشوت از ملکت چنان دور است کز گردون فساد / حشمت از ملکت چنان پاک است کز جنت وبا

بر شکندی رسم ظلم و اسم رشوت از جهان / تا شدی بر مسند حکم و شریعت پادشا

هر کجا کام تو آمد افتخار اندر زمین / هر کجا عدل تو آمد انتها دارد سما

ایکه بر محرا ز چید جز برای خدمت / هیچ هدهد را کلاه و هیچ طوطی را قبا

دوست روی آنچنان کز نیست‌های آباده / بر تو هر موجود را عشقی است هستی منم جدا

گرچه ناهموار بود از پیشکاران کار ملک / پیش از این لیکن ز فر عدل تو در وقت ما

آنچنان شد خاندان حکم کز انصاف تو / بشکند مرغک را از باد عدل تو خدا

جزوهای تو چنین گویند شیران در زئیر / جزوهای تو چنین خوانند مرغان در نوا

این در حکمت وین دعوی که کردم راست بود / گر نداری باور اینک بگذرانم صد گوا

عقلم اندر کارگاه جان روانی خواست باش / از برای حرمت صدر تو ز بهر بها

آسمان دیدم که گردون گشت بر او ان نطق / چیست دانه کوکب همه آری ولی اهل صفا

بعضی از وی چون بنات النعش و بعضی چون هلال / بعضی از وی چون ثریا بعضی از وی چون سها

شکلهاشان در مخارج نقش نفس ناطقه / واهباشان بر منابر شرح شرع مصطفی

چشم من چون گوش گشتی چون بدیدی در زمین / گوش من چون چشم گشتی چون شنیدی بر هوا

زجان کفر و دین بودند و جاسوس ضمیر / قهرمان عقل و جان لیکن همی زنند هوا

عقل چون در پاسخ شد پنجه گرد آمدند / نزد من از بهر عز سرمد و کسب بقا

لیک چون عاجز شدم زیشان که این گفته روا / این یکی گفتی مرا یاران دگر گفتی مرا

عقل من چون سیرت ها را که پیدا کرده بود / گر چون صحبت امید هر یکی زیشان وفا

سهم در منزل از چه کردیم چون کردیم شکار / نه کسی انجای بیگانه است ما هم آشنا

وانکه شعری خواستم گفتم ترا از بهر شکر / زیرا که تا بار دگر جوییم عطا

مرحبا دیدم که خود را یک یک از بن زدند / پیش من زاری کنان پنهان که پیران در دعا

گاه زنج اندر سی ای حشیشین پرسان پسین / گاه چشم سرکشان میشد الف مانند لا

این یکی گفت ای سنایی الله الله زینهار / از جناب مدح او ما را مپیچی کن سنا

وان دگر گفتی مرا کن قافیت در مدح او / تا چه اقبالش بدیدم هر مخالف را قفا

چون زخلق معنویت این دیده بدم در زمان / از پی تشریف ایشان مثنوی گفتم ثنا

آنچنان سیرت همین حرمت چنین زاید همی / آسمان چون گوشش بادا گوش را بر گوشها

تا چهار گوهر بجوید از برای حج و غزو / در منابک حکم حج و در سیر حکم غزا

حرمت بادا مسیر و طالعت بادا قوی / رتبت بادا بلند و حاجبت بادا روا

شاه اگر خواهی که بینی خاک شو درگاه را / تا برد آب چه برن میدان شاهنشاه را

نعل کن چون چتر او دیدی کلاه چرخ را / چاک زن چون روی او دیدی قبای ماه را

چون کله بر سر نشین وز دان افسر جوی را / چون خرد در جان نشان رندان لشکرگاه را

هم به چشم شاه روی شاه خواهی دید و بس / دیده اندر کار شه کن کوری بدخواه را

از برای عز دیدار سیاوشی و شش / بیژن بند کن در چاه خاری چاه را

عافیت را دم ببر بهر کلاه عشق را / عافیت را سر بزن بهر جلال و جاه را

ای غماز آمد اندر راه عشق از غایت شوق / بند برنه در نهانخانهٔ خموشی آه را

از سر آزادمردی تیغ از غیرت برآر / هم شفاعت جوی از کُش هم شفاعت خواه را

درد عشق از مرد عاشق پرس و از غافل مپرس / کاهکی نبود زآب و جاه یوسف جاه را

عقل را بنده است نشان عقل را بر گنج عشق / کاسمان عشاق را بر ریسمان جو لاه را

گر بپیچد بگسلد عقل از عشق گو لکن رواست / روی خاتون سرخ باید خاک بر سر داه را

پیش گیر اندر طلب راه و در آر آهنگ بنگ / گر دل اندر سنگ شکن صبر زبان کوتاه را

در دو موسی وار خواهی جام فرعونی طلب / حکم نبود عقل شغل افزای کار آگاه را

کاه کرد اندر وفای عشق تا زجانت تیز / بادهای عنایت سوز سلامت کاه را

چون شدی کاه ای سنائی کوه کاهی کوه بس / زانکه کاهی برشناسد قدر و قیمت کاه را

در ده پسرا می مروق را / یاران موافق موفق را

آن می که چو آه عاشقان ازرق / انگشت کند براب ازرق را

زان می که کند ز شعله پر آتش / این گنبد خانهٔ معلق را

گر ساقی باشی کو حریفی کن / ترتیب نوا گذار رونق را

بر لاله مزن ز خشم سنبل را / بر پسته مزن ز ناز فندق را

بلم

یکدم خوش بباش نه چه خواهی کرد / این زهد مزور مزوق را

هین خنجر و نرگس باده گلگون کن / این اسپ سوار جاه خوار ابلق را

وز بر تکیه بکوب چون مردان / این طارم ازرق با پیش ازرق را

یکره برو باده و وست گونه کن / این عقل دراز قد احمق را

بنمای بزرگان دیوانه / از ضعف باطل آیت حق را

بیرون شو از این ورکه این حق / چون دره وای سی می مروق را

شکن طبع مرا و تو تمسک / هر یک جریر کن فرزدق را

گر طبع میان تهی سه حرف آمد / بی علم و حروف را

در تخته اول از بر شش / چادر است میان تهی مطوق را

کم زان بار سیه دو دوم تخته / چون ثبت کنی خط محقق را

در موضع خوشه لان شناقان / موضع فشرو گذار شقق را

شعر ز مطلق سنائی خوان / اتش وزن و مرث معلق را

ای ازل دایه بوده جان تو را / ای خسرو مایه بوده کان تو را

ای جهان کرده آستین بر جان / ازلی نثر آستان تو را

شسته از آب زندگانی روح | از پی فتنه ارغوان تورا
کرد ایزد نگار خانه عقل | سیرت و خوی و طبع سان تورا
سالها بهر انس روح قدس | بلبلا کرده بوستان تورا
تیرهای یقین لب ساکردی | چون کمان کرده مژگان تورا
کرده بر روی آفتاب فلک | نقش و دستان و داستان تورا
از برای خمار مستانت | نوش دان کرده نوشدان تورا
از درون تن تو بتوان دید | از لطیفی برون جان تورا
پرده داری دراز کرده طبع | از پی مغزت استخوان تورا
از نحیفی همی نبیند هیچ | چشم سر صورت نهان تورا
در میانت هر که راستی است | از پی هستی میان تورا
هیچ باکی ندارد گر زه نیست | از کمان سگک ابروان تورا
زانکه تیر فلک همی هر دم | زه کند در بنان کمان تورا
زان دو نا عیسی و دو نا چار | شرم ناید همی روان تورا
از پی چه معالجت نکنند | زان دو عیسی دو ناتوان تورا
ای رفا همعنان غنای تورا | وی بقا همنشین عیان تورا

نفرید

نفرید ایزد نگار نکر | جز زبان مرا زبان تورا
چند ازین لب همی دهی دشنام | بوسه باری کنم لبان تورا
می بدان آریم که بر جنبدم | تا به بندم میان زبان تورا
چند سیم کنی بزخم سنان | که گذارم بدان عنان تورا
ز سنان تیز کن که از سر خشم | سد شناخ سر و سنان تورا

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا | قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا
بهر چه از راه باز افتی چه کفر آن راه و چه ایمان | بهر چه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ | نشان عشق آن باشد که خشکش بینی از دریا
سخن کز راه دین باشد چه سریانی چه عبرانی | مکان کز بهر حق باشد چه جابلسا چه جابلقا
نبود از خاری آدم که خالی گشت از او جنت | نبود از ناجنسی وامق که عذرا ماند از او عذرا
شها دگوی آن باشد که هم زاول در آشامی | همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا
زمینی خاک و خاشاکی در این ره چون بفراشی | کمر بست و بفرق استاده در راه شهادت لا
چه لا از صدر انشا کندت در ره حیرت | پس از نور الوهیت بالله از دوست الا
در راه جان تو آن آمد نبردگاه عشق از پی | بعینی کی رسد مردم که ز آنها کرده بر اسما

جناب حضرت قرآن نقاب آنگاه بردارد
که دارالملک ایمان را مجرد بیند از غوغا

عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز نقشی
که از خورشید جز گرمی نیابد چشم نابینا

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زنده بایدت
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

بتیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی
که از شمشیر بو یحیی نشان ندهد کس احیا

چه داری مهر بی مهری که زو با جان شد اسکندر
چه بازی عشق با یاری که زو با ملک شد دارا

اگر دینت همی باید ز دنیا دار بگسل
که حرصش هر زمان با تو همی بر حرف با اوا

چنین گوید که من دنیا ز دنیا و دین خریدستم
اگر دنیا همی باید بده دین و ببر دنیا

جهان هر دم همی گوید که دل از من نه بندی
تو خود می بندی از زشتی از این کوته نظر با

ور از دوزخ همی ترسی بپاک کس شو غره
که آنجا صورتش آتش است و اینجا شکلش اژدرها

نمی بینی که هر ساعت از این سیماب گون خیمه
چه بارنها برون آرد همی این مهر خوش سیما

چه مانی بهر مرداری چو زاغان اندرین گلخن
قفس بشکن چو طاوسان بپر بر سوی این بالا

سراپرده ملکی نه که هر ساعت همی بانگی
تو تسبیحون کی سرگردان دره چون پنبه پیسا

تو در کشتی نکن خود در پای از بهر تسبیحی
که خود روح القدس گوید که بسم الله مجریها

درون جوهر صفرا همه کفر است و شیطانی
گرت سودای این باشد قدم بیرون نه از صفرا

ورت سودای آن دارد که زین سودا برون آیی
رهی بسپار و ره خواهی نشان فردا ازین سودا

ازان

ز آتش دان حوالت را همیشه مستی و تیمی
ز دوزخ دان نهادت را از اول مولد و منشا

تو اکنون گر سوی دوزخ گرائی بس عجب نبود
که سوی کل خود یازد همیشه جزو هر اجزا

گر امروز آتش شهوت بکشتی بیگمان رستی
وگر نه تف این آتش ترا هیزم کند فردا

تو از خاک لب خشکی تن درده در این پستی
نگر گردی چو جان و عقل هم والی و هم والا

که تا پست است خاک اینجا همه نعمت ازو لیکن
بلای دیده ها گردد چو بالا گیرد از کیبا

بنای طبع را طغیان چه گرد لطاف رخ پنهان
بنای دیو را دیوی چه گرد اخلاص رخ پیدا

زباد و قهر و باد و هر دین آن هیچ نگشاید
میان دربند کاری را که این گشت وان اوا

نگر مغرور خاقانی را ز هر آن او گشته
مده محبس در جاهی را برای طبع او حرا

ز حرف لا ز هر آن آمد که سوزی زهره را
ز حرف لا ز هر آن آمد که مرزی چادر زهرا

ترا تیغی بکف دادند تا غزوی کنی با تن
تو چون ارزی سپر سازی غازی زنده در هیجا

چو ملت هست مدحش کن چو دانایی گزارش ایم
گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا

چو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندر شب
چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا

به نزد چون تو ناجنسی چه دانا و چه نادانا
بدست چون تو نامردی چه زر هم این چه روهینا

نوای بس خوش است آواز اگر چه اندرین خیمه
خوش آواز همی خواند صدای گنبد خضرا

ولی آنگه عجب گردی که استادی ترا گوید
که با داود پیغمبر رسیدی کن در این صحرا

تو چون موری و این راهیست چون موی زو ایمن / مرو زنهار بر تقلید و بر تخمین بر عمیا
از این مشتی ربایت جوی نا اهل هیچ نگشاید / مسلمانی ز سلمان گیر و درد دین ز بودردا
بصاحب دولتی پیوند اگر اسبی همی خواهی / که از یک چاکری عیسی چنین مشهور شد یلدا
قدم در راه معنی نه که راه و جاه و مکانش را / نباشد تا ابد مقطع نبوده است از ازل مبدا
ز بهر حالت او راست چندین عقل مستوفی / ز بهر قالب او راست چندین صنع مستوفا
ز بهر کشت آن کارهاست اینجا کشتن آدم / ز بهر راه آن کارهاست اینجا زادن آدم حوا
تو پنداری که بر بازی است این میدان چون مینو / تو پنداری که بر هرزه است این ایوان چون مینا
اگر ز بهر غرض بستی همه اندر بند چون گردون / وگر ز بهر دین بستی کمر بگشای چون جوزا
چو تن جان را مزین کن بشرع دین که زشت آید / درون سو شاه عریان و برون سو بنده دیبا
بطاعت جامه نو کن ز بهر آن جهان زیرا / چو مرگ اینجا بستاند ز عریان یابد آن دیبا
ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده / ترا ترسا همی گوید که در صفرا مخور حلوا
ز بهر دین نگه‌داری حرام از حرمت یزدان / ولیک از بهر تن مانی حلال از گفته ترسا
گرت زینت همی باید بصحرای قیامت شو / که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و وا در وا
ور از جنت همی ترسی ز نااهلان بپرهیز از صحبت / که از دام زبون‌گیران بعزلت رسته شد عنقا
مراعاتی نگه‌دار ز راه همت و حکمت / بسوی خط وحدت برده عقل از خطه اشیا

بدل بندیشم از نعمت نه از دنیا نه از جنت / بهر ساعت همی خوانم چه در سرا چه در ضرا
که یا رب مر سنائی را سنائی ده تو در حکمت / چنان کز وی برشک آید روان بوعلی سینا
مگردانم درین گیتی ز نقش آزری کم عقلی / چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا
زبان محضر عقلان به بند اندر جهان بر من / که تا چون خود نخوانندم حریص و مفسد و رعنا
خود از نسل جهان ما را نزاید هیچ تا باشد / مرا او را اگر بر عینین و ما را خانه پر عذرا
ز راه رحمت و رحمت چو جان پاک معصومان / مرا از رحمت مهمان بکش پیش از اجل تنها
مگردان عمر من چون گل که در طفلی شود کشته / مگردان حرص من چون مل که در پیری شود برنا
بحرص از شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم / بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا
بهر چه از اولیا گویند از زشتی و درشتی / که هر چه از انبیا گویند چه در فحشا و در آنتا

تا کی ز هر کسی ز پی سیم بیم ما / در بند سیم کشته بدست غریم ما
تا هست سیم با هم است یار او / چون سیم رفت از پی او در قسیم ما
آیند هر دو با هم هر دو بهم روند / گوئی برادرند بهم سیم و بیم ما
ای آنکه سفله‌ایست بلای عظیم تو / سیم است و جنگ جهل بلای عظیم ما
بهتر ز آنکه هست تمنای ما محال / سیم است گوئی جهل شاه نعیم ما

گر ما همه سیاه گلیمیم طره‌وش بخت / سیم سپید کرد سیاه این گلیم ما

ای از یتیم کرده لباس خود ار بسیج / هین تازه روی با کبر باشی یتیم ما

گر آگهی ز کار فلک بس کفایت است / این دلق پاره پاره و نسج یتیم ما

کوی برهنه پا ز ابن ربا حد برند / هر که که بشکرند بکفش ادیم ما

در حسرت نسیم صبائیم و دی بباد / دارو صبا نسیم و نیامد نسیم ما

امروز جمع شده‌ایم در اصحاب کهف ما / فردا اگر نباشد کهف رقیم ما

عالم چو منزل است و خلایق مسافرند / هست اینچنان یتیم و فلک چون غنیم ما

هست اینچنان یتیم و فلک چون غنیم دار / ما غله دار از و امل ام قسیم ما

تیمار یتیم داشتن از ما حافت است / تیمار دارد آنکه بما داد یتیم ما

ما از زمانه عمر بقا وام کرده‌ایم / ای وای از آنکه هست ز ناز غریم ما

در وصف این زمانه نه پایدار شوم / بشنو ز محضر شنا زد حکیم ما

زاول به مهر دل همه را او بپرورد / مانند مادران شفیق و رحیم ما

چون مدتی برآید بر ما عدو شود / او نیز آنکه بود صدیق و حمیم ما

گرداند او بدست تب از ... ما / چون دال منحنی الف مستقیم ما

آنکه فرو برد بزمین به جایی / این قامت مقوم و جسم جسیم ما

ای شحم

ای شحمر بحشمت و تعظیم درای خویش / یا دار زیر خاک عظام رمیم ما

پرسته پیش خویش همی دارو عشرت / اندامهای کوفته چون هشیم ما

گر ز سفیه برد فلان شاید ار برد / چون این سفیه سرد بپرد حکیم ما

ما ز زخاک حصه و میراث خوار ما / داده بباد خرمنهای حریم ما

گر ما ز بعد ما چه کنند و کجا شوند / فرزندکان و دخترکان یتیم ما

خود باد ناوری که چه کردند چون شدند / آن مادران و آن پدران قدیم ما

شد عقل ما عقیم و از بس تغافلیم / فرزاد از این تغافل عقل عقیم ما

پندار کز تو لذت عقل است لا محال / این طرفه بنگرید ز نفس لئیم ما

ریحان روح ما چو فراغت و فارغی / مشغول گشت شغل عذاب الیم ما

سرگشته شد سنایی یارب ز رهنمایی / ای رهنمای خلق و خدای علیم ما

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا / وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا

شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه / شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا

گشته است باشگونه همه رسمهای خلق / زین عالم نبهره و گردون بیوفا

هر عاقلی بزاویه‌ای گشته ممتحن / هر فاضلی بداهیه‌ای گشته مبتلا

آنکس که گوید از ره دعوی کنون همی — اندر میان خلق منم چون من کجا
دیوانه راه همی نشناسد ز هوشیار — بیگانه را همی نگزیند بر آشنا
با یکدگر کنند همی کبر هر گروه — آگاه نه کزان نشود یافت کبریا
هرگز بسوی کبر نتابد عنان خویش — هر کاتب نخست بخواند هل اتی
با اینهمه که کبر نکوهیده عادتست — آزاده را همی ز تواضع بود بلا
گر من نکوهشی بتواضع همی برم — از هر خسی مذلت و از هر کسی عنا
بر جاهلان اگر نه بصورت برابرم — فرقی بود هر آینه آخر میان ما
اندر نصیب من ز همه مردمان چه چیز — از دوستان مذلت و از دشمنان ریا
قومی ره منازعت من گرفته اند — بی عقل و بی کفایت و بی فضل و بی دها
بر دشمنان همی نتوان بود مرتهن — بر دوستان همی نتوان کرد متکا
من جز بشخص منتهم القوم را نظیر — شمشیر جز برنگ نماند بگندنا
این هم عجب تر است از ایشان عجب تر این — ز آهنگ مورچه بسوی جنگ اژدها
گردد همی شکافته ایشان ز خشم من — همچون مه از اشارت انگشت مصطفی
چون کبر من از برای حکیمی قلم بدست — گردد همی و غاوی نطایفه اسبا
آنجا بشکند همه از بس جادوان — در موضعی که در کف موسی بود عصا

ایشان

ایشان بنزد خلق نیابند رتبتی — تا طبعشان بود ز همه کس پش صلا
زیرا که بی خطر بود تیغ را خطر — چونانکه بی گهر بود این تیغ را بها
زینسان بنعمه پاک و درهی پاک داده — گر آبگینه ظلم نیابد بر آسیا
آنم که برده ام علم علم در جهان — بر گوشه ثری زبر مرکز ثرا
با عقل من نباشد مریخ را توان — با فضل من نباشد خورشید را ذکا
شاهان همی کنند بفضل من افتخار — میران همی کنند بنظم من اقتدا
با خاطر منیرم و با رای صائبم — کالبرق فی الدجیة والشمس فی الضحی
عالیست همتم بهمه وقت چون فلک — صافیست نظم من بهمه وقت چون هوا
بر همت من است سخاهای من دلیل — بر نظم من بس است سخنهای من گوا
هرگز ندیده و نشنیده کسی ز من — کردار ناستوده و گفتار ناسزا
دریای کسان نه پراکنده ام گهر — از دست مهتران نپذیرفته ام عطا
از آنکه او بصحبت من سر در آورد — گویم ثنای نیک و شناسم ز دل وفا
در ذلتی پدید شود زو معاینه — انگارمش صواب و نبینم از او جفا
لیکن هر خسی نشناسد حق من — تا علتی نباشد از اینجا که مرا
مقدار آفتاب ندانند مردمان — تا نور او نگردد از ایشان جدا

انگاه قدر او بشناسند به یقین / کاید شب و پدید شود بر فلک سها

اندر حضر نباشد ازاده را خطر / اندر حجر نباشد یاقوت را بها

شد کعبهٔ ثنائی چون کعبه نزد خلق / زین بیشتر فضول که باید ز ابتدا

تا کلک او بگاه فصاحت روان بود / ازار او به نزد بزرگان بود روا

انکه بکام او نفسی بر نیاورد / در دوستی کجا بود این قاعده روا

ازار او کشیده بعمدا خویشتن / زنسان که کرد بکشد لب خویش کبریا

بر فضل او برند بهر موضعی حسد / بر نقص او دهند زهر جانبی رضا

تا ناصحان او نکالند جز نفاق / تا دشمنان او ننمایند جز صفا

در او فتد ورا بهمه عمر حاجتی / پاپیچی کنند همه صحبتش را

ما را بود که دوستی او بود بجای / ما لبت الجبال و ما انشقت السما

انجا که تفضیل بود جانوری را / کز هیچ بر از خود نشناسد دگری را

گرچه ز تو هم هیچ بهی را نه ببینی / پس چونکه ندانیم بتر از تو بتری را

بس غافلی از مذهب رندان خرابات / این عیب تمام است چو تو خیره سری را

هر کو که مرا گوئی کافر همه آفاق / محروم تر از تو نشناسم بشری را

من قبله تسبیح و نماز تو نیم هیچ / این فضل همی گوئی الخواجه دری را

انکار و قبول تو مرا هر دو یکی شد / بیهوده همی کوبی زین صعب تری را

فرمان تو کردن نه فریضه است پس آخر / منقاد ز بهر چه شوم چون تو خری را

چون طلعت خورشید عیان گشت به هیجا / انجا چه بقا ماند نور قمری را

ایام فراخی است ز الفاظ ثنائی / واین خطری نیست کنون همگهری را

چون دختر دوشیزه نیابد بجهان در / کم گیر ز ذریت آدم بشری را

خیز ای دل زین برافکن مرکب تحویل را / وقف کن بر بندگان اهل عالم تعطیل را

پاک داد از حرف معنی خط رنگ و بوی را / محو کن از لوح دعوی نقش قال و قیل را

اندرین صفهای دعوی از معنی رو مجوی / زانکه در سر تا نیاید نفخ اسرافیل را

کی کند برداشت دریا در بیابان خرد / ناودان بام گلخن سیل رود نیل را

دست ابراهیم باید بر سر کوی فدا / تا ببرد تیغ فرمان حلق اسمعیل را

مرد چون عیسی ابن مریم باید اندر راه صدق / تا بداند قدر آیات حروف انجیل را

هر کسی بر تخت ملکت کی تواند باشتن / همچو گیسوی عروسان دستهٔ زنبیل را

در شب تاری کجا بیند دهان پشه را / انکه او در روز روشن هم نه بیند پیل را

از برون سو آب روغن سود کی دارد تو را | چون درون سو نور نبود ذره قندیل را
خیز و اکنون خیز کانسان سپس حسرت خوری | چون به بینی بر سر خود تیغ عزرائیل را

ای در دل مشتاقان از یاد تو بستانها | بر حجت بیچونی از صنع تو برهانها
در ذات لطیف تو حیران شده فکرتها | بر علم قدیم تو پیدا شده پنهانها
در بحر کمال تو نقصان شده کامها | در عین قبول تو کامل شده نقصانها
بر ساحت آب از کف پرورده نقشها | بر روی هوا از دود افراخته ایوانها
از نور در این ایوان بفروخته انجمها | از آب روان نقش بنگاشته ایوانها
مشتاق تو از شوقت در کوی تو سرگردان | از خلق جدا گشته خرسند بخلقانها
از شور بکل چشمی چون چشمه گوهرها | از آتش دل آهی چون رشته مرجانها
در کوی تو چون آید آنکس هوسی چند | در گرد سر کویت از نفس بیابانها
چه خوش بود آن وقتی کز سر دل از شوقت | در راه تو میکاریم در دیده گلستانها
در راه رضای تو قربان شده جان اکنه | در پرده قرب تو زنده شده قربانها
از تشنه جان بازی برو چشمه دامانها | در ماتم بیباکی بدریده گریبانها
صد تیر بلا پران بر ما زهر اطرافی | ما جمله بپوشیده از لطف تو خفتانها

از نفس جدا گشته در مجلس جانبازی | بر تارک بی نفسی فرموده دل افشانها
میدان رضای تو پر گرد غم و محنت | ما رفته از دیده آن گرد ز میدانها
بر عرصه میدانش برخاسته در هر سو | گوی فلکی بیره قد کرده چو چوگانها
حقا که فرو ماند پی شوق تو ارواحها | والله که کم آید پی علم تو دستانها
وقت طلب از شوقت بشکنده همه دلها | وقت سحر از بیمت بردا شده دستانها
ای پاکه امرت سرمایه درویشان | ای دشمنکی هیبت پیرایه خذلانها
گر در عطا بخشی آنکه صدقش منتها | در تیر بلا باری اینک پرسش جانها
چون فضل تو شد ناظر چه باک ز بی باکی | چون دیگر تو شد حاضر چه سود ز نسیانها
عفو تو همی باید چه فایده از گریه | فضل تو همی باید چه سود ز افغانها
ما غرقه عصیانیم بخشنده تویی یارب | از عفو بنه تاجی بر تارک عصیانها
بسیار گنه کردیم آن بود قضای تو | شاید که بما بخشی از روی کرم آنها
کی نام کهن گردد مجدود سنائی را | نو نو ز نسخ آراید در وصف تو دیوانها

بتی که گر فکند یک نظر در آتش و آب | شود ز لطف جمالش مصور آتش و آب
کرشمه وار اگر چند آب و آتش هیچ | شود ز آتش خشمش سپهر آتش و آب

ز سیم عارض شکرلب آن کند بچمن | نکرده هرگز بر سیم دیگر آتش و آب
لب و دو عارض ما آب زرش خبر برد | ز طبع وردی بن آن ماه دلبر آتش و آب
ز آه بی نشکوفت و ز جور بس اگر کرد | سپهر پر شده و چشم اختر آتش و آب
ز حسرت دل و چشم وی اندرین دل و چشم | لسان ابر بهاری است مضمر آتش و آب
میار طعنه اگر عارض و لبش چو هم | از آنکه جست کلیم و سکندر آتش و آب
بشب بجشمه خوش بی بهجر او کرده | ز دیده و دل ما بین و بستر آتش و آب
ز دور و فرقت آن نرجس و شمع سرای | چو ابر و شمع در چشم و در سر آتش و آب
بدل گرفت برقی نگار من که کسی | کشند لاله و باده بدل به آتش و آب
پدید کرد قضا در مانی ابر و زمین | حسام وار شده است و زره در آتش و آب
ببین تو آنکه برلاله قطره باران | اگر ندیدی برهم مقرر آتش و آب
ز طبع شادی زاید ز زاده کو را | پدر صبا و زمین بود مادر آتش و آب
مزاج و طبع هوا گرم و نرم شد چه شگفت | اگر برآید از نسیم و مرمر آتش و آب
چو طبع سید کرد و چمن بزینت و فر | چو عدل سید کرده برابر آتش و آب
سر محامد سید محمد آنکه شده است | بلند همت و لطفش بگوهر آتش و آب
مهی که گر فکند بنظر و قهر و بخشم | شود لبوی ثری و دود و پیکر آتش و آب

بنور آتش گشته منور اختر و چرخ | بذات خویش گشته مقرر آتش و آب
به نزد بخشش و بذلش محقر ابر بهار | به نزد حشمت و حلمش مسخر آتش و آب
اگر مسخر حضرات آسمان و زمین | مثال امرش را شد مسخر آتش و آب
بحلم و خشمش گرانند وصف ازان معنی | مهیب و سهل بود بر غضنفر آتش و آب
زند ما برش اگر هیچ خواهد از خورشید | به حد باختر و حد خاور آتش و آب
گر آب و آتش اندر خلاف او کوشند | ز خاک و باد بر پسند کیفر آتش و آب
زهی ز مایه رایت منور انجم و چرخ | زهی ز پایه سعیت مظفر آتش و آب
که مرعفت از چون تو بود محور چرخ | بدی به چرخ برین قطب و محور آتش و آب
شمال جودت بر آب و آتش ار نورزد | چرا اگر نه چو سیم است و چون زر آتش و آب
ز بأس و سعی تو بوده است ورنه پی سپی | بطبع خشک چرا آمد و تر آتش و آب
به صدر دولت بایسته و اندر خور | چنانکه است و بایست در خور آتش و آب
بطبع خویش نه بینند هیچ اگر خواهند | بقدر قهر تو هستی و منظر آتش و آب
سموم خشم تو گر بر زند برابر و زمین | ره و در امر تو از بحر و خنجر آتش و آب
اگر نه بیم و امیدت بدی بجرد هوا | وگرنه هیبت و حلمت بدی اندر آتش و آب
بر عتاب و عقوبت خدای گردی | ز بهر لطف و ترس تو مسخر آتش و آب

به هفت کشور حشمت رسید نظم آری — جدا که دید خود از هفت کشور آتش و آب
ز قدر نظم تو دارند بهره زان شد اند — چو خاک و باد کثیف و مدور آتش و آب
معاقب است حسودت بدو مکان بدو چیز — بسان فرعونی در سقر و محشر آتش و آب
میان طبع تو و طبع حاسدت در نظم — کفایت است بر آن شعر داور آتش و آب
که چون درآمد در طبع او کند پیشک — بر آن دو طبع دگر کرد مفخر آتش و آب
پذیر فکرت و کلک تو خواست بر در نظم — ز خاک و باد از آن است برتر آتش و آب
چو بود خاطر و طبع تو کلک را همراه — نه چند از چه بود کلک و دفتر آتش و آب
اگر ندارد نسبت ز خاطر تو چراست — بسان خامه است هم خبر و هم سر آتش و آب
شد از نهار مدیحت سخنور خنجر و کلک — شد از سخاوت جودت توانگر آتش و آب
قرین باد از آن باد و پای خاک نهاد — که هست با تک او کند مضطر آتش و آب
که میر بود با نهاد چه رمه تو — به نزد عقل مصور شود گر آتش و آب
به پست و بالا چون آب و آتش از بکر — شده است از پی تو اسپ لشکر آتش و آب
بسان صرصر لیکن بگاه تابش خوی — که دیده ساخته در طبع صرصر آتش و آب
جهان مند نگر چه رمه تو را در تک — بهیچ ستتری سایه گستر آتش و آب
مها چو فصل بهار است خاک و باد که — برای زینت زینت و لشکر آتش و آب

بگذر

بگذر از آنکه چو خوردی بطبع تو بند و — دماغ و طبع ترا زیب و زیور آتش و آب
تو روی شادی افزود آب غم بر آن — هنی ورودش در جام و ساغر آتش و آب
که بهر بهی من کردم از دل و چشم — ز جور چرخ چو مرغ سمندر آتش و آب
در آب و آتش به حد چرا شوم غرق — چو هست باد و هوای مقدر آتش و آب
ز خون برست دل و چشم من چو این خاک — چراست در دل و چشم مجاور آتش و آب
و لیک ز آتش و آب است دیده و دل من — چو در ثنای تو کردم مکرر آتش و آب
همیشه تا بزمین است و چرخ کنج انجم — همیشه تا به سعیر است و کوثر آتش و آب
سخا و لطف ترا باد و بنده از دو بوا — ثنا و حلم ترا باد چاکر آتش و آب
بصورت آب بطبع آتش دیده جهان — بکر بکام تو چون دو برادر آتش و آب
مباد قاعده دولت تو زیر و زبر — همیشه تا که بود زیر و از بر آتش و آب

عرب دارد دلم برده یکی ماه عرب — اب صفوت پسری چهره نخی شکر لب
کله برگلبن او راست چو بر لاله سواد — مژه بر نرگس او راست چو بر خار رطب
ناصیه راست چو بر تخته کافور مشک — یا فراز طبق سیم یکی خوشه عنب
باشد منکشف از عقده یکی پاره شمس — با بود متصل روز یکی گوشه ز شب

ابروی رحیبت او راست چو ماه اندر قوس
کله طلعت او راست چو مه در عقرب

عجمی وار نشینم چو به چشم از دور
سحر آید عربی وار بپوشیده سلب

آسمان گون قصبی بسته بر افراز قمر
وآسمان در قمر خوب تر از وی قصب

او کمان ابروی و زیرش نشانها غمزه
چون مهش چهره و زیرش چو هلالی غبغب

گه گه آید بر من طنز کنان از غنا
همچو خورشید که با سایه در آید بطرب

هرچه بر شمس زرغنانه و بر ماه خسک است
عربی وار جوابم دهد آن میر عرب

پی نیابم بیکی زان سخن ای خواجه چه شد
روستائی که عرابی نبود نیست عجب

او درانم چو بتالا و نیودا به جواز
گرچه دانم که چه فی پارس هنر و ضرب

گفتم از عشق تو تا چند شدم گفت نعم
انا بحر و سعیر انت ملیح و خشب

گفتم از عشق تو هرگز برهم گفت که لا
انت فی نار هوای و نار کتراب حطب

گفتم این وصل تو هیچ نمی یابم گفت
لن تنالوا الطرب الدائم من غیر کرب

گفتم از نیم بناگوش تو کی بوسم گفت
بالهی جوهر روح تجانم تعب

گفتم او را چو صرم چه کنم گفت لنا
هبة الشیخ من الدهر غناء و سبب

آنکه تا شد بوجودش همه آفاق عیال
رزق را که جز فی زاده شد خرج و عزب

ساکنی بوقت بقای لبش از گردش چرخ
زینت بافت سخای کفش از خیر رب

قدر او از همه در قدر فلکها اعلا
رای او از خرد و عقل حکیمان اصوب

رای چون شمس چون بر فلک فهاد نمود
همچو انگور سیه بهمه گردون کوکب

آنکه از آتش طبع تو ضیا دید جهان
آنکه از آب رضای تو بیابد شاداب

گر فتد ذره از خشم او بر شمس چو شیر
گردد از هیبت تو شیر سپهر اندر تب

حبه مهر تو گر ابر بگیرد پس از آن
از زمین بر نزند جز از حب تو حب

چنبر دایره بگشاید در وقت زهم
گر زنی بر نقط دایره مسمار غضب

زیر عرش کند خطبه ات از جاه و محل
هرکه از بر کند از شعر و ثنای تو خطب

نه عجب گر فلک و بحر برای تو لبیک
زین نکوتر که بجود هیچ نکردی تعجب

ای فلک قدر یقین دان که بر مدح تو
منت از شاعری من نه زیاد و نه زیب

شعر گویم ز عطا ده در هر مجلس
مدح خوانیم ز عطا ده شده در هر مکتب

وتد از دایره و دایره دانم ز وتد
سبب از فاصله و فاصله دانم ز سبب

کعبتین از رخ از پیل ندانم بصفت
نرد بازی و شطرنج ندانم بذهب

خنگ گردون تف صاعقه دریای محیط
گرچه بیدار شود ز آتش خشم تو لهب

لیک در مدح چنین خاک سر شستان ازمرس
عمرنا من قبل الفضة کالریح ذهب

وانکه او راست درین شهر قبولی که زحل
صلبه را باز نداند که خواندن ز صلب

تا جرا از تعصب و توزی و پیراهن ریز
شاعران از پی دراعه بیابند سلب

دختری دارم دوشیزه ولی دختر نه ای
گر خرو نشدی ام دارد وز خاطر ادب

هست بکر و کر او مرد بود با کابین
که کند صحبت این دختر پاکیزه طلب

دختر خود بتو شه دادم اگر تو به
مصطفی سیرت و حیدر دل نعمان مذهب

جز گهر صله نیابم چه روم سوی بکار
جز بها هیچ نخواهم چه روم سوی نهب

روز را چون شه سیاره گریبان بکشاد
بسته یک ماند چون دامن دختر شب

گر به بندی قصبی بر سرم از روی مهی
کشم از غلامیت میان را چو قصب

انکه از پیش نوای هنر و استاد سخا
تخته خویش نخواندم صدق الله کتب

تا چو درج یکا چتر بود باد و گهر
صفت مهر و مه و دایره انس و ذنب

باد بر پای عنا خواه تو پا دامن بند
باد بر گردن اعدات گریبان چو کنب

باد خندنده بزر روز و رجب کانه رغم
باد جویا و دو هرارث مه نو روز و رجب

ای بنده ره شوق فلک پا خطری نیست
ارمغان سفری ساز که بر این سفری نیست

بیرون است بلا در روش شوق که هرگز
جز دیده و درویش بر ان راه سپری نیست

از خود قدمی ساز پس انگاه بره پوی
زیرا که در این راه ز تو به سپری نیست

تن را چه قبولی نهی آنجا که ز غیرت
صد جان مقدس را اینجا خطری نیست

کشتند در این راه بسی عارف بی تیغ
گر ابله عارف بکا اینجا خبری نیست

در بحر عیان غوطه خور از روی حقیقت
کاندر صدف شوق به از این گهری نیست

بازار خداوند مخر زانکه کسی را
در پرده اسرار خدا ره گذری نیست

بر دوش مکن غاشیه مهر دنیا کوی
چون گرد میان تو زبدعت کمری نیست

از ابر پشیمانی اشک دو فرو بار
بر عمر به از گریه تو نوحه گری نیست

بر طاعت خود تکیه مکن زانکه با تمام
از عاقبت کار کسی را خبری نیست

یکباره سخاوت کن و بشمر چو ایزد
پاداش ده و مفضل بگو شمری نیست

چون نام بد و نیک بسی از تو بماند
پس به ز نکو نامی از ما اثری نیست

گرد علما گرد بخاصه بر این کس
کامروز به هر شهر چو تو شهری نیست

خورشید زمین یوسف احمد ملک را
چون او بکه علم و محامد پسری نیست

آن بحر گهر پاش که در علم چو پیش
هر چار گهر را که ز دانش گهری نیست

آن در عطا پاش که در باغ شریعت
با نفع تر از وی بگه نفع بری نیست

با مدحت او در تن کهان علی نیست
پی مدحت او در دل یکتن فکری نیست

از زده و ز گریه چه بکام ددانش
در بادیه تقوی خشکی و تری نیست

علم و خرد و شش بیشتر است از همه لیکن / در دیده بی‌شرمی دور سر نظری نیست

آری چه عجب زانکه چو جد و پدر او را / کس را بجهان اکنون جد و پدری نیست

ای قدر تو گشته سفری دره دانش / کو را بجز از حضرت جلت حضری نیست

در آب فنا غرق شد از زورق کینه / آن دل که در او زآتش مهرت شرری نیست

بدخواه حسود تو چو در آب شکر زانکه / در کام سخن بر زبانت شکری نیست

چشم بد ما باد ز تو دور که از لطف / یک چیز نداری که در او زیب و فری نیست

الحمد لله که در این جاه تو باری / نفع است جهان را و کسی را ضرری نیست

در عین بهشتی تو هم اینجا و هم آنجا / کاندر دل تو از خرد کس سقری نیست

داری خرد و علم و سخا لیک بر عقل / در طبع تو زین چند یکی بی‌هنری نیست

نه هر که بر آمد بسر کرسی ماه است / نه هر که کند بانگ آنجا حشری نیست

خورشید جهان کی شود از علم کسی کو / در شب چو مه او را که خواندن سحری نیست

کرسی چه کند آنکه ندارد خبر از علم / خورشید چه سود آن را کورا بصری نیست

علم و خرد و اصل کسی باید در فیم / خود مایه شوخی را حدی و بری نیست

نام عمر از عدل بلند است و گر نی / یکجا نه ندانم دو در آنجا عمری نیست

خود دور بد انصاف فلان بگذشت از آن شهر / زیرا بجهان چون شه دادگری نیست

انشاه مظفر که بر او از سر گوشش / جز بخشش او را از طبیعت اثری نیست

مسعود و جوان بخت جوان عمر که چون او / بر نه فلک و هفت زمین شاه سری نیست

قدرش غرض که شناسد بحقیقت / زیرا که ز احوال حراسان خبری نیست

چندانت بقا باد که ممکن بود از عمر / زیرا که قضا را بکسی راه حذری نیست

با داسر او سبز و دلش شاد که امروز / بر ملک جهان را به از او تاجوری نیست

انجا که چنین دان زره فضل و فصاحت / کامروز در این فن چو سنائی دگری نیست

که دیده و رخ چون زر و چون سیم کند اگر / لفظی چو گهر است اگر سیم و زری نیست

تا دور فلک را ز کسان المی نیست / تا کار کسی را ز قضا و قدری نیست

با دولت فرزانه چو مه تو که جهان را / بر چرخ سخا به ز جلالت قمری نیست

بر دور که جبار تو را باد [illegible] تقسیمی / زیرا به از آن در بجهان آسمان دری نیست

ای بار خدایی که مرا این سوخته کار را / جز یاد تو و دین تو اندوه بری نیست

بپذیر بفضل و بکرم عذر سنائی / زیرا که بعصیان چو سنائی دگری نیست

الطبع را که علم و سخاوت شعار نیست / از عالمش فخر و ز دانشش عار نیست

جز چشم زخم است تو نه بخت نیست / جز زر و چرخ و دانشش روزگار نیست

اندیشه وان زبان که در او نیست نفع و ضر — جز چون زبان سوسن و دست چنار نیست

باشد چو ابر پا خطر و بحر پا گهر — از او که با حیا نکو جود یار نیست

پی قیمتی نیارد بر دانش صدف — کاندر زبان او گهر شاهوار نیست

منت خدای را که در این عهد وصف را — جز در مزاج پیشرو این قرار نیست

اقضی القضاة عز بن عبدالله دوده اکه — سر علم و جود را بجز او پیش کار نیست

چرخی است علم او که مر او را فساد نیست — بحری است جود او که مر او را کنار نیست

در بر و بحر نیست یکی صنعت از سخا — کاندر نهان طبعش از آن صد هزار نیست

با سیرتش ز آتش و آب و هوا و خاک — قدر بلند و صفوت و لطف و وقار نیست

ای قدر تو رسیده بدان پرده کز علو — زان پرده راست تا از صنع یار نیست

آن حجت که بیقین ز او را امتزاج نیست — آن کیست کز بیان تو او را یسار نیست

جز در چمن ولی تو چون گل بهار نیست — جز بر اجل حسود تو چون جان سوار نیست

وین از زبان و از تو چرا می قوی شود — گر تو علی نه ور زبان ذوالفقار نیست

ور همت تو بخشش عالم یکی بتدریج نماند — گر ذوالفقار حجت تو دلفکار نیست

بکلی نماند ور چمن جود تو که او — چون فاخته ز منت تو طوق دار نیست

ای بحر طبع کز تو جهان را گزند نیست — ای ابر دست کز تو هوا را غبار نیست

امیدوار

امیدوار باز سوی حضرت آمدم — ور ابر رحمتش کیست که امیدوار نیست

جز شاعران کوته بین را در این دیار — بر بارگاه جود کریمت بار نیست

از بی زر نور آتش در لطف جان پاک — رغبت بجز نصیب دخان و بخار نیست

لیکن زمانه نو و در بس رنجت بد — هر چه از زمانه آید جفا که عار نیست

والله که از لباس جز از زردی عاریت — بر فرق من عمامه و در پای ازار نیست

کارم بساز از کرم امروز ای کریم — هر چند کارساز بجز کردگار نیست

گر چه دهی و گر ندهی صله در هر حال — جز گوهر نثار من اینجا نثار نیست

باشد کرمی از بدهی ور نه رای تست — مر بنده را بهیچ صفت اختیار نیست

ام کو بان چو کریان رو سکاه — چون شد یقین که عمر دو ل پایدار نیست

تا دوزخ و بهشت کم از هفت و هشت نیست — تا جنس طبع بیش ز پنج و چهار نیست

چندانت قدر باد که او را کرانه نیست — چندانت عمر باد که او را شمار نیست

سنایی سنایی خرد را سزاست — چنانش جهان را جمال و بهاست

چو تو در بزرگان بزرگی که دید — چو تو در عزیزان عزیزی کجاست

اگر خاطرش یا برقت سخن — کسی عالم عقل خواند رواست

دگر شخصش از خاک دارد مزاج
پس اخلاص او نور کلی چراست

عجب زانکه با او کند شاعری
نداند که این رای محض خطاست

کجا نور باشد که باید ظلم
کجا ماه تابد چه جای سهاست

همه لفظ او قوت جان است و بس
همه شعر او فضل را کیمیاست

ز انوارش امروز شهر هرات
چو برج قمر پر شعاع و ضیاست

ز ازهار فضلش مر این خطه را
اگر مقعد صدق خوانم رواست

مقدر چنین بود کاندر وجود
ز اعداد او رفع نهایت خطاست

بصورت ببینند کورا ز حق
مددهای بی غایت و بی‌نهاست

الا با بزرگی احوال او
همه بر سعادات کلی گواست

ترا زار یزدان پاک الهام صدق
در افعال و اقوال یکسر عطاست

اگرچه تقصیر من ظاهر است
دلم بسته بند مهر و وفاست

چو جان و دل از پایه اتصال
مدد باف رسم تکلف رهاست

ثنای تو کردیم هر انجمن
که هستی ز هر چیز مدح و ثناست

همی تا کثافت بود خاک را
همی تا لطافت نصیب هواست

بقا باد و ثابت اندر مقیم
بقای تو عز و شرف را بقاست

ستاید

ستاید کنون با ثنا و ثناست
که بر روی ز سلطان سنت ثناست

که جز عالم عقل نبود ولی
که بر روی چو تو خواجه پادشاست

اگر خاطرش را بخط خطیر
همی عالم علم خواند رواست

علا این مصمم که این بحث حرف
نه ز نور زوج استقصات ماست

نه حرفست هانش که بر مرتبه
نه ز نور و روح آن نطق حس و جاست

در اقلیم ادراک و جهای او
هر ذره و جان را ریاست رواست

زهی واعظ صلب همچون کلیم
که وعظ تو کوران این را عصاست

بر غلطت پس از منبع کرد و
همان وعظ بر جان او اژدهاست

کسی کو بیابد با آل تو
همه سال چون لام پشتش دوتاست

ببین مرح بر روی ز روح القدس
همه تهنیت مرحبا مرحباست

همه حلت و صورت امان این
بر پیش کمال کمالت صداست

ز ذوق همه عالمانه بعلم
که این ذوق در علم بی‌منتهاست

ترا ذوق جسم و جهت برتری
که آن ذوق نقش خیالات بست

رود دیوان خلق تو مر خلق را
هر کیت طمعشان بر آلوفاست

خصال و جمال تو در چشم عقل
هم صورت و سیرت مصطفی است

برا ماه خواندی درست است اگر / ز مهری و از مهر مه را ضیاست
بدین مقصد صدق خواندی هر آه / هری کیست کاین نام بر من سزاست
که جان و تنم معدن مدح تست / کرش مقصد صدق خوانی بجاست
خط و شعر تو دید چشم و دلم / چه جای خط و شعر چین و خطاست
نفسهای روحانیان را کسی / اگر شعر و خط خواند ازوی خطاست
ز جز و توان شهرها خورد و جان / که خود عقل کلی ازان ناشناست
فلک در عجب زین اگر چند ازو / پر از آتش و خاک و آب و هواست
که در فضل و در لفظ و در بزم و رزم / علی معصیم است ار علی مرتضاست
قضای ثنای چو تو بهتری / مرا هم زنا بید صدر قضاست
مرا این تفضل که خلق تو کرد / ز افضال فضل ابن یحیی عطاست
ز تیار یاران اگر ستاره را / به مجد و د مقصور ازوی ثناست
کرم جان نداری به تشریف خویش / مرا این شرف ار کجا خواست خواست
که چون من چنین را چون تو کسی / چنین زینت و رتبت و کبریاست
اگر چند باران ز ابر است لیک / ز دریا فراموش کردن جفاست
ثنا و ثواب جزیل و جمیل / براوش زرا که او تغند است

تو دانی که از مجلس مصطفی / بر این نکته من و رشته گواست
تو شرعی داو دین و در راه حق / نه آن زین نه این زان به نسبت جداست
تو داو چنانند کان صدر گفت / دو دوست است والله را هر دو راست
من آرایم از نی همی زان که جان / ز خاک در تست با قبای بقاست
چه تشویر دارم چه دانی که این / ز تقدیر قادر نه تقصیر ماست
چه گویم در کار همه خلق را / الهی منشا از حضرت ما ثباست
تو دانی که بر در که لایزال / در بزین الهی رجاست
چه ترسم که از خانم ایان تو / بالم لب شالم بکن عذرخواست
محال است انجا دعا کز محل / ز نیمن تو خود آسمان دعاست

خاک را از باد بوی مهربانی آمده است / در دو ان آتش که آب زندگانی آمده است
نرگس مخمور و بوی خوش ز طبعی خواسته است / بنده آزاد و سرو است جوانی آمده است
باغ مهمان دوست برگ میهمانی ساخته است / مرغ اندک زاد و در بسیار دانی آمده است
باد غارات و عطاری کند هر صبحدم / ان توانایش بین کز ناتوانی آمده است
آتش لاله چرا افروخت ابر چشم اگر / کآب را از خاصیت آتش نشانی آمده است

دست خسرو گر نبوسیده ابر باد پای / پس چرا چون دست او دُرفشانی آمده است
تا عروس ملک شاه از چشم بد ایمن بود / چشم خوب نرگس اندر دیده بانی آمده است
سبزه گر بگرفت نقش تیغ تیزش لاجرم / همچو تیغش تیز در عالم ستانی آمده است
پیش تخت شاه چون من طوطی شکرفشان / بلبل خوش نغز که او در مدح خوانی آمده است
راست خواهی هر کجا گل نافه از لب گشاد / همچو غنچه لاله را بسته دهانی آمده است
لاف هستی زد شکوفه پیش رای روشنش / لاجرم عمری چنان کوته که دانی آمده است
سرو بازان بین که گوئی انجمن لعبتی / پیش سلطان در قبای پهلوانی آمده است
گل گرفته جام یاقوتی بدست از بهر آن / پیش شاهنشاه بوی دوستکانی آمده است
اثابت داود دین سنجر که او را هر زمان / اول القاب نوشروان ثانی آمده است
کلک عقل از بهر او عالم کشائی گفته است / بهر چرخ از کلک او عالم ستانی آمده است
آسمان پیش جلال او زمین گردد از آنکه / گر جلال او زمین در ترجمانی آمده است
خنده لبهای گوهر بخش بخشایش / حرس ابداعی و گرگ اندر شبانی آمده است
چون لب سلطان نشیند تهنیت گوید تورا / آنکه اسلاف فرّ سلطان نشانی آمده است
رنگ این سخن‌های اول اجلالهای نو / گرد ملکت با طریق پاسبانی آمده است
صدر دیوان در دبیری گشت پایه بین / خجسته کلک تو در سر فنائی آمده است

مطرب

مطرب بحر سیم درمجمن تو سوری بدید / زر همان بوده است اندر شادمانی آمده است
شاه اقلیم چهارم تا فرستد هم خراج / در فراهم کردن زرهای کانی آمده است
شحنه میزان پنجم تا سلح دار تو شد / زخم او بر خصم جانی بر که جانی آمده است
قاضی صدر ششم را طالع مسعود تو / مقتدای مشتری صاحبقرانی آمده است
آنکه بر صفحه هفتم سبک دل زرگشت / از وقار تو برون چندان گرانی آمده است
کارداران سرای ششتین را بر فلک / رای عالیقدر تو در میزبانی آمده است
از ضمیرت دیده ام آن لشکر طاقی که هست / آفرینش رایگان بی مکانی آمده است
از درون سبکت بر بام هشتم او که چرخ / با چنین نه پرده بهر پرده بانی آمده است
خضر و طبعم اقبال جاهت زنده گشت / آب را از آب حیات اندر روانی آمده است
تا بحرف مدح تو خواندم ثنای دیگران / مرحب این جیبهای امتحانی آمده است
آنکه از اقبال تو پرورده شد این جنّتی / کاندرش الفاظ بسیاری معانی آمده است
در او در آب قدرت آشنا ور آنچه که / راست گوئی گوهر شیخ یمانی آمده است
بر سر خوان عطای تو کشادم این صبح / گرچه شیرین نیست باری با روانی آمده است
شاخ بادا از نهال عمر تو برزاده خوش / بخشش از بستان سرای جاودانی آمده است

عقل کل در پیش روی دلبرم حیران بماند
جان زجانی توبه کرد اکنون زجانان بماند

جان ز جان گردون شست اکنون خاک پای تو
جان به پیوندیش رفت و جان جاویدان بماند

صبح پیش روی او خندید بر خورشید چرخ
بر رو صادق پالب و دندان از آن خندان بماند

نقش بد عقل و جان از پیش نقش روی او
دست در زیر زنخ انگشت بر دندان بماند

عشق چون دولت به پیش روی او بام نشست
کفر چون ایمان زرنگ روی او عریان بماند

عقل کل زان سراندازی به میدان رخش
در خم یک زلف او چون گوی سرگردان بماند

از برای زخم بن کرد او ز میدان حسن
عیسی مریم برفت و موسی عمران بماند

آتش جان گریبان گیر جان آمد از آنکه
آنهمه تر دامنی در چشمه حیوان بماند

گفتمش چون رنج با هر جان چرا آید با لب
نی غلط کردم ز خجلت رنگ در مرجان بماند

نیست صبرم چون میانش با وجود خود بکل
در میانم چون میانش واله حیران بماند

زخم خوی خوبش را از خم خود مگذار از آنکه
خوار گرد و بنگ گر بنده که از سندان بماند

عاقبت از رشته مرگانش روی آمد برکشید
عاقبت در سلسله زلفینش در زندان بماند

هر آن تا خاک پایش را ابد از دیگر
چرخ را هر چند جنبش بود از گردش سرگردان بماند

عقل و جان از دست آن بار گران شد لیک
عقل کار افزای رفت جان جان افشان بماند

گوهر جان جلال ذات سنائی را از آن فرصت
گردمی زو ماند و دانش چه ملکان بماند

هرچه خواهی امر کن زیرا که اندر دولت تو
قاعده فرمان برفت و قاعده فرمان بماند

تا شدی معلوم حکم ابه احسان و عدل
شد نهان چون جور بخل و عدل چون احسان بماند

تا بگیرد مرغ هر مرغ سنائی را ز بیم
لاجرم چون مرغ عیسی در زور از آن پنهان بماند

گرفتاری کرد جان با او هم بجائی هم زجان
لاجرم در ما و دانش با صد چندان بماند

تا جمال و قهر و لطفش سایه بر عالم فکند
شیر پستان فنا شد شیر در پستان بماند

زلف چون شب طاش از دل برد گوی از کف
منت ایزد را که در جان جو سلطان بماند

خسرو خسرونشان بهرام شه سلطان شرق
آنکه بهرام فلک در سطوتش حیران بماند

ملک علت ناک را خوش بخشش از این عاجل ملک
در ور رفت الحمدلله و رنجه در مان آن بماند

بهر آن معنی که کیوان رتبتی دارد و لیک
از پی ایوان شه این چرخ چون کیوان بماند

بر کراید رایت رایش سوی عالی طلعت
زان سبب خوان برخوان زخازن بر احسان بماند

چون گشاید دست و دل در عدل احسان تن
سبب احسان و عدلش جمله احسان بماند

شده بهر نوید فصل بهار
باز عهد استوار خواهد کرد

پیش چون نوید گرگ تو را
با مید بهار خواهد کرد

بر فشان این گهر که کافر از او
در سفر زینهار خواهد گرد

اژدهایی که اهل بدعت را / روز محشر شکار خواهد کرد

آنکه حی فخر کرد از او ابلیس / هم از آن فخر عار خواهد کرد

گوهری را که خود کند پامال / هرگهر کآبدار خواهد کرد

سر زرین از او شود پران / چون زبانه چو مار خواهد کرد

روی سرخی که از وش طلبد / آنکه با اوش یار خواهد کرد

تا نبینی که هیچ هر سال او / روزمانه چه کار خواهد کرد

در میان هوا ز جنبش خویش / نکهت مستعار خواهد کرد

چون زبان محاکاتش از شاخ / گوی انجم شکار خواهد کرد

همچنان چند از زمان شمار / آنکه او را عیار خواهد کرد

بینی از وی دو مایه بوی / چون دو سو آشکار خواهد کرد

گل او آن نکرد روز از نور / کاشب او از شرار خواهد کرد

جوهری کو نگار بپذیرد / عالمی چون نگار خواهد کرد

جز وی از آتش هیچ وحش از نور / لیل را چون نهار خواهد کرد

چون بد بر زیر خاک می تابد / تابش اختیار خواهد کرد

در عرض کآمد ورقت لود شعاع / بر سه جوهر نثار خواهد کرد

آب را لعل پوش می سازد / خاک را شکسار خواهد کرد

از تن لاله پوش لؤلؤ پاش / گر نهان آشکار خواهد کرد

آشکارای کوهسار از رنگ / چون نهان بحار خواهد کرد

بحران آب در نگ دار عکس / چون سپهر و کهنه ار خواهد کرد

گر نهیب بخار او فردا / آسمان را فگار خواهد کرد

افسر امهات و آبا را / بر سر خود نثار خواهد کرد

ز آسما قلاده خواهد بست / ور قمر گوشوار خواهد کرد

سخت سوی فلک همی پوید / کار دیوانه وار خواهد کرد

گر از نهر خوشدلی فضلا / چرخ را تار و مار خواهد کرد

تا چو فخر دو کون در کمشب / نه فلک را گذار خواهد کرد

تشان یافت همت خواجه / همتش را شعار خواهد کرد

تا بر سعی جهدش از دور / دیده بخش تار خواهد کرد

ور به اتفاق قضا فش / آب و آتش سوار خواهد کرد

ثقة الملک طاهر آنکه جواب / ابر وش با بدار خواهد کرد

جوهر باد خرم او چون خاک / آب را با قرار خواهد کرد

نوبت آب عزم او چون چرخ — خاک را پایدار خواهد کرد

آب نظمش در حسب فکر ترا — از خرد هیچ و بار خواهد کرد

گلبنی را که آب عزمش داد — آتشی آب خوار خواهد کرد

آب گوهر شود در آن کامی — که ازاو شهوار خواهد کرد

خواب را در دو چشم خلق اکنون — نوبت کوکنار خواهد کرد

آنکه تاثیر آب دولت تو — گل اعدات خار خواهد کرد

آب رانف طبعت از نور — همه رزین بخار خواهد کرد

آتش خشمت آب دریا را — همچو آتش نزار خواهد کرد

ریزد آن نظم را که کلک تو یافت — واکه طبعش چو بار خواهد کرد

رود گرد حصار ابرش را — آب را در حصار خواهد کرد

دور کار ابروی داد آن را — که براو روزگار خواهد کرد

زین سپس دشمنت بقدر جواب — خاک درش غدار خواهد کرد

آب جاه تو آسمی خواهد — کار روش بخنیار خواهد کرد

مهرهای سر در آب از شرم — خویشتن را نهار خواهد کرد

چون کف از لف عامه خواهد بست — چون لطافت آب لزار خواهد کرد

آب من بردم گیر اگر بر من — جود تو همچو پار خواهد کرد

ای سنائی بسر تو آب از کار — کت خرد حق گذار خواهد کرد

غوطها خورد باید اندر بحر — هر که در در کنار خواهد کرد

زخم ماری چو چاره از آن کو — خویشتن یار غار خواهد کرد

آب دیده مریزکت خواجه — با ضیاع و عقار خواهد کرد

آب را سیل کرده ری پیست — نظم تو کار زار خواهد کرد

آفته باشد آنکه بی اقبال — ام خود یار کار خواهد کرد

رنگی بیند آنکه بی کشتی — بحر اخضر کنار خواهد کرد

تا ز تاثیر نه فلک چار اصل — کار کرده است و کار خواهد کرد

سرفراز اکه مر ترا چرخ — افسر هر چهار خواهد کرد

زانچه تا آنجا خواهد خواست — باد با تو غبار خواهد کرد

شادمان زی که تا نفاذ شد — اینچنین صد هزار خواهد کرد

زهی سزای محامد محمد ابن خطیب — که خطبها ز مدیحت همی بیار آید

چنان ثنای تو در طبعها سرشته کرد — نثار رهی پی ثنات نثر آید

ز دور نه فلک و چار طبع و هفت اختر / بهر دو گیتی یکتن چو تو برون ناید

کسی که راوی آثار سیرت تو بود / بیان طوطی گویا بسی شکر خاید

شنیده‌ام که بسی در نواحی قصدار / ستاره نقف او چون ارم بیالاید

کنون ز قهر فر تو کبوتر ار کرمی / بسوزد از فلک شمس را به بپاید

شنیده‌ام که ز نا ایمنی در آن کشور / ستاره فلک از بیم روی ننماید

کنون شده است بر ایشان ز عدل و حشمت تو / که گرد باد بسی برگ کاه نرباید

چو ایزد و ملک و خواجه نیکخواه تواند / بلا و حادثه بر در که تو کی آید

نه وان شب تیره زمانه بنور ز دو / چو دور چرخ گریبان صبح بگشاید

درین دو روزه جهان این عنا [illegible] / که تا تو را الصبوری زمانه بنماید

ز نکبتی که درین چند روز چرخ نمود / بدان نبود که جانت رنج بگزاید

مرادش آنکه بجهد آزمود جاه تو را / که زهر قاتل جان تو را بفرساید

چو نوش نوش زهر بخوردی بر آن [illegible] و طبع / که تا روان تو این نکته را برآید

تو آزموده‌ای در جهان این بدانستی / که آزموده را زهر کشنده نگزاید

چو جوهر فلک از ذات روشن عالی / ز آسیای فلک جوهر تو کی ساید

زدود زنگ ز روح تو زهر در عالم / که دید زهری کو زنگ زهر بزداید

یقین بدان تو که از بهر این زبان جلیل / ز جان پاک تو تا روز حشر ناید

چو زهر خوردی و زنده شدی بدانکه همی / زمانه را چو تو از او مرد در نیابد

چنان به بحث همه کاهات زهر کزیش / به روز شاه کسی از تو خام بدراید

چه راز داری با ذو الجلال که زیر تو / ز زهر قاتل آب حیات میزاید

بناف آهو اگر مشک گشت خون شایست / بکام افعی اگر شهد گشت سم شاید

ولیکن اینهمه از عون شاه بود ارنی / زمانه بر چو تو آزاد کی ببخشاید

بخاتمی که فرستاد شاه زنده شدی / بلی بزرگی و حکم روان چنین باید

ز مهر جسم چه کم آید خواص مهر ملک / که با پری آن سکند که فرماید

اگر ز خاتم او ملک رفته باز آید / همی ز خاتم او جان رفته باز آید

همیشه تا بمزاج نمو سه ام که هر / مقیم روی چهارم که مهر بندازد

فزوده باد همه پایه نجات جز آنکه / چهار طبع تو بر یک دگر بیفزاید

بهار فلک طبع هوا را چو هوا کرد / بلبل بشکر گلبن در شاخ نوا کرد

بی برگ و نوا بُتر ز طبع یک شاخ / چون برگ پدید آمد پس رای نوا کرد

شاخی که ز خشکی و ز سردی شده تیره / از گرمی و تری صبا چو صبا کرد

از نسج چو نسج صبح آن نه بدیدست — کامسال بهر شاخ تنک شهپ صبا کرد
آن نقره که در مدت شش ماه شتا ابر — پی پاش خورشید زر افزای هبا کرد
از رنگ رزان جامه صد دست بپوشید — از خامه ملک کارزی خویش کجا کرد
تا راه لباس دگرش چو بر خورشید — او مرحوش لسته اکجامه عطا کرد
شد ناطقه بر نطق طرب جوی چو در باغ — از نامیه هر شاخ گیا رای نما کرد
بی میوه چنار از قبل شکر بهر باغ — دو دست برآورد و چو ما قصد دعا کرد
بر ابر سمی خند و برق از پی آن کوه — عالم همه خندان بچه آه بکا کرد
کر شاخ شکوفای لب وارد با با — انگار ره بس دون وحیرت جرا کرد
از سحری گشت چنان خوش که هوا را — گر نه که صبا جامه مشک خطا کرد
شد طبع چنان معتدل از چرخ که گویی — چرخ آنچه بد از علم جمال العلما (الحکما) کرد
فرزانه علی ابن محمد که اگر چرخ — وصف علو مجد تش که دشنا کرد
ای ناصح اهل خرد و دین که طبیعت — چون بخت کفش را سبب عیش غنا کرد
انخواجه که از او رهی گشت هر آنکو — راه در او ار ره جهل رها کرد
ای زو گهر لطف و سخا و هنرش را — چون آتش و چون خاک و آب و چو هوا کرد
جز کلک نه بندست جهانی دعطا را — جز گوهر نه بنگاشت سخانی که رها کرد

در چشمه قند عالمی از کرد و خطا هر — آن کار که او ز پی ایزد بجلا کرد
از چرخ هیبت او بگه چرخ هم از چرخ — برگشته ز عقل یا نکنه او اکرد
شکل و بران انگه برا و بیخ چو لام است — کاشیند گر او نقش ع جود و جولا کرد
پر کرد و تهی کرد و سر از فضل و دل از آز — از نطق و کف انجا که نجح گفت و سخا کرد
هر چیز که او ساخت ز تعلیم خرد ساخت — آن کار که او کرد به تفهیم و ذکا کرد
عوفش همه از کون و فسادات طبیعی — علمش چو فلک ساحت ارکان فضا کرد
ای حاذق ناصح که دانش تو خلق — از رو علت راچو بنی اصل شفا کرد
شد عون تو با جان دگر از اکر زمانه — در گردش خود قالب اوبار جفا کرد
دانم که بهین پیشه تو بوده است بر اخلق — کز سر دی و خشکیش نجای تو جدا کرد
از آنکه ز بیماری علم تو بر انگیخت — پا مرگ چه انگیخته دور قضا کرد
از کس نشنیدم بجز از صدق تو امروز — صد کر چو صدف علم چو در گوش کرد
چون از کف موسی و دم عیسی اثر تو — با جادوش آن کرد که با سحر عصا کرد
وز حیث علت نبود زانکه بدنیا — علم تو جهان را بصفت جنت ما کرد
منسوخ شد از دهر و باز آنکه خدا از — مرخلق ترا نسخ تاثیر وبا کرد
دارو ت برا نکس نرسد کایزد بادی — علت سببی ساخت پس کی قضا کرد

آنکس که ز خویش نجستی به بهایش … خلق تو کم از مشک ختا کرد خطا کرد

اقبال سوی پشت تو فرو آمد و آنگه … چو آنکه چو دی رنج همه رو بقضا کرد

او یا این بیعار است شه ایران تبریز … ز تیغش منی کردی و او کفر هبا کرد

و او بکند کفر و جهالت ز کسی کو … هر علم تو را با دگران مثل و سوا کرد

لطف تو از آن بهتر کرده است بحکمت … سر یک بقراط به خاک و کیا کرد

المنة لله که هم از دولت ما که … چون تو به طبیبی قسم شهنشاه علا کرد

پر رنج بهشتی شد غزنین بتمامی … اکنون که طبیبش چو تو تا جرح عطا کرد

ای از سنجر اندر چمن عمر که در جود … از میوه جهانی را با برگ و نوا کرد

هر چند صفتهای تو ای قبله سنت … مجدود سنایی با مجد ثنا کرد

این گوهر کو سفت و بنزدیک تو آورد … گرمی بخری این خز گر بهر بها کرد

با چشم بزرگیش نگر گرچه طبیعت … مردیده او را محل آب جفا کرد

هر چند از این پیش بنزدیک تو گفتی … چو آنکه ز تو انصاف هر نوع وفا کرد

جز کذب نگفت ایا اگر طبع تو گفت … جز صدق نداند او اگر کذب هجا کرد

از شکر بر او خلق همان کرد که ایزد … از آفت تا شکر بر اهل سنا کرد

بر صلح هی مدح بپوشید لباسی … کر نافکم انپ غمزار کیا کرد

بالهم

با اینهمه ای تاج طبیبان دل او را … و هر از قبیلی ورمی معدن وا کرد

از لطف دوا کن این درد رهی را … چون علم تو درد همه آفاق دوا کرد

تا تو و عجم دامن از اهل و ملک است … چو آنکه عرب مرکب حجی این دو ا کرد

پیوسته بهی باد است زیرا که علو است … بستان بخارا همه با زیب و بها کرد

حاجات تو همواره روا باد ز ایزد … زیرا که بسی حاجت چو تو روا کرد

طلب ای عاشقان خوش رفتار … طرب ای نیکوان شیرین کار

تا کی از خانه هین ره صحرا … تا کی از کعبه هین در خمار

زین سپس دست ما و دامن دوست … زین سپس گوش ما و حلقه یار

در جهان شاهدی و ما فارغ … در قدح جرعه و ما هشیار

خیز تا ز آب روی بنشانیم … گرد این خاک توده غدار

ترکتازی کنیم و برشکنیم … نفس زنگی مزاج را بازار

پس بجاروب لا فرو روبیم … کوکب از صحن گنبد دوار

تا ز خود بشنود نه از من و تو … لمن الملک واحد القهار

از پی آنکه تا تمام شویم … پای بر سر نهیم دایره وار

ای هوا های تو هوا انگیز / وی خدایان تو خدا آزار
نفس تنگ طبع و چرخ اساس / پر و بالت شکست ازین و بار
گرت باید ازین قفس برهی / باز ده وام هفت و پنج و چهار
از منش نار فرق تواند / بر مچین هیچ خس زراه نثار
چرخ و اجرام چاکران تواند / تو از ایشان طمع مدار مدار
حلقه در گوش چرخ و انجم کن / تا و هندت به بنده‌گی اقرار
ورنه در چار سوی کون و فساد / گاه بیمار این و گه تیمار
گاهت آرزوی خود غرقه کند / جرم کیوان چو خوک در شد بار
گه کند او هر دوت از سر زهد / زین جهان سیر و ز انجهان ناهار
گاه بر بندوت بتهمت تیغ / دست بهرام چون قلم زنار
گاه مهرت نماید از سر کین / در خیال تو مر تو را اعتبار
گاه ناهید سرکش رعنا / کندت باده سار و باده گسار
که چو تیرت دبیر از سر دین / چون کمان گوشه گشته زه وار
گه کند ماه نقشت اندر دل / در خرد هند و در جش بلغار
که ترا بر کند اسیر از تو / تا تهی ز و شوی چو دو شرار

گاه بادت کند زاز و نیاز / روح پر نار و طبع چون گلنار
گاه آب نعیم دون همت / جاهت کالت کند بخار
گاه خاک فسرده از تاثیر / بر تو ویران کند ره آثار
با چنین چار پای بند بود / سوی هفت آسمان شدن دشوار
چند ازین آب و خاک و آتش و باد / از دی و تیر و در تموز و بهار
بسکه اندرو خنک سفرت کرد / رنگ کافور تنگ لیل و نهار
عمر پاک ده و بار ضایع کرد / هر که در بند یار ماند و یار
دولستی بردی از نه پرده آت / مرغ اهالت از ز یچه بار
شبر کردی به لفظ تازی ریش / قبر کردی بلفظ ترکی غار
در گذر زین سرای غرچه فریب / در گذر زین رباط مردم خوار
کلبهٔ کاندرو نخواهی ماند / سال عمرت چه ده چه صد چه هزار
رخت بردار ازین خراب آرا / بام سوراخ و ابر دریا بار
خویشتن را بزیر پی بسپر / چون سپردی بحکم حق بسپار
از ورای خرد بکوی سکون / وز فرود فلک مجوی قرار
بود بگذار زانکه دره عیب / وین حصارت و هفت بود حصار

نشود در گشاده تا تو بدم | بر نیاری ز حلق بچه و مار
وین بنیاری بدست تا بود است | بر میان ولیار و یمن و یسار
بوده تو شرع بر تو اند و است | آنکه او در روش است و بود تو تار
نه فقیهی که دین و دنیا بود | بر تو را پای مزد و دست گذار
نه فقیری که حرص و شهوت کرد | بر تو را فرع جوی و اصل گذار
ره رها کرده از آنی گم | عز ندانسته از آنی خوار
سنگ پشکسته تا است جز تو هستی | خاک ده راندانه از عطار
دل بصد پاره چون اناری تو | خلق را بر شمرده چو انار
کار گر رنگ و بوی دارد و بس | جدا چون و فرخا فرخار
دعوی دل مکن که جز غم حق | نبود در حریم دل دیار
ده بود آن نه دل که اندر وی | گاو و خر باشد و ضیاع و عقار
هست اندر نگار خانهٔ ابر | صورت نقش مؤمن و کفار
زانکه بر شط بحر الا الله | لا نهنگ است کفر و دین او بار
علم کز تو ترا نه بستاند | جهل از آن علم به بود صد بار
آب حیوان چو شد گره در حلق | زهر گشت ار چه بود نوش گوار

نه بدان لعنت است بر ابلیس | کو نداند همی یمین ز یسار
از بدان لعنت است کاندر دین | علم داند بعلم نکند کار
دوری از علم از شهوت و خشم | جانت بر پیکر است و بر پیکار
که درآمد فرشته تا نکند | سگ بزور و در صورت از دیوار
که دراحمد رسی و در صدیق | عنکبوت تنیده بر در غار
پرده پردار تا فرود آرند | هودج کبر با لصفه بار
چه روی با کلاه بر منبر | چه روی با زکام در گلزار
ز هراجی بکرد در سقلاب | خشک مغزی مپوی در تاتار
خود کلاه و سرت حجاب تو اند | تو منقرای بر کله و دستار
کله آنگه نهی که در خدمت | ریگ در کفش و کیک در شلوار
با بخیلان مجوی ره که نبود | ملک دینار و مالک دینار
تشنه جاه و رز مباش که هست | جاه دلو آب بارکش و بجار
نبرند از تو تشنگی و کشتند | آن دهن کنده وین جگر افگار
سرخ رو نه ز آب جوی مجوی | زانکه رز و ند اهل دنیا بار
گرچه از نال گندم و نه بو جو | هم خزینه پر است و هم انبار

ای ادیبی بیاد چون نفسی — کل کو هر خری و خر به خیار

پس تفاخر مکن که اندر حشر — گردنت گندم است و مالت مار

دولت از آمدن که داده است — پیش از انبای جنس استظهار

تا ترا مار دولت است نه — در جهان خدای دولت بار

چون ترا از تو پاک بستاند — دولت آن دولت است و کاران کار

چون دو گیتی ادو پی نعل تو شد — بر سر کوی هر دو را بگذار

در طریق رسول دست آویز — بر بساط خدای پای افشار

پاک شو بر فلک چو ابراهیم — کشته از جان و عقل و تن بیزار

همچو نمرود قصد چرخ مکن — باد و تا کرکس ده تا مردار

گر تو در سر پیش کرده شد — هیچ طراز جعفر طیار

عقل در کوی عشق ره نبرد — تو از آن کور کور چشم مدار

کاندر اقلیم عشق بیکار رند — عقلهای تهی رو و پرکار

کی توان گفت حال عشق به عقل — که توان سفت سنگ خاره به خار

گر نخواهی ره بر تو خندد عقل — نقد خارزم در عراق میار

راه توحید را به عقل مجوی — دیده روح را بخار مخار

زانکه گردنت قهر الا الله — عقل را بر دو شاخ لا بر دار

به خدا ار کسی تواند بود — با خدای از خدای برخوردار

هر که از چوب مرکبی سازد — مرکب انگه دان و مرده سوار

نشود دل چو تیر تا نشوی — پا زبان چون دهانه سوفار

تا زبانت خمش نشد از قول — در نیاید هیچ در گفتار

گرت باید که مرکزی گردی — زیر این چتر دایره کردار

پای بر جای باش و سرگردان — چون سکون و تحرک پرگار

در هوای زمانه مرغی نیست — جز عشق را چو بوتیمار

قاید و سائق صراط الله — به ز قرآن مدان و به ز اخبار

جز حدیث و دل محمد نیست — حل و عقد خزانه اسرار

چون درون تو نور احمد بود — به یقین دان که ایمنی از نار

خود بصورت گر نه آینه بود — صدف در احمد مختار

عاملت غافلست و تو غافل — حقه را غنچه کی کند بیدار

همه زنهارخوار دین تو اند — دین بزنهارشان مده زنهار

غول باشد نه عالم آنکه از او — نشنوی گفته نشنوی کردار

بر خوران را که پادشاهی هست / برگداییش پادشا مشمار

افسری کان نه دین نهد بر سر / خواهش افسر شمار و خواه افسار

باش وقت معاشرت با خلق / همچو عفو خدای بد بردار

هرچه نز راه دین خوری بریا / در شمارت کشند روز شمار

بره و مرغ را بدان ره کش / که به ایشان رسند روز مقدار

جز بدین ظلم باشد ار بکشد / بچه ماری سنجی را زار

نکند عشق نفس زنده قبول / نکند باز موش مرده شکار

راه عشاق کاسپرد عشاق / اژدهار کاشود بیمار

از ره ذوق عشق شبابی / آه موسی ز راه موسیقار

عاشقان را ز عشق نبود رنج / دیدگان را ز نور نبود بار

جان عاشق نترسد از شمشیر / مرغ مجوس نشکهد ز اشجار

زانکه در دست عشق یارانند / ملک الموت کشته در منقار

ای شعار تو شعر اندر شرع / خاک زن بر جمال شعر و شعار

روی بنمود صبح صادق شرع / چکنی صبح کاذب اشعار

همچنین در سرای حکمت خلق / آدمی سیر باش مردم سار

نان زنان

نان دهان نیز را چو خود گفتند / مشتی ابلیس و ریزهٔ طرار

چون تو از خیر هیچکس نخوری / که ترا درد سر دهد چو خمار

طیره چون کردی از فسرده دگر / طیره از طیر کرد و از طیار

هیچ کار از نشانه و خورسندی / شاخ آن بی‌نیازی آرد بار

نشود تشنه جز ز بی‌طمعی / نقشهای کشاده نامه عار

ای توانگر بگنج خورسندی / زین بخیلان کناره گیر کنار

ملک دنیا مجوی حکمت جوی / زانکه آن اندکست و این بسیار

هیچ با چشم دیدی از سر عشق / طالب شمع ریز و آیینه دار

تا ز پس روزگار خواهی دید / هم سیه مرده هم سپه سالار

وارهان خویشتن که وارسته است / خر و جشی ز نشتر بیطار

گرچه زین جهان نه موزون / ور بی سوختن تو با معیار

ریش و دامن بدستشان چه گی / چون نه خصمی و نه پزیر فشار

خواجگان بوده اند پیش از ما / در عطا تحفه مهر و سست مهار

وین بخیلان عهد همه باز / راح خوارند و سترح ابنار

ول ازیشان ببر که باد دریا / کشد بارگیر چو بین بار

ای سنائی ازین جهان بگریز | گوشهٔ گیر زین جهان هموار
میوهٔ کان بر تیر ماه رسید | چه طمع داری کزان که آزار
خدمتی کز تو در وجود آید | هم تو شاکری رسم کنه پندار
در طریقت خود این دو باید درد | اول الحمد و آخر استغفار
گر سنائی ز یار ناهمپای | گله کرد از او شگفت مدار
ابر را بین که چون همی نالد | هر دم از همنشین ناهموار

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار | وی خداوندان قال الاعتذار الاعتذار
پیش از آن کاین جان عذرآور فرو ماند ز نطق | پیش از آن کاین چشم عبرت‌بین فرو ماند ز کار
پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند | عذر خواهید ای سپیدیتان دمیده بر عذار
الضعیفان از سپیدی موتان زان شد چو شیر | الظریفان از سیاهی روتان زان شد چو قار
تا که از دار الغروری ساختن دار السرور | تا که از دار الفراری ساختن دار القرار
از فریب ابلهٔ گیتی چند خواهی داشت حرص | چشمتان چون چشم نرگس مست خفتن بی خمار
این زمان صحبت است کاینجا چه خندید روح | وین زمان بالاست کاینجا چه باید بار
پردهٔ تان از پیش دل برداشت صبح رستخیز | پنبه تان از گوش سر برون کرد گشت روزگار

اژدهان نفس بگریزید تا در کوی عقل | آنچه غم برده است گردد مر شما را غمگسار
بر جهانشان پیسی بوده گر گردون و ملک | بر تنشان گردون کسل بود و سنان جور افکار
بنگرید اکنون نبات النعش وار از دور چرخ | تیرهاشان شاخ شاخ و تیرهاشان تار تار
می ببینی این بغیها که ترکی کرده‌اند | آنچه چشم ترک کوران کرده‌شان تنگ و تار
بنگرید این جمعشان از خاک چون پشت کشف | بنگرید این رویشان از چین چو پشت سوسمار
سر بخاک آورده امروز آنکه افسر بود دی | تن به دوزخ برده امسال آنکه گردون برده پار
تنگ باید مر شما را زین سگان پرفساد | دل بگیرد مر شما را زین خران بی‌فسار
این یکی کز زین و دین دگهرا از درک پی | وین یکی که فخر ملک و ملک را از ننگ و عار
آن یکی کافی ولیکن پیش را از اعتقاد | وان دگر شافع ولیکن کاشکی کاف از اضطرار
وان یکی آمر عباد الله خلقی ترت و مرت | وان دگر حافظ بلاد الله شهری تار و مار
اندرین زندان برین دندان زنان سگ صفت | روزکی چندی ای ستمگر صبر کن دندان فشار
پاسبانان تو اندر این سگ پرستان همچو سگ | هست مردار آن ایشان هم بایشان واگذار
زشت باشد نقش نامحبوب را از راه طبع | کرگدون پیش مشتی سگ پرست مرده خوار
تا ببینی روی آن مردم کشان چون زعفران | تا ببینی روی این محتشمان چون گل انار
تا ببینی یک به یک را کشته در شاهین عدل | سیر شیر و سود شور جاه چاه و بار مار

گرچه آدم صورتان سگ صفت مستولیند | هم کنون بینی که از میدان دل عیار وار
چون هر آدم بردن تازد برآرد ناگهان | زین سگان آدمی کیمخت خر مردم دمار
بالله ار داری بجز با دیو بهر آدم تورا | جز بکاف پارسی خاک بشارد افتخار
بگسلد پانچه مرگ وزین مردارخواران کهان | بگسلد ای سور وزین فرعون طبعان صدهزار
باش تا بر باد بینی خان رای وراي خان | باش تا از خاک بینی سر بسر شور و سار
باش تا از صدمت صور سرافیل شود | صورت خوبت نهان و سیرت زشت آشکار
تا ببینی برسی آن جسم راکه می بینی آبر | تا ببینی گرگ لنگ راکه بخوانی عیار
در تو حیوانی درو حیوان و شیطانی درست | از شمار هرکه باشی آن نوبی اوز شمار
باش تا کلی ببینی آنها راکه امروز جزو | باش تا کل ببینی آنها راکه امروز خار
این عزیزانی که اینجا گلبنان دو لشد | تا بدانی و بدارشان به اینجا خارخار
گلبنی کاکنون تورا هیزم نماز جور وی | باش تا در جلوه از دوست لطاف بهار
چند جویی پا حیات صحو و سکر و انبساط | چند جویی با فنای محو و سکر افتقار
زنده بو شاهرگشان زنده گان جهر شد | تا نداری خارشان از روی نکوت زینهار
وین سیاهی کز پی ناموس حق او نوشد | در عرب بولهب آمد در قیامت بوالنهار
در بقا خواهی ز درویشان طلب زیرا که جو | بود درویشان قباهای بقارا پود و تار

گر برای خاک باشی از زمینی خدای | گرو در هستی برآورده سیات سنگسار
برده دار عشق دان اسم ملامت برفگر | پاسبان کارشناس آن آب تلخ اندر بخار
تا تو نه در زیر بار بر خلق از خلق خلق | پرده داران کی دهندت بار در کار و بار
مست گشتا دل بجوش و در کنش ای گرنه | ورنه اندر شش وز هفت و شش و پنج و چهار
نی که بیمار جسد را باشره در قحط سال | گوشت عیسی خوان نهند بردی نباشد خوشگوار
میت کرگس را بزر هفت و چار از بهر آنکه | ازکفن اینجای با فخار است و زین با فجار
هر چه شیئی راست اینجا کم زدون زیرا که مر | زیر گردون قسم کرکس نبوده راه گز فخار
در رجب خود روزه دار و قل هوالله خوان بود | در صفر خوان تبت و در چارشنبه روزه دار
ماورای عقل خویش و خویشتن عاقل مدان | ماورای طبع خویش و خویشتن زیرک مدار
چون بحکم اوست خواهی تاج خواهی پای بند | چون نشان اوست خواهی طیلسان خواهی عیار
اینجهان آنجهان زنده چون دیو و ستور | گرچه بهر سیم و دنیا خویشتن کودک شمار
حرص و شهوت در تو بیدار تو خود خفته مجنب | چون پلنگی بر بدن داری و موشی از بسیار
مال داری لیک روی آ دریا اندر بنه | کشت کردی لیک خوک آمد و ملخ در کشت زار
چشم را زیر آر و در بن که در چشم صفت | سگ بود اینجا کسی اینجا نباشد سگ سوار
خشم و شهوت مار و طاوسند در ترکیب تو | نفس را آن یار و دیو را آن دستیار

گی تو آتشی برون آورد آدم را ز خلد
گر نبودی راهبر ابلیس را طاوس و مار

عور کرد از کسوت عار ار ستوده آدمی
زانکه اندر تخم آدم عاریت آمد عوار

حلم خاک و عدل آتش جوی کاب و باد راست
گرت رنگ و بوی بخشد پلو رحید پلوار

حلم و خورسندی ز آب و گل طلب کاصل از اوست
کی بود در باد خورسندی و در آتش قرار

راستکاری پیشه کن کاندر مصاف رستخیز
نیستند از خشم حق جز راستکاران رستگار

گرد خورسندی به بخشش گرد بر راحج و طمع
گرد کان را خر بوزه کرم است و پیران را خیار

با تجان لغو لهوی زنده اندر کوی دین
از فبات قسم تو نقش است از قران انگار

که شود ملک تو عالم با تو باشی ملک او
که کند مردم نثار آن را که برچیند نثار

حق تسمی ده تا ده مکافات و بسم
ان بحق بدهی پس آن باشی ز اشیار

این تو شرط مومنی باشد که در ایمان تو
حق تسمی جان نماید خاک و سرگین استوار

گر دوین بهر صلاح این بپایه دین متن
تخم دنیا در مراح دین بکاری مکار

ای لب ما خسناکت اندر حشر خواهد بود ار نکو
هست ناقد بس بصیر و نقدها بس کم عیار

سخت شحنه آید بسی بر جان ز روی اعتقاد
زشت زشت آید بسی در دین ز راه اعتبار

بر در ما نشر ای دین و چندین های و هوش
بر در رعنا سرای دیو چندین کار و بار

گرد خود گردی بسی چون گردم مرکز دایره
از پی آیین لب ان چنگ مغزان در دوار

از نگارستان

از نگارستان نقش طبعی برای
تا رهی از رنگ جبر و طمطراق اختیار

باز وان تا نیز دین را هر از نقش دلو
باز وان روح القدس را خر از جبر و بیار

عقل را خواهی که تا که در عقیلت نفکند
کوشش کوششی در نگارستان الرحم درار

عقل بی شرع از جهانی نور ندهد مر تو را
شرع باید عقل را همچون معصفر را شخار

چند از این رنگ و عبارت راه باید رفت راه
چند از این رمز و اشارت کار باید کرد کار

عقل جزوی کی تواند گشت بر قرآن محیط
عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار

پیشگاه درست را مانی چو بر درگاه عقل
عاقبت را سر نگون سار اندر او زی بهار

عاشقان را حضرت معشوق تشریفی است راه
عاقلان را طاعت معبود تکلیف است و بار

هر چه دشواری است با تو هم زیاد بود است
ورنه عمر آسان گذارد مردم آسان گذار

گر درون جان برآید نخوت و حرص و حسد
تا که ز و سیمرغ در سنم گشت بر اسفندیار

تا ندانی کوشش خود کوشش حق دان که تو
در مصاف دین ربود خود گشتی و کفار

ورنه پیش ناوک اندازان غیرت کی بود
رست باد عنکبوتی زنده پیلی را حصار

جز به دستوری قال الله یا قال الرسول
جان مبر فرمان مده حجت مگو حاجت مبار

چار گوهر چار پایه عرش شرع مصطفی است
صدق و عدل و شرم و مردی کار ایشان چار یار

چار یار مصطفی را همچنان دانی بدانکه
ملک اندر است نوبت پنج نوبت زان چهار

پاس خود خود دار زیرا در بهار تر هوا | پاسبان را تره اش گر گرست میوه گو کنار
از زبان جاه جویان نامداری طمع بر | در درخت نخل بیدان نامداری چشم بار
همرهان با کوه کردان بیچ رهشد و گرد | جسته از میقات حرم در بسته از می چار
تو نشنوز از راه رعنائی زنهر کاشته | گاه در بند هویدی گاه در بند بهار
شاعران را از شمار راویان شمر راست | جای عیسی آسمان و جای طوطی ارخشار
کی توان آمد براه حق ز راه حلق خلق | درد باید خلق سوز و حلق دوز و حق گذار
نه از آن دردی که رنج مجروح دارد چون ترنج | بلکه زان دردی که دلها خون کند در زیر چنار
زانچنان دردی که با جان هم گریبان دردمند | نه از آن دردی که با رنسا کزید بهشیار
زین چنین بالا مپر گستاخ کز معراض لا | جبرئیل پر بریده است اندرین ره صد هزار
هیزم و نیک که باشد شهپر روح الامین | خانه آرایان شیطان را دران مطبخ چه کار
علم و دین دردیست شیخ جاه جوی نادرست | چون بدست دیو اندر است دره ذوالفقار
گر برای نام دارد مرد و نا علم و دین | در برای دام دارد زنگ دی سگ تیتار
ای نبوده جز گدا هرگز تقلیت را زر | ای نبوده جز حسد هرگز نبیت الیسار
باد در کهن است و شعر و خاک رنگین است و زر | زر غش آن زان چون آب و آتش بیغوار
زین چنین بادی و خاکی چون سنائی بر برای | آنچه تو در شهرها پر باج باشی شهریار

ورنه چون دیگر خسیسان زین خران عشوه خر | خاک رنگین می ستان و باد رنگین می سپار
گفته در شهر سنائی زنده زو نادان دان چنانکه | پیش گیر بربط سرای و پیش گیر آینه دار

مرد اگوی نقر زنانی قرار گیر | پای کار چند باشی دنبال کار گیر
گر همچو روح راه نیابی بر آسمان | اصحاب کهف وار بر راه غار گیر
خواهی که زان گور خوری راه شیر گیر | خواهی که گنج زر سپری دم مار گیر
تا کی حدیث صومعه و زهد زاهدی | لحنی طریق دین شراب و قمار گیر
خواهی که همچو جعفر طیار بر پری | رو و لبر قناعت اندر کنار گیر
از آز و حرص و شهوت دل را یکبار کن | با نفس یار جوی ره کارزار گیر
یا چون عمر بدره جهان را قرار ده | یا چون علی تیغ فراوان حصار گیر
که یزدجرد مال و کهی ذوالکار کش | که زخم دره دار و کهی ذوالفقار گیر
چندین هزار سجده و کردی بجا بقلع | بنشین یکی و سجده خود در اشمار گیر
یک سجده کن چو صخره فرعون پربها | وانگه میان جنت ماوی قرار گیر
ای با بصر حکایت بخت النصر کرای | ور نامری هزار سر نابکار گیر
بغداد را بطرفه بغداد باز ده | واندر کمین بصره نشین و طرار گیر

وست نگار اگر رسد زی نگار چین ... ای بنا به صید مکن رو شکار گیر
چون ماه علم از فلک شعر بر تو تافت ... طاوس وار جلوه بباغ بهار گیر
ای کم زن شعار به بازی پی هنر ... خواهی که کم نشانه باو نگار گیر
بر یک سوار حرب کنی پشت جاه و نام ... باری چو گشته گردی دام هزار گیر

ای خنده زنان بر بس تو بر تنگ شکر بر ... وی طعنه کنان لعل تو بر رنگ گهر بر
جان دگر باشد ز در خنده او باش ... کو خنده شیرینت خندد و شکر بر
بر مردمک دیده عشاق نیا کام ... هر کز که تک دار خرامی بگذر بر
نظاره کنان رخ زیبای تو بر راه ... افتاده چو زلف سیهت یک به دگر بر
دو تو بوسه بباری و لعل شکر بار ... ده بوسه چنین دیده و جانها به اثر بر
آنچه صورت گر خوبان بر فتنه ... از نطق دهان تو عیان را به خبر بر
بنشانده نگاری خرد خانقی را ... زنجیر دلاویز تو چون حلقه بدر بر
ای زلف تو بر آتش رخساره پر آب ... بی فتنه بران نافه و تا فتنه گر بر
دیوانه بسی دارد و هر شکن پیچ ... ای سلسله مشک تو بر طرف قمر بر
یا رب که بود این همه جا داده هر دم ... ای جان چه زلف تو بر جان چه در بر

اندر

اندر شب و روز سر زلفین و رخ تو ... عمری بسر آورده ام بر بوک و مگر بر
گر با خبر مستی ز پای روی تو هر شب ... غیرت برمی بر فلک خیره نگر بر
سر و گل تر تازه بدانند که آمد ... آن بر سته و آن رسته این دیده تر بر
آتش زده بر دل عشاق زخشکی ... آب پا نرگسی را از تو بر روی جگر بر
مانند دل لخت سیاه تو زاران آت ... هم بوسه و هم گریه حاجی بحجر بر
ای نقش دل انگیز ترا از قبل آنکس ... بنگاشته روح القدس از عشق به پر بر
ور زینت و در رنگ کلاه و کمر خویش ... زحمت چه کنی بر طلب کوه و زر بر
از رنگ سیرین رخ من به بهای کت ... بعضی به کله بر زن و بعضی به کمر بر
سحر تو اگر چه رنجه است شود سحر ... خندیده چو صبح آمده بر نور سحر بر
چندین چه نمائی شد از آن چشم چو آهو ... خیر البشر اینجا و تو مشغول بشر بر
آن آهو که جور مکن تا نه بگویم ... آنجور تو بر عدل شه شیر شکر بر
سلطان مه مشرق بهرام شه آنکو ... بهرام سپهرش بسزد بنده بدر بر
فرخنده بینی و بینی که به خنده ... عیشش بقضای بد و امنش بقدر بر
شیر فلک از ملک او بر طرف کرد ... و آنگونه گریزد چو آهو بکمر بر
خو کرده ربابش بهر جنگ رسن گنج ... اندر صف مجلس به بکم و بر ببر بر

دربارگه حکم تقاضای تفتیش — آتش زده در نقش شک نقش اگر بر

تفتیش رسیده است بسان خرد و جان — بر روزه عرش فلک و روزه زر بر

صاحب خبر غیب که خوانده است بصدره — چون صورت بگوشش بغیرت صور بر

نظاره که روح ندیده است بدیده — چون چهره رخانش بصحرای بصر بر

همه است چو خورشید برفته نشانش — بهرام فلک برشه ناهید نظر بر

هر کس که کند قصد که تا بر کشد او — سر گشته ببیند چو نهد دست بسر بر

ای تکیه که دولت ز تو نایید ترا رنگ — بر سوی خداوند و فرو سوی بهنر بر

چون رجب تو خود نیست حسرات این رنج — که دل دهدت تا تو نهی دل بحشر بر

چون حشمت و نایید الهی سپرت — که تکیه کنی بر زره و خود و سپر بر

گر ارث برد خصم تو تنگی که شور — از آتش شمشیر تو بر عمر شرر بر

هر چند که بودی پس پرده ادبار — هم خواه ترا میل بگیرد به بطر بر

اکنون که ترا دید اسهم خطر تو — با دست بطر برد عدو دوز بتر بر

این قوت بازوی ظفر اوید آن است — گر نعمت تو جوز است بیازوی ظفر بر

ای از کف چون ابر بهاریت که جود — آن آمده از بخل که ازوی بخطر بر

گر ابر مدد بکدم از انگشت تو گیرد — هرگز نکند بخشش بجا به مطر بر

ای ذات

ای ذات ترا از قبل قبله دلها — تو پیر کرچرخ به پرورده به بر بر

چون قطب ترا مرز وطن خویش یکی — آوازه نام تو چو انجم بسفر بر

خور جود تو جوینده چو انجم بفلک در — گل مدح تو گوینده چو بلبل بسحر بر

رحمت شده پا امر تو رخت بحر در — مه شده پا امن تو قسمه بسهر بر

در کعبه انصاف تو محراب دگر شد — نقش سم شبدیز تو بر ماده وزر بر

تا حرز نفر دارد و یا باد تو باشد — هرگز نرسد هیچ بغزین نفر بر

امروز در این دور دریغی که پردش — از عدل تو یک سوخته بر عمر عمر بر

بنگاشته کوزه همه را از قلم مهر — نقاش ازل نقش تو بر حسن بصر بر

انگشت زنان آمده سوی تو حسودت — بر دوه سر انگشت کز آنش بسقر بر

دولت نتواند که گشاید ز سر زور — گر بند نهد دست تو بر پای قدر بر

گوره ملک الموت بهم چندی از تو — گرزی که زنی بر عدوی تیره گهر بر

در بحر گر آوازه‌ی جانور آتش — لبیک زنان سوی تو آید ببر بر

هردم فلک الانجم زاوج شرف خویش — احسنت زند بر شرف چون تو پسر بر

تا نقش کند از قبل اهل حکیمان — جاه و خطر و جاه و خطر را بسمر بر

بر رهگذر حاسد تو جاه خطر باد — تا صحت ازاند بر جاه خطر بر

بر پشت تو بادا زره از عصمت ایزد ... تا باد زره ساز و بر روی شمر بر
خاک در تو باد سر بر همه شاهان ... تا خاک و سپهرت بزیر و زبر بر
روی تو چنان تازه که گوید خرد جان ... کی تازه تر از برگ گل تازه ببر بر

ای سنائی جهد کن کز بهر سلطان ضمیر ... از گریبان تاج سازی وز بن دامان سریر
تا ببین تاج و سریر از بهر ملک الملک سیر ... تاج نوشروان نسازی و سریر اردشیر
دیو هم کاسه بود بسعره تا وهم و خیال ... در میان دین و عقلت در سفر باشد سفیر
جان چون عقل ده تا پاک ماند هر آنکه ... ورز ورزد جان چوان از عقل و دین نبود ازار
تا تو در زیر غبار آرزو داری قرار ... در جهان دل زنند چشم جان هرگز قریر
آدمی در حلقه تا از نفس بر باشد چو یوز ... هر زمانی آید از وی دیو را بوی پنیر
از حصار دیو خویش آنگاه بر هی گر نیاز ... با نیاز مسجد و میخانه کردی چون حصیر
هست با نفس نفست باعث تعلیم دیو ... بود هم فر فرزدق و آنچه جرو جریر
گر خطر داری زحق آن در نداری از طلب ... گت زوال آید چو از خود سری خود باشی خطیر
آفتاب نور بخش آنگاه بستاندش نور ... چون کند دعوی فزون از پیش او بدر منیر
هست آتش خشم و شهوت تکبر و کین و طمع و آز ... دور دار این باد از چنین آتش کاجز با مجیر

وز بروج و اختران بگذر سوی رضوان گرای ... تا نه آتش رحمت آرد مر ترا نه زمهریر
ور نه بگریزی از اینها باز داردت بقهر ... این دو دره در جهنم وان نه دوده در اثیر
چار نیخ و چار طبع شهر بند پنج حس ... از پی دو جهان جانت زان بماند در اخیر
بیخ شهوت برکن و شاخ شره کاندر بهشت ... وین نخواهد مرغ و میوه ان دگر حور و حریر
در مصاف خشم و شهوت چشم را پوشیده دار ... کاندرین میدان رنگان با ضرر باشد ضریر
نرم دار آواز بر ایشان چو ایشان زانکه حق ... انکر الاصوات خواند در نبی صوت الحمیر
از نعیم خلق خود را خوش تلخ کن اسپ طلب ... در جحیم خشم چون گبران چو باشی باز فیر
سیری از حرص چو مور و از شهوت چو مار ... پس بروز حشر بگزند مور و مار و میر
خود همه عالم نفیری یا بیش نیک دید ... چیست این چندین نغاز از نغز بگاه بهر زفیر
پس رضا ده گر سلامت پیش حکم آنکه ... بر گرد و از اضطراب بنده تقدیر قدیر
بر امید رحم او بر زخم او زاری مکن ... کاولت زان زد که تا حضرت بنوازد چو زیر
گر برای پخته کردن کرد آدم را دگر ... در چهل صبح الهی طینت او را خمیر
چون ترا در دل زبهر دوست نبود خار خار ... هست در خبر تو خبری جان مکن در خیر خیر
فاسقت خوانم ز عاشق از چه مردان سماع ... ذوق سمعت باز داند نغمت زیر از زیر

این صلاح از بهر دفع دشمنان آتشی است — تو چرا پوشی بهر بادی زره چون آبگیر

از برای ذکر باقی بر صحیفه روز و شب — چون نکو خط نیستی زنهار تا نبوی دبیر

چونکه عمرو و زید باشد کارساز نیک و بد — در نبی پس کیست نعم المولی و نعم النصیر

سیر سیرت بو زبان چند پس وقت داد — با محوان در خشا سیری با کرکس راه بر

با هواداران که بند خواند نه در فرض حق — جا شکسته خود را مکن در خدمت دونیا اسیر

تنگ میدان باش در صحرای صورت نحو قطب — تا به نیز تو باشد گشت چرخ مسند بر

ای صنعت کرده در چهل صبح تا ثنید خدا — چون تو ورزت کرم شدان به که در بندی نظیر

گوی ای اسم تو باری گوی از فضل تو پر — گوی ای مهرت تنها گوی ای لطف تو ...

جاه ما را عقل بخشی عقل ما را از سما — در درون تن حضوری در برون جان چنبر

تو قد توفیق تو جان را رساند بر علا — موقف خذلان تو تن را کشاند در سعیر

تیغها از شکر قهرت کند بود از صیقل — کلکها در شکر لطفت گنگ بود از صریر

هم رضا جویان هم مردانت ... در خشوع — هم ثناگویان و هم مرغان صف در صفیر

پیش زنگین نگردی بر درت قد کمان — تا نداری هم تو شان از قدرت تقدیر تیر

از برای هر به معنی و کدیه زنده یکی — بنده درگاه تو جان جوان عقل پیر

هم درخت از تو جو بلکان گلستان وقت بهار — هم غدیر از تو چو شیر در سر در ماه تیر

نغزاه

تف او عاشقان گر دل بجز آن دی — تا بابی جمله بریان گردی بجز قعیر

از برای پرورش در کاه راه فضل و عدل — حلها پوشش طرازش ذالک الفوز الکبیر

آنکه او پرسته زیر پست ماند چون پیاز — سیدش از خواجه اهیس در لزینه سیر

از وره کوفه ادخالت در کعبه رجا — نیست اندر بادیه هجران به از خوف خیر

از همه جرم کرزت از همه جان دولت — آن تو نه گرگل نگرزی نگریز

کم گردد گنجهای فضل از بدهای ما — تو نکو کاری کن و بدهای ما کبر و کبیر

صدق ما را صبح کاذب برخشد اصدق بخشش — ای ما در طین لازب مانده ما را دستگیر

هیچ طاعت نامد از ما چنین به علتی — رایگان آن آفریدی رایگان مان در پذیر

نیست عشق لایزالی را بران آلسیج کار — کو هنوز اندر صفات خویش مانده استوار

هیچکس از دوستان را مانده اندر راه عشق — پی زوال ملک صورت ملک معنی در کنار

هر که در میدان عشق بگوان گامی نهاد — چار تکبیری کند بر ذات او لیل و نهار

صد هزاران کیسه سوداییان در راه عشق — از پی این کیمیا خالی شد از زر عیار

رو که در بند صفات و عاشق خویشی هنوز — گر بر تو عز منبر خوشتر است از ذل دار

طیلسان ترسی و نعلین هارونت چه سود — چون بزیر کسه داری فرعون داری صد هزار

طلعت زیبا نداری لاف سرو دیبا مزن | عدت عدت نداری دل بشادان برمدار

یارب ار فارغ کنی ما را به تیغ دوستی | بر فرشتهٔ مرگ را با ما نباشد هیچ کار

هر کجا حکم تو آمد پای بند او در جبر | هر کجا بهر تو آمد سر فرو برد اختیار

ای برآورده ز راه قدرت و تقدیر و قهر | زخم حکم لاابالیت از همه جانها دمار

هر که او نام از تو جست او ایمن است از نام و ننگ | هر که او فخر از تو جست او فارغ است از فخر و عار

مهر ذاتت آن اللهی دوستان را اعتقاد | باد وصفت یا رب غمگنان را غمگسار

وست با بنده کانت گنج خانه فضل تست | کیسه امید از او دور از دستی امید وار

عالمی در بادیه بهر تو سرگردان شدند | تا که باید بر در کعبهٔ قبولت برد بار

کار صدق و بی‌معنی بوبکر دارد در جهان | ورنه در هر خانه بوبکر است در هر کوه غار

هر که او اندر شکر ز برکسان شادی نکرد | وانکه روز مرگ ایشان هم نکرد او سوگوار

کردگارا زهره هست تو که بودی اگر | هم ز لطف خود نکردی در ازلشان اختیار

دوستان حضرت ترا تا کوششان سابقی بدی | هست یکسان نزد ایشان نوش نخل و زهر مار

هر که از درگاه عزت بیشتر توقیع قبول | پیش درگاهش کمر بندد به عرش اندر کار

چون جمال گوهر صدّادیان یوسف که زد | بانگ حجت بر شهرهای بی جدا دار

زانکه او در درس خوشی میزند در علم و دین | چون دم خر نایب در اهریمنیش بار

اندرو

آن ز توقیر و ثبات ملک راه بر بخشش | آن ز توحید امانت شرع را اندیشه خوار

هر یکی جزوی امامت نیز دعوی میکنند | لیک پیدا هست شاه و ذوالفقار و روز کار

فتویٔ گر خانه حیدریان آید برون | نص قرآن دارد از آن او در سنّی استوار

هیچ جاهل در جهان عشق گشته است از لباس | هیچ گنگ اندر جهان شاعر گشته است از شعار

خود گرفتم هر کسی برداشت چوپان کلیم | معجز ازی بباید تا شود آن چوب مار

دور دوشی مدعی پیغمبری اندر گذشت | دور دور یوسف است ای پادشاه پاینده دار

گر نبودی باغ دانش را نهالی بس قوی | اینچنین شاخی از او پیدا گشتی در دیار

پیشوای وعظ و دین آن مجتهد کز ورع | سنت هم او خود است دایم جان سپار

گر ز چرخ آسمان آید سحاب آب ریز | آید از چرخ زمین دریای مروارید بار

لفظ شیرینش غذای جان ما آمد از آنکه | گر غذای تن شدی تا روزه ماندی روزه دار

بنده فضل خدایست او و آزاد از همه | نه عبای خویش داند نه قبای شهریار

از چنین باری چنین شاخی پدید آید بشهر | پس درخت گل چه آرد جز گل خوشبوی بار

آنکه خاک چرخ را بر چرخ فضل آمد جو | گر چنین چرخی چنین خورشید این شد آشکار

احمد محمود خصلت خواجه کامور گرد | از سخن چشم عدوی احمد مختار تار

در چنین مجلس که او کرده است دانا که از | جبرئیل از سدره در آرزو کند ها نثار

زیب معنی بایدت اینک شنیدی این سخن ... نقش ها را بایدت رو نیکنف شو در بهار

چشم آن نادان که عشق آورد بر روی صدف ... بالله او را دیدنش رسد هرگز بدار شاهوار

کار و کردار علی دارد و لیکن روز جنگ ... هیچ کاری نامد از نقش علی و ذوالفقار

قدر و منظر چه نگری بنگر که در علم نظر ... جان خصمان را همی خون دارد اندر انتظار

تا تو مرد صورتی از خود نه ای معنی آستی ... مرد معنی باش و کام از نقش گردون درگذار

هر که او مرد است معنی جست و شد معنی پرست ... هر که زن طبع است چون زن ماند در رنگ و نگار

ای چو آتش در بلندی ای چو آب اندر صفا ... ای چو باد اندر لطافت وی چو خاک اندر وقار

بستر از خاک چنگ ساز ای پسر اکنون چو گل ... تا چو سنبل ای دوست شهان گیری قرار

از پی یک مه که برگ گل همی بر روی آسمی ... سردی و گرمی کشد در باغها یکسال خار

تا جهان در چرخ باشد نزد و عاقل هشت و هشت ... تا حواس و طبع باشد نزد دانا پنج و چار

بس بادت بر لب ار وی سبز بادت برین ... دانش جفت یمین و دولت جفت یسار

ابروها کمان شود بی علم و عقل کار ... آتش دوزخ بود آن ابروی از هر شمار

جنس آن تن را رسد کز علم باشد پیش دست ... پیش آن سر را رسد کز عقل باشد باد دار

وای از آن علمی که از بی عقل گردد منتشر ... وای از آن زهدی که از بی علم ماند یادگار

ای که می قدر فلک جوئی و نور آفتاب ... یکشبه بیدار نه چون چرخ و چون انجم بیار

لاف پنهانی مزن بی علم هر جا بیهده ... علم خوان خود پیش از آن پنهان کند علم آشکار

مایه داری چو علم از وی مدان جز علم سود ... تو نه داری چو عقل از وی مکن جز جهد یار

عهده فتوای این بی علم در گردن مگیر ... وعده شادی کاو شاهی بی جز از دل مدار

الف راحش مگیر و جای آرامش مساز ... پرده غفلت مپرس و تخم بی فضلی مکار

لا به هر خامه منکر بند دل بر طبع نه ... باده هر خامه مشنو پند با بر جان گذار

یادگاری ده ز بیداری شب خور اگر ... وقت رفتن نام بهروزیت باشد یادگار

افسر و فرق ای فتی بی رنج کی گردد قرین ... سیری و خواب ای پسر با علم کی گیرد قرار

حفظ خواهی مرحله علم از نظره چشمت سپر ... فضل خواهی راه شب بر هجر بیداری گذار

ماه گردی گر بیابی نوری از عقب آتشی ... بحر گردی گر بیابی دری از علم ابدار

ور اگر خواهی چنین رو نزد آن دریای علم ... نور اگر خواهی چنین رو نزد آن شمع تبار

بوالمعالی احمد ابن یوسف بن احمد آنکه ... آسمان دانش است و آفتاب روزگار

زر بخشی چون سپهر و در فشانی چون سحاب ... حق گذاری چون زمین و مایه داری چون بحار

آن گهرهایی که تا پیدا شد از کتم عدم ... ماند بی چون آن گهر بحر عدم تا حشر خوار

تا نگاه علم و دین زین بحر پر کرد انجمن ... وان نکتم عدم زین در تهی گردش کنار

شمع گردون نزد جودش پانجس است و کل / اوج گردون پیش قدرش پایه عیب است و عار

یار او گر چشم دارد در نگار اندر علوم / لن ترانی بانگ بر خیزد ز خلق نظار

خار با خرما به گاه طعم کس کی کرد جفت / لعل با خرمهره اندر عقد کس کی کرد یار

آب جوی است آنکه جوید نزد هر ناجنس راه / جوهر آتش ز همت بر فلک باشد سوار

لاجرم زین زاده گردون و زاده چار طبع / لن جهان در آتش است و آن جهان اندر فخار

دوست پاینده ان جان پیش آتش یک بدان / مایه بالیدن تن پیش آتش یک شرار

ای زنا شهر مراتب چار گوهر بود لیک / پایه قدر بلند و صفوت و قدر و وقار

سیل دانش سوی تو چون میل اجزای کل / آب دولت سوی تو چون آب سیل از کوهسار

آتش بی حاصلان را از بری خود بکش / دور بی علمی ز خانه عقل بی مغزان برار

لاف دعوی از که در دو خان پست کن / آتش فرقانی بر سفیهان جهل بار

جاهلان را چاره نیست از مسلک تست دریغ / بار مهر جوی ناوان نیست دور از زهر مار

لنگی در هواری اندر راه دین باید نگو / ادب دانش جاری از تو در شوراین رهگذار

فقه از آن خواهی که پاکی از نهان فقه شرع / لاف از آن جوید که دوری از نهان مرغزار

تربت شرع از فقیهان می شناسم ز قصیر / لاف بوبکر از محمد می شناسم نه ز غار

یادگار مصطفی در راه دین علم است علم / هیچ جاهل بی تعلم علم کی کرد اختیار

هر که چشم یوسفی باید در این ره بدرقه / نفحه وصل یوسفی پاید در این ره غمگسار

ای جمال ملک و دانش سرفراز از بهر آنکه / یوسفی حسنی و احمد خلقی و حیدری تبار

لاله گویا بر گنگ علم و بی بوئی در رنگ / آتش ابر بی قهر لطف بی دود بخار

مایه هر کار دین را چون بدن را پنج حس / لشکری مر ملک غزا چون نبی را چاریار

تربیت یابد از پدر چون آسمان از آفتاب / علمها گیر از پدر چون بخردان از روزگار

ابتدا این رنجهای کش که در نیغ شرف / رود بوی صد گل خوشبوی از یک نیش خار

صد هزاران چرخ بینی زین پس بر طرف کن / از تبرک نعل اسبت کرده چون مه گوشوار

عاقلان بینی بشادی بهر آن در هر مکان / احمقان بینی برنج از بهر آن در هر دیار

ور دشتی جاهلی بشسته رو اندر گشت / دور دور یوسف است ای پادشه پاینده دار

هیچ جائی دیده زاغ و غوص اشیاء چون / آفتاب و ماه را بی کسوف و بی غبار

اینهمه ز اقبال علم اوست ور نه در جهان / پوستان پی خرد بسیار بینم دلفگار

کلک ناآموخته گر مار بگیرد چه شد / باز علم آموخته قدر و شرف چند شکار

هیبت و عز و بها از تیغ تن باشد قرین / قدرت و علم و شرف بی علم کی دارد قرار

فایده چشم و چراغ عالمی گردد چو چشم / آنکه بیماری بدیده خاست شبهای تار

باده کم کرای سنائی مرح کوی از روی عقل / هیچ بر خوانی بخت است از طبیبان گرگ کار

او امام پندگویان است پندش سیدی / وینک از گستاخی و زار تو یارب زینهار
لؤلؤ اوصاف او بر فرق جاهش میفشان / گوهر افعال او بر یاد طبعش می‌شمار
وز در شوریدن پند دادن زانکه زشت آید شدن / پا حسام دین پیرو جیدر اندر کارزار
الحق باشد فروش تیغ چون یابد کسی / کر به کمتر کس ببخشد در زبان صد ذوالفقار
روز تا نبود چو سال سال تا نبود چو ماه / علم تا نبود چو جهل و آب تا نبود چو نار
بر بادت بر پا رویسر اوت بر یمین / وانشت جفت یمین و دولتت جفت یسار
نوبهارت با امام دین مبارک باد و باد / این چنین با آن هزاران مدعایت صد هزار
باد نهصد سال عمرت روز او نهصد زمان / هر زمان روز او چون زند محشر صد هزار

ای چرخ برگشاد گریبان نوبهار / از لاله بست دامن که با بها ازار
چونان نمود گل گلستان اثر که / گردای او گرفت هر طرف جویبار
از اعتدال تقویت ابر طبع خاک / صد برگ گل براد ز برگ زرگ تیز خار
زاید بسی هوا از لطافت نسیم خاک / ان نوق که داد عناصر که بهار
اکنون ز برگ پر ز زمرد شد از نما / شاخی که بد چو هیکل افعی تهی ز بار
زان می‌کند بدیدن او دیدهای شاخ / کز خاصیت کند ز زمرد چشم مار

با آفتاب

با آفتاب اگر نه بتابد پرورنجم / پرواسطه اگر نه ببالد برآب بار
گر بر شما بهشت نهان است آشکار / پا حشر چونکه کرد زمینش برآشکار
گر دشت خرم است چرا کوه دار فراز / این پرده کثیف لطیف اصل شد بار
پس دشت و باغ چیست پر از یاسمین و گل / گردون پر ستاره و دریای پر شرار
گر هجر نالش آرد پس چیست ارد رخت / با وصل گل برد چه کشد ناله‌های زار
گلنار بین ز سبزه پر از آب ارغوان / کهسار بین ز لاله پر از نار آب‌دار
بر شید پر باز سر غنچه‌های گل / بر شکل پای شیر سر پنجه چنار
زانجا نفیر زیر و در آنجا نوای نای / زانجا خروش عاشق و زانجا نشاط یار
مرغی به هر درخت و چراغی به هر چمن / شاخی به هر طرق و عروسی به هر کنار
گرچه ز هر درخت خوشی دید هر درخت / گرچه از این بهار بها یافت هر بهار
لیک از بهار خرمی بیشتی طبع / چون خلق و طبع خواجه اگر بیشتی بهار
منصور بن سعید بن احمد که از کرم / چون نصرت و سعادت هست نامدار
آنکه از مزاج گوهر و تأثیر اهل او / بر نه فلک چهار گهر میکند فخار
الخواجه گر گشت ز تعجب جود او / چون شخص سل کرده سؤال آمد بزار
یک گوهرت او ز پی مدحش همه سخن / یکمنزل آمد از نت جودش همه سمار

گر از تف سخاوت خود همچو چوب خشک — در کامهای خلق زبانهای اختیار

گر بنگرد بچشم سوی چرخ و آفتاب — در ساعتی دو دلیل بگیرد به یک نهار

ای دایره نجات ز جود تو شد پدید — وی مرکز حیات بعون تو استوار

روئیده گر بیافت گروستان ارت ضعیف — هر کز شکن بگیرد چون پشت سیمار

خاکی که یافت سایه حزم تو زان سپس — زان باد کو بکن نبرد در جهان غبار

آبی که دید آتش عزمت کند چه هم — در نیم لحظه چنبر نه چرخ را گذار

هر کز سپاه مرگ نیابد بر او ظفر — آن تن که دارد از عمل و علم در حصار

هیچ است طبع و عقل تو را است پادشاه خویش — شکر است باز عمر تو را دور [illegible]

شد فرش پای قدر تو گردون مستقیم — شد غرق بحر دست تو کشتی انتظار

آخر گشاد تیر سخای تو از کرم — بر مرگ سوی شخص فرو بست رهگذار

با مایه چو جوهر و با سایه چو ماه — پس چونکه هست دور عدو از تو محو یار

نازیمه و گهر بچه خوانم ترا که هست — هر لکه حمد سپهر و هر انگشت صد بحار

ای چرخ را بدل همت همه بین — وی خلق را بجود لب رتبه همه ببار

گشتم من آن بلند که گشتم ز چرخ پست — هستم من آن عزیز که گشتم ز رنج خوار

از چرخ این زمان و زمانه نهاد من — یک لحظه می نیابد همچون زمین قرار

هرگز

هرگز نیافتم به چنین شعر ای نفر — از هیچ زاده مرده زده شعر یک شعار

تا هیچ کانه آبم دهد از دو بیت شعر — اندر هزار روز دو چشمم شود چهار

چشم همی ستاره از آن بارد از شره — زیرا که چون شب است بر آن روزگار تار

هستی سخن چه سود کسی را که هستی — از شر همی براد و هر ساعتی دمار

شوخی است ما به طبع شعار [illegible] — امروز فرق کس نکند هنر از فسار

از هست یمن و یسر که با قوت تمیز — نشناسد او جهل یمین خود از یسار

از جهل عار باشد و تحتم از دست فخر — در فضل فخر زاید و تحتم از دست عار

گر کارها چنانکه بباید چنان بدی — در پستی آب کی بدی و در هوا بخار

پای تو زان گرفتم کاکنون تو نه ز اهل — مداح را به جود و به انصاف دستیار

نشگفت اگر ز نور تو واله شود از آنکه — نه تو کم از مهی و نه من کمتر از خیار

تخمیم بر دهند ز مدح و ثنا و شکر — در بوستان عمر خود از حکمت بکار

بر زینهار خویش نگه دارم از عنا — ای خلق را به خلق تو از مرگ زینهار

بودم صبور تا برسیدم به صبر تو — گرچه ز رخ خلق بود روان دلم فگار

بر زخم مار شد چو تو یک صبر کرد — لاجرم در زیر [illegible] گشت و یار غار

تا ز آتش آب و ز خاک و هوا بود — مر خلق را ز حکمت باری همه نگار

باد ای جواب آتش بادی چو باد و خاک — در صفوت و بلندی و در لطف و در وقار
باد از نسیم و بخت همیشه تهی و پر — از رنج تن روان ز مقصود دل کنار

هر کی کرد در گرد هفت کشور تا مور — تا بود زین هشت حرف اوصاف ذاتش یادگار
مهر جود و حرص فضل و ملک عقل و دولت عدل — خلق خوب و طبع پاک و رای نیک و بذل زر
کر حرص و مجد و دولت خط طپ و بزم و سیر — بحر عزم و علم و عز و جود و فضل کام کر
دل و علم و ملک و دین و خصم طبع و بال بزر — بهر بذل و عفو و کام و کیش و کین در سپ و فر
صورت این حرفها بود چو نوعی بنگری — جز خصال و نام سرهنگ عمید نامور
میم و حا و میم و دال و خا و طا و یا و با — آنکه چون نامش مرکب گشت از صورت سیر
آنکه آن ساعت که او از چرخ آبستن بزاد — شد عقیم سرمدی از زادن چونان پسر
آنکه همچون عقل و دولت دایم او از بود دست — هیبت کفش سراب و همسر جیش ظفر
کرده دم هشت عرصه گردون قدرت را مقام — کرده فهمش تحفه قانون قسمت را زبر
سخت کیش ارغون بجنبش در جهان بست دو — بست پای از سهم تیغش دشمنان سخت کیر
ما شبه کلکش او بر دوش دارند آنک کالکه — عبهها کرده پیش از آفرینش بر بشر
چار ارکان چرخ حسن بخت کرد آنجا که — حادث نه چرخ را آرایش هفت بسته اند در

هر که در کانون جهش آتش کینه فروخت — گرچه با رفعت بود کم عمر گردد چون شرار
شمس رایش گر فتد تا گاه بر آتش و آب — گردد از تأثیر آن نور آسمان زرین کمر
سایه از کوی خرمش گر بر افتد بر زمین — بر نگیرد احتسابش تا بحشر از جای بر
ذره از باد عرش گر بیابد فتح باب — یکقدم راند ز خاور سیر او تا باختر
ساحت گردون اگر چون همتش شد لطول — صد هزاران سال تابد ماه زیر نور خور
اعتمادی دارد او بر نصرت و بخت آنچنانکه — هر سلاحی در خزانه او چپا په جز سپر
ای بصحرای شتابت با صرصر بسیچ کوه — وی بشاهین درنگت کره شهلان بچه زر
گر مقنع ای از چاهی بر آورد از خیل — گر خدا گردد دعوی گویا اندر نگر
ور تو گر گردون فلک صد هزاران آفتاب — می برون آری دستی از زبانی بنده تر
بود دار الملک بوحی هوای آن زمین — کاندرو امروز دارد عرض پاک بستقر
لیک تا والی شدی در وی ز حرم لطف تو — آب بر یکی بر افکنده است ز آنجا رهگذر
مایه آتش بران غالب چنان شد کز نقش — آب کشتی ابر بهمن در هوا همچون مطر
شد کنون از فر سعیت از لطافت آنچنانکه — زهر قاتل گر غذا سازی بیاید نور ضرر
در عفونت آن هوا چون می گرفت الملک — زنده گانی کاتش گر آید در وقت بر
شد زوقت کاه برگی و عبهدال آنک چانک — باد بنیرد غبار و آب بگذارد شکر

شاد باش ای از تو حق محتشم را احترام / وبر زنی ای از تو چرخ محترم را معتبر
روزگاری کاه حق و عقد اندر و صفت / همچنان چون نفع اهل هستی خالی ز ضر
از تو خشم تو پیدا ول هر اهد بهر آنکه / چون نه چندگه هراسد هوش کرد از مار کر
دولتی داند که یابد سایه گاهی چون جهم / دشمنی کز بیم شمشیر تو باشد در خطر
از پی تادیب سهمت چو اندازی تو تیر / دشمن از بیم تو بر پیکان بر نشاند بصر
دیده دشمن کند تیر از چه نخشن چشم بد / گرچه از ظلمت عدو چون دیده ها سازد مقر
تیغ کردار ار جهد دشمن ز پیش پای تو / پی از او ادراک شد سوی تو بر انجا ر جز
کر هدف سازد قمر را تیر خنجر دوز تو / تا قیامت جز قران نبود زحل را با قمر
اندران روزی که پیدا گردد از جنگ یلان / نیزه‌های دیده دوز و تیغهای سینه در
تیغها گردد ز خلق وزد روان بیرخ او / نیزه‌ها گردد ز اوج تاجداران تاجور
از نهیب تیغ و بانگ کوس کوارند باز / چشمها نقع عیان زکوشها حس خبر
گرز بندد پرده پی جامه بر دار قصف / تیغ سازد خندقی پی جبره از شمس صدر
روی داده جان پی تن سوی بالا چون دعا / رای کرده جسم پی جان سوی پستی چون قدر
نی روئین کرنا انجا نغمه صور دی آت / گر نیابد کش روان از تن رهد نور از بصر
هجو ها من قیامت کرد میدان جو خوق / زهره اندر غبار و مجمی اندر بطر

گرد خالی پیش از اسپ سنان و گرز تو / روح نفسانی دماغ و نفس حیوانی جگر
تا کجی باشد برون تازی چو بر چرخ آفتاب / سایه دار از بیم جان بگریزد از پیش حشر
نیزه اندر بنان با خنجر چون مصاف / باره در زیر ران تا مون دو گردون سیر
باره گر خرس رقص خواهدی که باشدش / همچو چون جسله های او سیچو صرصر جست بر
هر کرانه بر زبان راند ادبی در کران / خضر وارش حاضر آرد نزد ایشان تا حضر
سم سمند بحر را در گرفان الماس وار / پس برون آید زود برون تازد چو نافه از حجر
راکبش گر سوی مشرق تازد از مغرب براد / هر چه ده روزه است عشق منهد از جنگم سفر
گوهری در کف تو را وده دریای اجل / آفت سنگین دلان و زان سنگین گهر
بر و بحر از آتش و آبش بیابد بهره / بحر گرد او سیچو بر و بحر گرد او سیچو بر
همه دوزخ بود گر آتش شمشیر تو / سقر آید بگریان حلال هیزم در سقر
آتش از هیزم کند که در طبیعت طرفه جنت / آتش تو هیزم افزاید همی این طرفه تر
با چنین اسپی و تیغی قلعه دشمن شده / همچو شهرستان لوط از آتش زر و زبر
جبرئیل ار بنده گو باکشت گر اقبال ورز / نعمت حق را بیرانه خلقش شکر
تو چو عثمان چو حیدر شرم روی درور بند / تو چو بوبکر چو عمر راست کار و دادگر
جنگها کردی چنان چون کشت ای ابتغر / پس چو از تیغ تو مجروح شد عدوا کغر

با چنان بت کش علائی وصف کرد اندر غزل — خانهٔ غم پست کرد آن کامران خوش خبر

خون اعدا ارچه ریزی کز برای نصرت است — نیشان بر عرقشان کشت آن همچون نیشتر

باز چون در بحر فکرت غوطه خوردی بهر نظم — گوهرین گردد زمین فضل تو در دل فکر

هیچ فاضل در جهان با نظم و با نثرت نزاد — زانکه طبع جزالت چنین شعر تر

شعرها هست چنان باشد که از بهر نگار — با یکی خرما کسی هجرت کند سوی هجر

گرچه صورت هست شعر است و جای شاعران — با تکلف گفتمت من نیز شعری با هنر

بر حقیقه گرچه بود اندر شریعت پیشوا — کس نشست از آب شوخی سخنهای زفر

زاغ را با لحن بد هم بر شجر حالت از آنکه — اشتیاق بلبل تنها نباشد یک شجر

گرچه استادان بسی گفتند پیش از من ثنات — لیک پیدا نبود از پیش و پس حال خبر و شر

خانهٔ آحاد پیش است از الوف اندر حساب — در نگر تا پیش را یا پس را یابی خطر

گرچه استادان هنرمندند من شاگردشان — لیک هنر داند که پوشد هرچه راند از هنر

شیر از آهو گرچه افزونست لیکن گاه بوی — نافهٔ آهو فضل دارد بر دهان شیر نر

با قلم تا شعر و خطاب از برای آنکه کرد — اختر مدح ترا اندر طالع شعرم نظر

بیش ازین تا شهر چون دیگر ثناهای تو شد — شاه زیبنده گفت من [illegible] پرده در

در خود از صدر تو یابم هیچ ترجیع قبول — [illegible] بحر [illegible]

دادی

تا زروی مایه مردم نه از روی حسب — چار عنصر تا در آمد هفت سیاره سیر

باد صبح بخت چون روز عیشی با صبا — باد شام حاسدت چون روز محشر بی سحر

بر تو فرخ باد و شاهان مبارک این سه چیز — خلعت سلطان و شعر بنده و ماه صفر

طالع از طالعت همایون تر — کس ندید این عجایبی دیگر

که بچرخت برو چو قصد دعا — که بخاکت آورد چو عزم قدر

که بدستت به بندد از دل پای — که بمهرت به بندد از دل سر

که برهنه کند چو ابان شاخ — که بپوشاندت ز آب شجر

شجری هستی از هنر لیکن — بس گستر ده منش آن خودبر

قرنها دارد این شجر با فضل — زینتی دارد این چمن با فر

زانکه بر آفتاب دولت را — هست روزی در این درخت نظر

گرده علت فلک تو نه جهل — کرده نعمت جهان تو نه ضرر

سخنی گویمت برادر وار — گر نیوشی و داریم باور

عبره کردی سپهر حکمت را — چون کنی روز روز کار عبر

در خرابات کم کند چو شه — چون مزاج شراب الست شر

لمن از کعبتین نرد و قدح … ناله و شک عمر خویش مدار
چون بیاری هستی مانی … بخت بد را بباز با ششدر
پیش هر دون مکن چو چنبر پشت … پی هر سفله کم بر چو در
که میانه تهی است گاه سخا … سخن دون سفله چون چنبر
تا نیابد از او عداوت نشان … تا نه چیند از او ولیک ثمر
زاب انگور تاز طبع مکش … آتش باده آب روی مبر
جامه هر جای چون قبا مباز … پرده هر وقت چون قضا مدر
سوی بالا گرای همچو شرار … گرد پستی مگرد همچو مطر
همچو کلک از این و آن مربای … همچو نرگس در این و آن منگر
هر زبان را مباش همچو قلم … هر میان را مباش همچو کمر
گرد خران مدای همچو سخا … سوی مردان گرای همچو هنر
تن خویش از هر کسان دردزد … جان خویش از غمی نهان پرور
زود ایشان مباش چون کاه … گرد ایشان مگرد چون ساغر
گرم فسق است اهل هر دو ولیک … هم بجاه خود آخر اولی تر
هر دو کرده بعقل کم باشند … در تفاوت بنگ سکان بنگر

کشته باد

کشته باد است خانه غم … مانده چو باد دست آلت غم
گمشو ذهکن ز طبع چو نفسی … تا ت باشد چو روح قدر و خطر
یار دونان بوی اندیشه چو جهل … عاقلان زان کنند از تو حذر
اندرون گر مباش چون زنجیر … تا فتانه برون چو حلقه در
طبع داری بهشت آرزو کردن … تفلسم داری نتیجه کوثر
چه شد ار هست ظاهرت عریان … باطنت دارد از گهر زیور
از گهر گرچه هست عریان بحر … نه درون هست فرشش از گوهر
چشمه خور چو می بپوشد زار … نه برهنه بدانت چشمه خور
خاطری نرم طبع چون دریا … فکر تیز پایه چون آذر
شعر تو ساحری است لیک ترا … بخت فرسنا چو وقت سحر
ماند اندیشه را بزیر قدم … گوهر طبع تو چو اسکندر
زان زیادت بزی ز انقصان … که ز نیک روی لبان قمر
به از روسیمی ای برادر از آنکه … شوخ چشمی لبت چون عنبر
نعمت تو حکمت است و حد … دولتت تو همتت پا سر
داری از طبعها چو غیب عیان … داری از علمها چو عقل خبر

بصر چشکنی برهنه بپی — زانکه پوشیده نیک نیست بصر

کمر کوهسرین کجا با پی — چونکه نرستی چو دو پیکر

هستی ای تاج عصر و مهر سخن — از دلیل حدیث پیغمبر

لیک این اگون هشیار — گردت از خاک تخت و باد افسر

زان چنین است جامه و خوابش — که تو آب و هوای از نخ و فر

بس تو آب و هوای جامه داشت — خاک از خاک و جامه از صرصر

لفت گرچه است زشت حسن — هستی از هر کرامت نیکوتر

حکمتش داد کثرت استمزاج — خاطرت را دو اشست گهر

خاک مانند نامشان کافور — لیک رخشان سیه تر از عنبر

مهر بهتر ز ماه لیک به لفظ — ماده آمد یکی و دیگر نر

چنگ در شاخ هر بهی مزن — تو چه دانی برخت بوک دگر

باشد از بار طبع با بی نور — باشد از شاخ نخل با بی بر

ورنه بگذر از این که بگذرد — خیر چون شر و منفعت چون ضر

چون ترای مرتبی است گرد جهان — تنگ دل زین سپهر پهناور

ان حسن را بز هرگشته مدار — در حسن زین زمانه طبع شکر

ناهی

تا همی چرخ پیر عمر خورد — از جوانی و عمر خود بر خور

نشود پیش او خورشید دو نه تاری او تیر — ذره گر برد از خاطر مختاری تیر

آنکه در پیش خردمندی او در گوش نقش — پیش اندازه صدفش کمان باید تیر

آنکه پیش سخن تیغ ثنایش گر گشاد — از پی فایده چون نیزه میان بندد تیر

گر از وصف کند برگ زدان را پس از این — برگ رزین شود از دولت او در مه تیر

ای جوانی که ز معنی نوت در هر گوش — هر زمانی ز معنی تو طلبد عالم پیر

سخن از مهر تو آراسته زاید چو بهشت — آتش خشم تو آموخته سوزد چو سعیر

آنچه فکرت همی از عقل تو زاید که نظم — همه ابر نباید صدف از ابر مطیر

هر چه زین پیش ز فهم حکما بود نزار — هست در بحر سخنهای تو امروز اسیر

معنی اندر سخنهای حرف خلق است چنانک — مرد روشنی اندر سیهی چشم بصیر

رادی از در که شعر تو سراید روشن — باد چون خاک از آن شعر شود نقش پذیر

از پی دوستی نظم تو مرغان بر شاخ — نه عجب گر پس از این نغمه سرایند صفیر

ور ز پی آنکه تو را مرد سی بسند و بس — معنی بکر همی از تو کند جلوه ضمیر

هر زمان زهره و تیر از پی یک نکته تو — هر دو در مجلس شعر تو قرین نشسته دبیر

این برین بهر شمسی عرضه کند جبر گر   وین بران بهر طرب زخمه زند بم و زیر

نام آن خواجه که از مخلص شعر تو رود   تا که مصور بود بر همه جا نها تصویر

سنگ که شعر تو نویسم ز عزیزی سخت   نقش آن سنگ تقاضا کند از خامه حریر

هر کسی شعر تو را شسته ولیکن بری عقل بسته   در بحر بهره کجا ماند و دریا به غدیر

زرگان باز ت آزاد بد از طبع   ابلهان باز نداند طبیعی از نقیر

سخت غافل بود از دیدن سر دریا آنکه   بحر خضر شمرد دیده او چشم ضریر

مطلع شعر تو چون مطلع شمسی است ولیک   ابلهان را چه شب تیره و چه روز منیر

چه عجب گر شود آئینه ز رنگ بی برف   این بنگ باده که مستی کند از بوی عبیر

این همه سخنی گز پی نفع حکما   سر تو را فوت نباید الهی است وزیر

لیکن از بحری پی جبران است که یافت   سر و پای تو اصل تن و جان تاج و سریر

تو نه اندیشه بگردان به اران اندر نظم بیک   آنچه یک هفته تو نسبت بصد اندیشه دبیر

چهره ذات تو را از هنر از پی مثلی   خود قیاسی است بردن از شل سوسن و سیر

من در این مدح تو یک معجزه دیدم ز قلم   این زبان گر دل من بود سری نظم سفیر

گر چه دل در صفت مدح تو حیران شده بود   او همی کرد همه مدح تو موزون بصبیر

صفت خلق تو در خاطر من بود هنوز   گر جواب مدح من با دی فشاند عبیر

بهر تو گر بیارت جانم چو جنان   تا زبانم به مدیح تو جری شد چو جریر

ای جهان هنر از عکس جمال تو جمیل   وی دو چشم خرد از نور فراز تو قریر

شاعر از شعر تو گوید چه عجب داری از آنکه   از زمین آب بدریا شود آتش بسعیر

هر دو از خاطر سینکو ز پی سخن شعر   چو ترازوی ز نیم از قبل دون و خطیر

لیک در جمله تو از دولت بیگو شعری   چو شمهان سوی زری من چو خراسی ی شعیر

طاق بر طاق تو را هر ستا چو جواز   من ثناگوی تو وامانده در این حجره اسیر

و هر از شعر نظیریم نه الست ولیک   چون در این شغل تو را دیو مرا دید نظیر

تا بر چهره گشایان نبود دیده چو چشم   تا بر گونه شناسان نبود شیر چو قیر

باد بر ره گذر حادثه از گونه رواست   دیده در چشم عدوی تو چو جام می و شیر

باوی آراسته در ملک سخن تا محشر   نامه شعر تو توقیع جواز تو امیر

ای گردون جهان شکر تو گران بار   تحقیق تو را آسمره و توفیق تو را یار

ای خواجه فرزانه علی ابن محمد   ای آنکه عیسی بود صد گونه نمودار

چندانکه تو را جود و معالیت بدنیا   نه نقطه سکون دارد و نه دایره رفتار

دهن تو و سنگ زبعیار حقیقت   بر تخته همه فایده روح بمعیار

مرجاه تو و علم تورا از سر معنی / ابا و سقطات غلا مند و پرستار

نخرید کسی جان بهائی بزر و سیم / تا دید بشش اسرار علوم تو پدیدار

برگ آمد از شاخ امل بلکه فرو ریخت / آن شاخ علوست عمل آورد چنین بار

شد طبع جهان معتدل از تو که نبایی / در شهر بکا ذات گران جان سبک بار

از غایت اراده که وفر تو برکست / کشتند غلامان کستانه درت احرار

گفتار فزون است ز هر چیز ولیکن / جود تو و مدح تو فزون است ز گفتار

عقلی که روادارد ست مدد یافته تحقیق / در تحفه تقدیر بخواند همه اسرار

شخصی که تر از شربت تو شد جگر او / لب خشک نماند همه عمر چو سوفار

از عقل برآی ما قد صراف طبیعت / شد عنصر ترکیب همه خلق چو طیار

آنکس که بیا سعد داروی تو خورده است / ماند و نشسته نشود هرگز بیمار

هر چشم که از خاک درت سرمه او بود / زاد و دوان هر آب که باشد نشود تار

آنها که بیک حبه زخبث تو بخوردند / در دام اجل پیش نگردند گرفتار

حذق تو چنان است که با عرض دو اسپا / می بازنما یا عرض ورود بهنجار

گر باد و نفر غار برد و سمت واورست / از قوت او روح پزید و بت فرغار

برکار رواداروی تو شد شخص بیک روز / ماند ملک الموت ز داروی تو بیکار

ای طبع

ای طبع و علوم تو شفابخش و سخا ور / وی دست و زبان تو دُرربخش و گهربار

از مال تو جز خانه ترکیست تهی دست / ور دست تو جز کیسه ترکیست زیان کار

آراسته از شرف جود همیشه / چون شاخ رطبیاره چو افلاک زسیار

فعل تو چنان است که دیگر ز معاصی / واجب نشود بر تو بکا شاخ استغفار

چون مردمک دیده عزیزی بر ما زانکه / در چشم تو سیم و زر و خاک است چنین خوار

چون نقطه دمی است دل آنکه با تو / در ردی و دو سر باشد چون کاغذ پرکار

او مان بر علی راست شد ایمان تو زرا / تو نافع مؤمن شدی او قاطع کفار

تو دیگری و حاسد تو دیگر از آن کو / خار آمده بی گلبن و تو گلبن بی خار

کی گردد به مردم بد اهل بدعوی / کی گردد نو پیراهن کهنه به آهار

یکشهر طلبند ولیک از سر دعوی / کو چون تو یکی خواجه دامده هشیار

عالم همه پرسی و چو بت یکن / کم رسی از آن گرگ زچوپ یکند مار

کار چو توکس منت شدن سوی الهی / تا بار دهد یابند هر حاجب و سالار

گر حشمت و جاه تو کسی پیش نیاید / نور قمر و شمس بدرگاه تو بی بار

خود دیده کسان جمله می آیند پی تو / دیدار تورا از دل و جان گشته خریدار

در کعبه ماند و یک جای بپا نه / این رفتن هر جای بهر سهده بگذار

زوار سوی خانهٔ کعبه شود از طمع / هرگز نشود کعبه سوی خانهٔ زوار

دیدیم طبیبا و بدین پایه شناسیم / تا جعفر طیار ز بوجعفر طرار

بر چشمهٔ حیوان بدل چون ز طبیبی / شاید که کند فخر شهنشاه جهاندار

کز جود تو و علم تو غزنین چو بهشت است / زیراکه در او نیست نه تیمار و نه بیمار

ای مرد فلک حشمت و فرزانهٔ مکرم / وی پیر جوان دولت مردانهٔ عیار

مردیم بر انسان به چه کسبی که گو به / اندر همه عالم چو من امروز کس اشعار

لیک آمده ام سیر ز افعال زمانه / هرچند هنوز از غرض خویشتنم بار

این شعر و کسی بینم از اشعار که هر شب / آتش را ببرد [illegible] ما ز برین عار

خواریم بدانست کزین شهرم از ایرا / در بحر و صدف خوار بود لؤلؤ شهوار

این محتشمانند در این شهر و همت / بر هیچ کسی می نتوان دوخت به مسمار

ای ورت به پا برگان چون شاخ بگلزار / وی دولت بخشیدن چون باغ به ازار

در حکمت نیست که پیوسته شکفته است / این شخص بدو تا عه دان های بشلوار

پس جان تنم آراسته پیرهن است / این خرقه مرا نیز بیارای به دستار

سود از تو بسی جویم کز هرچه طرف است / خود را بر تو دیده ام این قیمت بازار

هدهد کلهی دارد و طاوس قبا نیز / من بلبل خوانان کی در عهده دستار

تا جوهر دریا بود چون گهر باد / تا مایه مرکز بود چون فلک نار

چون چار گهر فضل تو و ذات تو بادا / از محکمی لطف و توانایی و مقدار

در عافیت و خیر و سخا باد همیشه / اسباب بقای تو چو خیرات تو بسیار

جبار تو را از قبل نفع حکیمان / تا دیر براین مکرمت و جود نگهدار

از فضل فلک باد به هر وقت و به هر حال / امروز تو از دی به و امسال تو از پار

جبار تو را باد نگهبان بکریمی / از نامه وح برگوئی ز فروح جگرخوار

لب روح آسه است با دم صور / خانقاه محمد منصور

گر بدرس و کتاب دارد دست / تن و جان و دل از قصور و فتور

زین بنا آمد او چو چشمه چشم / این بسیط مرحباه و دین تن را گور

نغمه [illegible] در صدای هر غم او / لحن داود یا ادای زبور

از تجلیش تیره چهره اثیر / در تجلیش طیره توده طور

ور تن از علتی است اینجا خواه / حب مرطوب و شربت محرور

ور دل از شبهتی است اینجا خواه / لوح محفوظ و دفتر مسطور

کتب اینجاست ای دل طالب / دارو اینجاست ای تن رنجور

پس ازین زین آستانه خواهد بود / دولت رحمت و قصور و فتور

عیسی اینجاست ای هوای عرش / خضر اینجاست ای سراب غرور

صفت و صورتش که ادراک / برتر از گردش روح و دیدهٔ حور

چون دراو چشم تنگ در نرسد / چونش گویم که چشم بد ز تو دور

مجد او داشت مر سنایی را / در ثنای ستای خود معذور

از خلافست اینهمه شر و فساد بو البشر / ور خلاف استادمی در جنگ جنگ و شور و شر

جز خلاف آخر که را این درست باشد کار و بر / عنصر عالم بپای و عمر برده سر بسر

جز خلاف آخر که داند برکشت اندر جهان / چرخ را بند قبای و کوه را طرف کمر

گر نبودی تیغ غرا ابسل اصل خلاف / زخم او بر هیچ جانداری نگشتی کارگر

با خلاف از یار بودی مخالف اندر بود نقش / یک هیولا کی شدی هرگز برای صور

تا زبان هر چه را هرگز نخواندی خلاف / گرد راو نکذره هرگز دیده اندی پری بر

عاملان را از خلافست اینهمه طاق و جناغ / عاقلان را از خلافست اینهمه تیغ و تبر

از وفاق ادریس رفت اندیشه بر آسمان / ور خلاف ابلیس رفت از سپهر اندر سقر

از وفاق استاد بر صحرای نرانه لک / ور خلاف افتاد بر کار برگ ظلمانی بشر

این خلافی را که کرد ارزوی پاکی چنین / صد هزار ازاد مرد پاک را خونها هدر

تا بکنون این سری بکرد لیک اندر خس / از پی پیوند بخشش سیف حق ببرید سر

لاجرم را از تیغ جانها آسمانی شد بزیر / لاجرم زین کار دلها آسمانی شد زبر

تا و نیکوخواه کردند از پی این آشتی / کرد قلب آشتی در قلب بدخواهان اثر

لهی بدبخت را قیامت نقد شد زین راستی / چون بدید اینجا و انجا جمع خورشید و قمر

لاجرم کار قدمهاشان و دمهاشان کنون / شاه راه دور خشت و بتره این المفر

گرچه این با او تواند کارها راند ز تیغ / در چه او با این تواند مهاماند از هنر

لیک بهر مشورت را با ملک بهتر وزیر / وز برای مصلحت را با ملک بهتر عمر

رشته باکیاست او را از نور ذاتی گسلد / چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر

گل که شها بوتا اخر خنک کرد دو نوع / ور شکر تنها خوری هم گرم گردد زو جگر

زین دو مهتا هیچ فرقت ناید اندر جان و دل / قوت دلرا و جان را گل شکر به گلشکر

ای ز زنجیر حلق خلعت سرو و گلزار کنار ای / وی ز نور جاه و رای عقل کل را بام و در

انچه اندر حق یوسف کرد یعقوب از وفا / شیخ در حق تو کرد است آن دوانی اینقدر

این فراکوشش نه شاکرد اندر جسر تو / او فدای چشم بینا کرد در راه پسر

این از آن جهت صلح دیده باز پذیرفت سمع / وان ز تهمت وصل را دیده قرین شد با بصر

شیخ گفت آن گربش کاندر عشق او کردم فرا | زشت باشد گر بدو رجعت کنم بار دگر

در چنین جایی چنین آزاد مردی کرد او | من ندانم در جهان مردی از این آزاده تر

ای ز بخشش بحر را چون کوه کرده بیخ خشک | ای ز کوشش خصم را چون ابر کرده دیده تر

با ظلمت را زین بعجز آورده از صبح صلح | چون نگه کرد اندر او از ابر بدید اختر

گر نماندی کرد در وی در میان بود عجب | درد بردار دشمنا و گرد بنشاند خطر

در میان یوسف و یعقوب اگر گفتی بود | عاشقان دانند کان گفتار نبود معتبر

در میان دوستان گر صلح باشد گاه جنگ | در مزاج هجران که نفع زاید که ضرر

دشمنان جگر که را بشکنند از کلوخ | دوستان یک دل غم را نشوند از تبر

روز الفت را او باید بشکرد زم را دهان | وقت خصمی کند باید کام تنین را ظفر

طبع ما باشد مراحق کرم و سروش چنان | چون خلاف آورد تیغش ری‌ها بشکر

از برای قوت دل را بکر ایگر یه است | در برای قوت دین را شما باید کر

ای ز رغا کوشش او باری کون بشنود بی | با تو زین الماس بر آن چون همی باشی گهر

جان اسمی حاضر کند هر بار آرزوی خشش | از کوشش جان بنوشد دیگران از کوشش

ای تو را یزدان از آن خوان داده نعمت گر شرف | دانگه پروردان آن خوانند نعمان و ذفر

هیچ نعمت نیست کس را بر تو گت حق بود | گاه بر سر قول و گاه بر سخت ظفر

ز تو فخر اینجهان و آنجهان گشتی چو داد | شیرت از پستان فخر و میوه از بستان فر

تو بزرگ از آسمانی دیگران از خاک و آب | تو عزیز از گوهری دیگران از اصل و گهر

که چرا سازد چو مرغ خانه بر هر خاکدان | هر که را روح القدس پرورده باشد زیر پر

فاسقان را رحمتی هم در خلا هم در ملا | عاشقان را رحمتی هم در سفر هم در حضر

عالمی را در حضر بشکسته‌ای زنجیر زر | کشوری را از سفر آزاد کردی از سقر

آنچه بر صورت پرستان هری کردی عیان | هیچ صورت بین ندارد زان معاینه خبر

طیلسان داران دین بجز آنجا نیره زان | خانقه داران جان بجز آنجا جامه در

حنبلی چون دید چشم او شد بجو سیم | اشعری چون دید آیت روی او شد بجو زر

عقل این بشکفت اذا جاء القضا ضاق الفضا | جان او بشکفت اذا جاء القدر ضاق الحذر

او بجهای شرع و معرفت کردی جدا | تیره گی را صحاب جبر و خیره گی را اهل قدر

این کنون ز الحکم لله نقش دارد در نگین | دین دگر ز آیات نعبد حلقه دارد بر کمر

زر دگر شان هری را کردی از گفتار نغز | چون سیه چشمان جنت گوش و گردن پر ز در

در هری آن ساختی دیدی بترک نام شر | حلیها سر خشن چینی تو در روم خزر

گر نه عرق منبر تستی در اشجار عراق | روح نامی از کشتی آمد هر سحر

گر سحر گفت تو دین را نحوی پرورش | وانکه این سحر که کردی تا بشر سحر

نازوی ما به مردم نه از روی نسب / چار عنصر مادر آمد هفت سیاره پدر

باد اسرت بر زمین چون چار عنصر مشتهر / باد نامت در زبان چون هفت سیاره شهیر

باد رایت بی تباهی باد بختت بی حدوث / باد کلکت بی تباهی باد جاهت بی ضرر

باد هم چون دور سیم کار نگارت مستقیم / باد هم چون این عنایتم تو نامت مشتهر

دوش سرمست نگارین من از طرفه پسر / دیگا پیرهن وزن دقی ان طرفه پسر

از سر کوچه چو شد دو در سواری دار / کرده از غایت دلبستگی بیگانه خطر

جعد زلف بدر و پرورده سنبلی لاله / زلف شوریده و پر مرده زمستی عنبر

ماه عذار شده از دو لبش بوسه ربای / باد عطار شده بر دو رخش حلقه سحر

کوکب از ان کله کشاده و از غایت لطف / ماه بروج شده بسته لب سینه و بر

خنگ بنشسته بر اندام لطیف چو خورش / از لطیفی و تری پیرهن نورنی تر

سیحون و از سر مستی و طرب هر ساعت / ستی دو و یاقش بروین سهیل و قمر

خط شکسته شکنش را بعارض کافور نهاد / چون بدیدم جگرم خون شد و خون شد جگر

گرچه بس نادره کاری است ز خنجر گرد / لیک بی شک دو جگر خون کند این نادره تر

سرگران از می و چون باد سحر رفت و چراغ / ای کمینک بی بخبر و گران ملاذ و سر

خواست کز پیش درم بگذرد از بیخبری / بانگ بر داشتم از غایت نومیدی عشق

از خداوند بترسی که دراجال مرا / چون شنیدای زگو عهدی در گوهر کت

پشت خم داد و نهاد از قبل حرمت مهر / رویش از خاک چو برداشتم از خوی شده بلعل

شرم شرم از سخن ان گریش پر خواب گشاد / بوسه بر دو لبم داد و بسی از پی عذر

گفت معذور بسی دار که گر مستی / همچنان چون پدر از زر کمری بست مرا

شاد دان گشتم از ان عذر که گفتش باز / جان و دل زیر قدمهاش فشاندم بنگر

اندر این بود که از نازکی و مستی و شرم / سر بر انجای نهاد آن سمن تازه که بود

او شده طاق می ارام دل از بوسه زدن / چون چنان دیدم شد از غم من زیر و زبر

گفتم ای عشوه فروشنده بگفتار و خبر / بگذاری که کنی او دورمن بنده گذر

آمد و کرد چو در چهره من بیک نظر / روی او در چشمه از شرم بر استانه در

لاله بر کش چو گل نم زده در وقت سحر / ژاله ژاله عرق از لاله او کرد اثر

آنت شرمنده که از آن شکر بوسه ببر / از نهایم دل اخت و تندید پدر

کرد می کرد و تو از دست خود از بیم کمر / همچو تنگ شکر و خرمن گل تنگ ببر

خوبرویان چهره هزاران دل جان را چه خطر / خواب مستانه در آن لحظه در آورد حشر

دو شب اندر غمش از اشک دو چشمم چو شمر / بر دو چشم دو دو لبش تا سحر خفت سحر

خواب بگرفتم ازان شکر و بادامک او — خوابم از دیده ببرد ازان بادام و شکر

او چو خاک شکر و گشته سراسیمه خواب — من چو طوطی در پی شسته درو اندیشه خور

خود که داند که دران نیم شب از مستی او — آنچه برداشتم از بوسه و هر چیزی بر

است خرم که مرا بود شب دوش ولیک — چه حدیث است که امروز ازان خرم تر

دوش ازان یار شدم خرم و امروزم ازانک — از رخ خواجه مجد پسر خواجه عبر

آنکه او دست سخا بر همه عالم بگشاد — بندی دل بسته شد از بخت ما پای قدر

آن سخن سنج نبی کو چو لب بگشاد — خانه عقل دو صد کله به بندد در در

مایه و گشته ز تاب دلش خورد و بزرگ — سورها کرده ز تاثیر کفش باده و زر

پایه بکر منش با چو فلک نیست قیاس — عرصه بر تبش را چو فلک نیست عبر

خاطرش سر فلک و در فلک آینه گون — همچنان چند چون دیده داشنیده صور

چلیپسان آنهمه از شرم لبانند در پیش — نه رخور اچوا و دیدند ز نسل بشر

هر وی از خشم وی از بر فلک چند بخطا — نه گلی شود از هیبت او خاکستر

آتش عز منش اگر قصد کند سوی هوا — چنبر چرخ بسوزد ز تک اسپ شرر

سمت عز منش اگر باد برد تحفه ببر — دل شود در شکم ابر هوا قطره مطر

ای تهی بوی رستی تو که بزم سخا — ای قوی پشت زعون تو که رزم ظفر

دو سپهر چون تو زاد نه دراین شش دوران — هفت سیاره و نه دایره و چار گهر

هرگز از جود تو نگرفت کس اندازه گذ — هرگز از خبر تو نشنید کس آوازه شر

کلک کشاز تو سرمایه فضل است و محل — لفظ و دیدار تو پیرایه سمع است و بصر

شبهی دارد کلک تو به تخته تقدیر — گر چو تو عنصر نفع آمده ارکان ضرر

عرض او که عرض جوهر صفرا که رنگ — فرق او چون عرض جوهر سودا اسکر

گرنه سالار هنرمندی بودی چو هر — نز تو سالار شهنشاه نبود است خطر

خاطری داری و فهمی که بیکره کنند — تخته قسمت تقدیر خداوند زبر

ای جوان بخت نه چینی که برای فضل مرا — بچه سان این فلک پیر گرفته است بچر

هیچ گویم که از تربت خاطر و طبع — در همه عالم امروز چو منیت دگر

طوق دارند عدوش درم فاخته وار — نام و دیدند ز خاطر شجری بر ز شر

لیک پا برگ و نوا مانده ام از گردش چرخ — همچو طوق گلوی فاخته و شاخ شجر

غوک را جامه بهر جوی و من از شرم عدم — روزها گشته چو خفاش مرا جامه و بر

دوی من شد چو زر و دیده چو سیم از غم این — گر نخواهی شود از سیم در این کار چو زر

پیش خورشید سخای تو بخل گرد — کوه کرده اند من بنده هبا گشته و در

بادی از بخت تو تا اثر جوهر و طبع — در جهان آدمی از چشم بود مرغ ز پر

مرغ بر شاخ نزار مدح تو گشته کلکی | آدمی پیش تو از مهر تو بربسته کمر

ای نهاده بر گل از مشک سیه چوگان دار | این که از عالم برآورده دمار تو دمار

روی تو بر هر دلی افروخته شمع و چراغ | زلف تو در هر تنی جان سوخته پروانه وار

هر کجا بوی خطت آمده است آنجا سپاه | هر کجا رنگ رخت ساخته است آنجا قرار

آتش عشق تو برده عالمی را آبروی | باد هجران تو گشته کشوری را خاکسار

تا ترا بر یاسمن رست از بنفشه برگ مرد | عاشقان را ارغوان رست از سمن بر لاله زار

یوسف مصر ار نه پس چون که اندر عشق تو | خون شد از یعقوب بینم هر زمانی صد هزار

ماه را گفتم که مانی زان غلط بد بهر آنک | روی ماه از خاک پای لشت نورانی بغار

قیروان ز روح بگدازند عو جهان دین | گر نهنگ عشق تو نگذراند دریای قار

در بها مار و نقاب از روی جان آرای تو | رخت بردار و کیهان ز حل بنشیل بنهار

هر که باشد بر تو عاشق زار ای جان جهان | با جهان و جان نباید بود او را هیچ کار

در جهان عشق ازان رهبر که خواهد هیچ نیست | لیک هر خوف پیکران گوید بر سر های دار

عالم کون و فساد از کفر و دین آراسته است | عالم عشق از دل بریان و چشم اشکبار

بر تو کس پیچ در نگنجد مالی الا الله چو لا | حاجی دارد کشیده تیغ در ایران بار

لاف کریان

لاف کریان انا الله را به پیش آرد عشق خویش | بر بساط عشق بنهاده چسپ اختیار

جز نه تنها عاشقم بر تو که و مهر آسمان | کشته است از عشق تو چندانکه ناید در شمار

من بشستم مر ترا گر هفتمین چرخ آدمم | بچه عشق ترا پرورده در دوش و کنار

ای به پیسی از بهار رفته بازار | وی مانده زار زار تو ما سوخته و زار

دل برده و بگذاشته بر سینه ما غم | گل برده و بگذاشته در دیده ما خار

ما در طلب زلف تو چون زلف تو پیچان | ما در هوس چشم تو چون چشم تو بیمار

تو فارغ و ما از دل خود پیچیده پرسان | کابدل تو چه کرد که زنهار کند یار

با آتش روی تو دل آسمی الحق | نه پای ز سر داند و نه کفش ز دستار

ای بوی تو با خوی تو هم آتش و هم عود | ای لعل تو با زلف تو هم مهره و هم مار

از خنده جهان شوری و از غمزه جهانسوز | در صلح دل آویزی و در جنگ جگرخوار

هستی است دهان تو سوی ... | بود ای است میان تو سوی عقل کم از تار

در لطف میان تو لطیف است و ستمکش | در قهر لبان تو ضعیف است و ستمکار

در روزه چرا از روی تو ما روزه گرفتیم | از عید رهی عید فرو و امده زنهار

در روزه چو با روزه نه بگذاشته ما | اکنون چو در عید شدی عید نه بگذار

ما خود ز توان چشم نداریم از ایراک	زنگار تو هرگز نبود رنگ وفادار
با اینهمه ما را به از این داشت توانی	پنهان ز خوی ترکی ما را به از این دار
یکدم چو دهان باش لطیفی که دهد زور	یکدم چو میان باش بخوبی که کشد بار
بسیار بهم رنگ بپالودن آهن	بگذار بهم رنگ بپالوده بازار
از جنگ میان دار و کله دار بپوشش	وز زهر میالای دو یاقوت شکربار
کان بیشکر خسته تر از جرم دو بیکر	حقا که دریغ است بجزی بر و بیکار
ما زان تو ئیم و دل و جان آن تو ما را	خواهی بسوی منبر بر و خواهی بسر دار
تا کیست دل ها کز او کردی راضی	بگذشت تن ما که از او کبری آزار
زنگانه یکی آتش از قهر برافروز	در هنگه باران نه کنه بان نه کنه کار
ما از فراق تو خرد هیچ نخورده است	این پرخرد بها همه معذور بسی دار
در عذر بپذیرش در عیب نگاهی	بنگر سوی سلطان نکوخوی نکو کار
بهرام شه آنشه که ز بهر شرف و بر	بهرام فلک بر در او کرده زند بار
آن شاه که گر عیب کند کار چو شد	خود را شمرد سوی خود و خلق کند کار
شاهان جهان را ز جلال همره او	مدحت همه محنت شده و افسر همه افسار
بر سایه بکلکش بدو سجده زنس غر	شیر سیه و پیل سفید از صف پیکار

شه بود درین ملک و سنائی نه بهیچ	کاقبال رساند بهزار ار بسزاوار
ای زاده تائید و برآورده جوزا	ای چرخ نکو پرور و وی بخت نکو دار

رشید اریچ ما به عطاری کند پیوسته یار	زانکه هر تاری ز زلفش نافه دار و صد هزار
صد جگر پر خون کند روزی ز جنبش یک شکفت	هر که چندان مشک دارد با جگر او را چه کار
مایه عنبر فروشان بوی گرد زلف اوست	هیچ دانی تا چه باشد مِن زلفش ریبار
بر نامه چشم آهو از دو دیده گشت پست	بار نامه نافه آهو از دو زلفش آمده خوار
عارض و زلفش زنند کاسدی اکنون ز بت	کاروان مشک و کافور از بباج و ز تتار
مشک شان در فضا شان چون جگر شان خسته است	از چه از شور و شرم زند زلف مشکبار
روی خوبش چون کری مشه جهانی پر از او	فتنه فتنه است ای برادر خواه منبر خواه دار
شست زلفین او کرده است چون باد بهشت	خاک را عنبر نسیم و باد را مشکین بخار
حسن خلق و لطف و طبع آمد اصول جوهرش	با اصول چو هر ها باد و خاک و آب و نار
روی او آمد ز صفا و روشنی چون آینه	با رزوی من ز آب دیده کان بیچون بکار
من بدو چون بنگرم با او بمن چون بنگرد	من همی او گردم و او من بروزی چند بار
از لبم با وی چنان خیزد که از ما شیر عشق	چون از آن دندان گر شر خوش بخندد چون بهار

در سهیل گر ببید مروارید گرد نبود چرا | گر اسهی پیم چو زلف یکران دندان یار
لیک چندان زیب دارد گر شری دندان او | کان نباید در هزاران گرگ گرد وین کدار
مه لبش چون بنگرم از غایت لعلی شود | چشم از عکس لبانش چون می از چار
هر که روزی بی رضایش چهره زیباش دید | بی خلاف از وی در ارد داغ بی صبری دمار
او بسی کاهد به نیکو عهدی و در خورش خوی | هر چه بر روش طبیعت می بیفزاید نگار
هست بسیاری نکوتر زیب امروزش روی | هست بسیاری تبه تر عهد امسالش ز پار
ای دریغ از هیچ سنگینی درو بر راه او | کشتگان عشق پا بندی قطار اندر قطار
لیک طبع عامیان را ماند از ناله و بی دلی | هر که دامی راست کرد او را در او بینی شکار
گر برین هم جفت باشد همچو بد دین دل درست | که بر آن سجاده گر او مسجد بر خوابان قار
من که جان و عمر و دل در باختم در عشق او | من که جاه و مال و دین در عشق او کردم نثار
بر چو من کس ناکسی را بر گزیند هر زمان | ایمنت با معنی است کاری که یارب زینهار
جان من آتش همی گیرد که از دون همتی | هر کرا پندی همی گیرد چو جان اندر کنار
عزت آن را که جز ناوک ره و دل میمش | گر بسینه صد دستی خون شستی چون انار
بنده از وی ایمنم زیرا که روزی جنگ هست | در طویله عشوه او صد کس اندر انتظار
در حرم هر کس در آید لیک از وی شرف | منت بکشن را مسلم در حرم کردن نگار

باز اگر

باز اگر چند آنچنین است او ولیک آن نیز هست | کاتشش اندر سنگ باشد پنبه اندر پنبه زار
پیداری این است از جفت هر کس و لیک | سنگ را پالان خورد شاخی که دارد میوه بار

ای تو رونق ده موضع هم سرای هم سریر | وی تو جامع در جامع هم صغیر و هم کبیر
عزم را سلطان نهادی حزم را سلطان وزیر | حلم را خاکی که مزاجی حکم را باکی پذیر
غایب مدحی نداری چون خط اول الف | غایب مدحم ندارم جز دم آخر نظیر
نه زبد شعری بهر صدری ندارم اختلاط | لیک بی معنی بسی در پیش هر خر خیر خیر
از برای پاره نان بر تو نتوان آب ریخت | وز برای جرعه می رفت نتوان در سعیر
عقل از آدم نگذارد که چون دیگران | از بهانی بهر فاسقی باشم اسیر
حرص که بد چون نگردی گرد خمر و زنبور | باز گوید عقل قل ان فیهما اثم کبیر
اهل دنیا بیشتر همچون کانند از کرشی | نه بیندازندم از این راست باشم همچو تیر
چون گریبان بکدرم ندهندم از روی کرم | تا نداردندم و سال از بطالت اندر زحیر
سرمه آن چشمش چو بو از اگر دیده مرح کوی | گر دو باشد اشک را عده صلت صریر
ای بلند اصلی که کم زاد است چون تو گوهری | وی جوان بختی که کم دیده است چون تو چرخ پیر
روی زی صدرت نهادم با دلی امیدوار | پشت در خم چون کمان از بیم تیر زهریر

چون ترا کردم بدل برو گران نعم البدل | ور بدیشان باز کردم راه بئس المصیر
حاجت از تو خواستم پس من چگویم از خسان | ور ز دریا جست باید من چه جویم از غدیر

ای دل خرقه سوز مخزن ساز | پیش از این گرد گوی آز متاز
دست کوتاه کن ز شهوت و حرص | که بپایان رسید عمر دراز
بیش از این کار تو چو بسته نبود | بقناعت بدوز دیدهٔ آز
دل به پرواز از این خرابه جهان | پای در کش بدامن اعزاز
که چو قارون فرو شوی بزمین | که چو عیسی برآمدی بفراز
هیچ خنثی مباش ز ماده | با همه سوز باش با همه ساز
یا برون ای همچو تیر از شست | یا به پرده درون نشین چو پیاز
یا چو الیاس باش تنها رو | یا چو ابلیس شو حریف نواز
در طریقت کجا روا باشد | دل به بتخانه و تن به نماز
باطنی همچو بیگه لولی | ظاهری همچو کلبهٔ بزاز
سر متاب از طریق تا نشوی | هدف تیر طعنهٔ طناز
عاشق پاک باش همچو خلیل | تا شوی چون کلیم محرم راز

ای دو اسبه

ز خرابات بر فشان دامن | تا شوی بر لباس فخر طراز
همه دزدان کنج دین تو اند | این سلف خواره کان لحیه دراز
همه را رو بسوی کعبه و لیک | دل سوی دلبران حسن طراز
همه بر فقد وقت درویشان | همچو الماس کرده دندان باز
همه از بهر طمع و استرضا | در شکار او فتاده همچو گراز
همه از کین و حرص و شهوت و خشم | در بن چاه ژرف سپید باز
ای جوانمرد ار رسیده بدان | گرگ درنده کی بود خراز
دین ز گرگان جو نه از طرار | خر ز بزار جو نه از خباز
راهبر شو ز عقل تا نبرد | غول رهزن ز راه دینت باز
بسکه داوند هر تو را این قوم | بدل کاو روغن اشتر و قاز
چشم بگشا و فرق کن آخر | عنبر از خاک و شکر از شیراز
گرت باید که عارفان ملک | زیر پرت به پرورند بناز
هرچه جز لا اله الا الله | همه در قعر بحر لا انداز
وارهان ای عزیز جهان را | بال بگشای تا کند پرواز
ای سنائی همه محال مگوی | باز پیچان عنان ز راه مجاز

همه دعوی مباش چون بلبل — گرد معنی گرای همچو باز

همچو شمشیر باش جمله سر — چون قلم سره مشو همه آواز

کامد این راه جمله را شرط است — عشق محمود و خدمت ایاز

ای سنائی گر شوی در عشق ازین دیده باز — تا نگردی از هوای دل باده دیده باز

زانکه عاشق را نباید آنکه شغل او بود عشق — گر نهد هستش بکل کون گردد بی نیاز

نیست حکم عقل و جان جایز همی در راه عشق — زانکه بیرون است ماه او ز فرمان و جواز

رنج عاشق باز گردد بدستان و فسون — شام عاشق صبح کی گردد به تسبیح و نماز

عاشق آن باشد که کوتاهی بجوید بهر روز — گر شب هجران شود جاوید بر جانش دراز

ای دل ار چون سرو آزادان نشی در راه عشق — دست را زی گلستان وصل معشوقان میاز

تا بوصف جان تو یاران باشی اندر راه خود — عشق جانان مر ترا هرگز نگردد دلنواز

جان شیرین بر بساط عاشقی نتوان برد — در هوای مهر جانان پاکبازی کن بیاز

بگذران از گنج دانش هم نداری تو روز — با خرد یک تک برابر اسپ همت را بتاز

تا به معنی کی بدی از منزل جان و خرد — گام در راه حقیقت نه نه در راه مجاز

تا درانسو جان تو کی دم گرد عود سوز — خویشتن گرای گر بوی دایم برانسو عود ساز

سر بنه

سر بنه اندر خودی چون خاک وا پای در نشیب — تا چو باد و آتش از کبر برآیی بر فراز

تا نگردی چون بنفشه سوی پستی سرنگون — کی چو نیلوفر شود چشم تو بر خورشید باز

گوهر عمر ابد خواهی بپرهیز از ستم — زانکه ارزوی ستمکاری است اندک عمر باز

تا بجان آسوده باشی هیچکس را دل مسوز — تا ز بند آزاد باشی با کسی مکری مباز

آتش مکرت یکی در خاطر خود بر فروز — تا نگر از راه باطن ظاهر آری در گداز

پای تا در راه معنی کی شوی منزل سپر — رنج تا بر جان نه منهی کی شود جان حقیقت ناز

زر کانی کی روائی بستد از روی کمال — تا تف و تاب نه بیند ز آتش کالبک و گاز

تا خردمندی شوی از با خرد پرهیز کن — لیک چون مردم شدی از وادی کن احتراز

آز و حرص دارد روزی بسیار زارد تو را — آرزو بگذار تا فارغ شوی از حرص و آز

نیاز روی آرزو بود آنکه در تیه از گزاف — من و سلوی را بدل کردند با سیر و پیاز

چون برآید روز تو شب را ببین از بهر آنک — روز و روز تو گذشت روزگار دیو باز

روز و شب چون چینیان بر نقش خود ماندی ز نقش — تا شوی صانع ز وصف خویش با آن طراز

چون طرازی آنچه زیبا خواهی ز بگشن — کی شود با جامه جاهت را فلک نقش طراز

با هزاران حسرت از چنگ اجل کوتاه گشت — دست محمود و جاه کمیز انکه از زلف ایاز

جان روان دانش کن بترس تا شوی زینهار انکه — زین سپس گیرد عبارت با نظام دست راز

شاه معنی کی کند کاهش مدح و قبول / تا ز درد دین عروس طبع را ندهی جهاز

راستی کن تا شود جان تو شاد از اثر اگر / جفت غم گردد شبان چون کج شود ... از

تا نشوی اهل ستایش چه معنی را ستایی / تا نشوی ایمن نوازش مرد دانا را نواز

مرد گر زوی خرد خلق ارد از ادم و جبش / به که از زوی لب کبر ارد از شام و حجاز

هر که خلق از همه زرق و فریب است و هوس / کار در کار خداوند جهان دارد و بس

هر که او نام کسی یافت از این درگه یافت / ای برادر کس او باش میندیش ز کس

بنده داغ ملک باش که با داغ ملک / روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس

گرچه از طاعتی از حضرت او لا ناید / ور چه در معصیتی از در او لا تیأس

ور چه خوب چو تو سوی زشت نگاری منگر / که در این ملک چو طاوس بکار است مگس

ساکن جلب این باش که تا در ره دین / زیرکان بر تو نیارند زد از بیم نفس

گر گران سنگی کنجور سپهر آمد کوه / در سبکباری بارنجه باد آمد خس

همه جان خرد باش که در عالم قدس / زشت‌تر ز آنکه ترا عالم حس است جرس

تو فرشته شوی ار جهد کنی از پی آنکه / برگ توت است که گشته است به تدریج اطلس

عاشق بر خور و بر شهوت و بر خواب چو خرس / نفس گاوی تو را نیست ز حکمت ای خس

پوست بگذار که تا صاف شود دین بزرگان / که چو با پوست بود صاف شود خون ز هوس

طمع بگذار دگر جمع که با این دو صفت / پوست از تو رهد و باد زاد ای جرس

رو که استاد تو حرص است از آن بی‌ره دین / سفرت همه چو شاگرد رسن تاب پس

در سر جور تو شد دین تو و دنیا / مه شب پرش قبا ادب و میزان هوس

نام بانگ طلبی کرد کم آزاری کرد / گر کم آزاری کم عمر نکرد ای کرکس

چنگ در گفته میزان پیمبر زن و رو / کاینجا قرآن و خبر نیست فسانه است و هوس

اول و آخر قرآن ز چه با آمد و سین / یعنی اندر ره دین رهبر تست قرآن بس

از بگذار که با رز به حکمت نرسی / در میان بادیه انفال سنانا برس

ذات عشق ازل را چو می آمد گهرش / که چو شد پیرتر از روز نوی تر شمرش

هر که آن پیرهن عاشقی دوخت و دوشم / از پس آن نبود عشق بی پرده ارش

خاصه اندر چنین بت که همی از سر لطف / جامه عاشقی صد کند رنگ در وشش

صد هزاران رگ جان غمزه خونش گشاد / گر رگ جان یکی لعل نشد نیشترش

خرد و جان من او دارد و این باید از آنکه / او چو جان است و خرد خاک چه داند خطرش

این همه شعبده و بوالعجبی رو است که / در حقیقت صدفی ستی و دو دانه گهرش

چون که گربه جود در کرم گوئیا هست
چون دو بیجاده گشاد از قبل خنده شود
صد هزاران دل جان است یابنده وجود
عاشق خود بوم ازین جز من خود طلبم
وصل او از قبل حدث او جویم و بس
باد همای نزارش که بود دره عشق
از برای مدد عشق مرا بود دل
ز که هر روز دگر بندد پیرایه حسن
هست هر روز فزون دولت خوش لیک
نی نی از غیرت من هست رزان اینک لفظ
چشم دگوشی که چون چند و چون من شنود
من همی روز خود ان روز مبارک شمرم
به خوشی روز مبارک بود از انکه کند
برکاتی که ز جود کف با برکت او
انکه چون شعله زند اتش خشمش سوی بحر

صد هزار اختر ازاین دیده روان بر فرش
بر ستاره چوره کاهکشان رهگذرش
زیر یک یک شکن زلف دو لاله سپرش
زان دو بیجاده پر شکر عاشق شکرش
که نه من کمترم از بند قبا و کمرش
گرز دیده خود سرمه کشم خاک درش
عشق هر روز براردم بلباس دگرش
هر که را تربیت عشق بود جلوه گرش
من چگویم تو ازاین دیده شو و درنگرش
گرد ان چهره پر نور دلی چون سگرش
خواهم از عارضه یا جنبری گور دگرش
که کمر دار کی ملک درادم بپرش
سوی قاضی برکات این مبارک نظرش
روزگار فضلا گشت چو نام پدرش
در زمان دور شو پرده ز روی گهرش

ان ستوده سیر است انکه بهنگام مدیح
هر که با یاد کف او به مثل زهر خورد
اتش همتش ار قصد کند سوی سما
اتش ار چون محلش قصد کند سوی گلو
ظلمت دهر پس پشت من انداخت قضا
نه عجب زانکه چو خورشید کسی باشد امام
هر که از چشم سوی چشمه خورشید نهاد
خود مرا از شرف مدحش این بس که کند
دی مرا گفت منجم که چو هژده بهار
من بگفتمش حکیمانه بود یا فکری
خورکه باشد که بود روح تو اوج خورشید
چه نود سال خود جان تنش گو صور
السنانی چو دولت گشت گرفتار نیاز
سیرت مرد نگر در گذر از صورت سرش
معنی مرد بر از نقش که برهیچ عدو

خاک پای تربیت نامیه آرد به برش
مرد روح طبیعی شود اندر جگرش
اسمان گنبد ازین شود از یک شررش
عالم جان و خرد زیر بود او زبرش
تا نهادم چو بجا رو بسوی سنگرش
سایه چون مقتدیان کام زند بر اثرش
سایه قامت او شوخ مپند بصرش
که گو شعر شدم در صفت یک اثرش
که نود سال اسمی عمر دهد نور خورش
که خود او جوهر روح است نباشد ضررش
با اجل کیست که او باز کند بر هنرش
چشمش ار روی قضا باشد حاجب حجرش
بنده او شو ازاین فاقه و خواری بجرش
کان کیا کش بنگارند بخشند برش
ان سواری که بنفش است نباشد ظفرش

همه گرمابه پر از صورت زیبات ولیک / قوت ناطقه باید که بگوید صورتش

هر زبانی که نباشد نمکش شیره دل / نشمرد جان خردمند بجز مختصرش

کار بیدل بزبان سنگ نیارد بر آنکه / طوطی ار جهد کند بگذرد از فرق سرش

دیده بر صورت آن دار که چون نرگس تر / هرکرا ماشجر برد بر او سهر سرش

او همان روز بهر خر نکرد تا بچرا / از زر و سیم چو نرگس بکند تا جورش

راد مردی بر او طالع میلادی ساخت / زلف چسپان الف کوفی رازی بر سرش

هم در آن روز برون آمد با چندین لام / گر ز لب ساختم از کار که شوشتر سرش

لاجرم کرد بر آن خلعت او خذلان شکر / که همو باز نداند همی از خدو سرش

هیچ دانی به هنگام تکلف چه کند / چون بر این جلوه بود مکرمت ما حضرش

ای نهان مانده عروسان ضمیر تو زشرم / رو و بر خواجه شو و باز نما بقدر سرش

تا عروس سخنان تو چنان جلوه کند / خلعت تقوی و زینت سیم درر سرش

چو کرش چرخ نقابی کند از پرده غیب / عون او باز چو خورشید کند مشتهرش

تا رسد او مبارز اسمی از چرخ در سر / هر زمان تحفه نو نو ز قضا و قدرش

چون قضا و قدر از پرده خوشنودی خشم / باد پیوسته ز جاه ب وعد خیر سرش

باد چندانش بقا تا چه بسر در بر او / هچو لقمان شود از عمر خیره پسرش

بار باز

چو بنده بار مراصفات محاسنش
که روی خوبش همی چو بنگری معاشش

زبوی خوبه دهد دو زلف مشکینش / ز رنگ گردن گویش دو عارض بچاش

نگار خانه چینیست و ناف آهوی چین / درون چین و زلف برون چین نقاشش

پدید گشته دو جرم سهیل و پس پرین / میان دایره ماه زیر جرم سهاش

که لطافت بدانچشمها چنا نشش / به گاه تابش پنهان ز دیده ناپیداش

سپی نماند مران سرو و ماه را که شود / چو ابر پرده خورشید سایه بالاش

عجب مدار که از خوردش برشته باید / که آشنه است جهان پیش چشم از صفاش

برنگ چون گل سوری است لیک نشناسم / چون برابر او باشم از گل عباش

زکری عقل که بارد بجید بر صفتش / ز راه دیده که بار و شدن بسوی اجزاش

که دیده روزی بنور روی او برست / از او گشت جدا تا نگر ز نا میناش

باتش رخ اوره که بافت از آتشش / هزار جان و جگر سوخت نقد او آتش

کسی که بسته او شد زمانه رامی کرد / میان و از او لن تقلو اوذا ابداش

چو آفتاب جهانسوز گشت طلعت او / که نیست جز دل ازاده کان نشان هواش

بلای وحشی او مر اشراپا واو / که جز اجل نبود شتی از شراب بلاش

نگار روان طبیعت نیافت کس شب و روز   سواد دیده من شد و خواب از نکواش
بپرسیدم برِ یا که گهی براه و لیکن   هزار صدق فدای یکی دروغ و ریاش
دل شکسته و دار یک ازان میان جویم   کرمی نشکند از لعلک سیاه دوتاش
وگرنه دل چو دریغ استی از کسی که برد   هزار جان به عدتش فدای جور و جفاش
پذیره پیش جفاهای او روم هر روز   برای آنکه نبادا از ان جفا ز رضاش
چو در جهت دل او در عنای جان منست   چه من چه حسن که در کشم عنان ز عناش
وفای او سبب محنت منک و ز دیگر است   زبهر آنکه چو می امتحان کنم عداش
چو گشت برکات مبارک قسمی   نشان برکت و فتح مبارکیست ولاش
این ملک درشه قاضی حمید که کرد   خدای ما به زرش ... قضاش
وزو مرکز چرخ است فائده جلش   ورای عالم عقل است همت والاش
زمانه یار پی رادن چو تو فرزند   عقیم گشت چهار امهات و هفت اباش
ز بهر چشمت او راشده است در شب و روز   نبات نعش پرستار و بندیان درگاش
ز عشق سیم و ز خوی ابیم و فعل النسیم   برکریم سپی خوار زلب احداش
زعون سپهر و زلفظ و سپهر و نهم و وزیر   برابر سپی خوبتر بود سیماش
خلاف او به بهشت ار کسی به بند شد   کشد خدای میان بهشتیان بریاش

هران سخن که کند رشته نوک خامه او   زمانه باز نداند ز لؤلؤ لالاش
بگاه موسی گر سحر کلک او دیدی   میان برستی در پیش او چو تیره عصاش
شده است مایه اندیشه ابجو سعد الیک   فزودن زنست بدیدار قوت صفراش
چو قهر و قوت بازی کسی ز دهر از لک   میان چار گهر اتفاق عقل و دهاش
کسی که بود بی سر ملک شاه را چو الف   برای خدمت شه را میان ببست چو لاش
نوام ملک علائی ز راه خایل اوست   ازان چو ملک عزیز است نزد شاه علاش
چنان کند خضر ملک شاه را ز جود   که صد ستاره بتابد ز گنبد خضراش
کمال شاهی غزنین همی چو او جوید   که خواهدی که ملک به شدی هم از انصاش
بزرگوارا دانی که هر سنائی را   جز از عطای کریمان نباشد ایچ ثناش
ولیک نیست کریمی جز از تو امروز عصر   که تا کند کف او از کف نیاز جداش
ازین بهان که تو دانی که بست نشدای   به مدح هر که غلو کرد کثرت والاش
ز بین لطف تو گراب بادی شودی   برقی مهرگیا هرچه هست زهر گیاش
ازان فزودن نشود تا قیامت ارچی   که جز زنگ نبوده است شاخ برگ نماش
هزار معنی عذرا بگفت بنده و لیکن   چو خواجه چنین باشد چه لذت از عذراش
لباس کن که ز دون همتی و بدبختی   به مدح کوی نشد زر و جامه و کالاش

کنونکه جامه غول است پیکر درش — کنونکه پیکر مرده است جامه درپاش

باختیار کند عاقل آن عمل امروز — کز اضطرار کسی کرد بایدش فرداش

ترنیه گر بخورد مرد و غسله پیش از مرگ — پس از وفات چه لذت نبرده حلواش

حیات را چه گرانمایه تریاک لیک — کسی که مشتری خورد بکشد استسقاش

ز دوستی صفت تو بکوه خوانم ور داشت — ثبات آنکه شنید آنکسی شود و صداش

دعا نوشت اگرچه ریست را از عجز — همی معاینه خندد پس از خطاب عاش

کسی نماند که این ملک را تمام کند — زکیمیا ذراب حیات و ر عشقاش

زهی جلال تراز آفتاب کاندر جود — دریغ نیست جز دریش از فرش وطن و صباش

چو آب و آتش چون خاک و باد بهقیم — صفا و برتری و روح پروری و بقاش

ز اعتدال طبایع نمیش راحت یار — چو آفرید خداوند بهر رحمت ماش

ای سنایی دل چرا دادی در پی دلدار باش — وانکه او گیر و ز بهر او جهان بردار باش

دل بدست دلبر عیار داون هر تو را — گر نبود از عمری اندر عشق او عیار باش

بر امید آنکه روزی نزدش باپی از برش — گر بباید بود عمری در ره او خار باش

چشم او بیدار دارد زخم او زان کجا — دل بیداری تو را گویم بدل بیدار باش

گرمی

گر منی خواهی که نوشی صبر کن در صد خمار — ور گلی خواهی که بوئی در پی صد خار باش

گر بیابی خضر وار آب حیات اندر ظلم — عیب نبود زان تو در جستن سکندروار باش

شمع با انوار جانان است و تو پروانه وار — دشمن جان و غلام شمع با انوار باش

کار پروانه است گرد شمع خود را سوختن — تو نه آخر کم از پروانه بیدار باش

مستی و عشق حقیقی را بهشیاری شمر — نزد یاران مست و نزد دیگران هشیار باش

ای جوان زیر چرخ پیر مباش — یار دورانش در زحیر مباش

بیرون شو ز چرخ چون مردان — ورنه بادای روی و وبر مباش

اثر دوزخ ار نخواهی سی — ساکن گنبد اثیر مباش

گر سعادت ار روزنت بعدن — در سراپرده سعیر مباش

و ورای چهار و پنج و ششی — در کف هفت و هشت اسیر مباش

در سرا ضرب نفس عقل و حکم — نافذی باش و بس بصیر مباش

در میان غرور وهم و خیال — کر تو سلطان نه سفیر مباش

مردمی کشا و نامه عقل — بسته دیو بسته گیر مباش

سنی انداز باش چون مردان — گر نه زن منی پذیر مباش

گر تو را جان بدرد آلوده است
دارو‌ی زرگر و وزیر مباش

از برای خلاف و استبداد
بسته دم خر کبر مباش

ای گوهر ورای طبع فلک
بهر این چنین حقیر مباش

مار قانع شوی بسی نه بحرص
گرسنه مور زود میر مباش

از پی حرص حرص و نوش طمع
در نیاز پیاز و سیر مباش

گر بسی در عزت باید
بحر باهست در غدیر مباش

گر خضر بایدت خطر کن جان
ورنه آن بزی خطیر مباش

از کمان باف دور گشتن تیر
نور گرد دور باش و تیر مباش

چون تو را تاج و تخت خواهد بود
کو کنون تخت اردشیر مباش

در یکی وصف خلق متصفی
شو فقیهی کزین فقیر مباش

نقه خوان لیک در جهنم جاه
همچو قاموس و شبگیر مباش

چون ز فردوس و آتش باهم دار
ورنه بیهوده در زحیر مباش

در ره دین چو تو جنیفه ز علم
چون چراغی بجز منیر مباش

چون ز طفلی و شرع دایه تست
جز از این دایه سیر شیر مباش

مجمع اکبر ار نخواهد بود
طالب مجمع کبیر مباش

در کنون

در کنون سوی کعبه خواهی رفت
ره مخوف است بی خفیر مباش

همچنین غافلان عهد شکن
جز چو پیغمبران نذیر مباش

در پی ذکر بر صحیفهٔ عمر
چون تو کو خط نه و دبیر مباش

باش پیوسته کار بر در حق
کاهلانه بچه بگیر مباش

چاره خوارت چونیست در ره او
بی خرد در ره حصیر مباش

همه دل آگهی چو سیر و پیاز
پس دل آگه خیر خبیر مباش

زیر پی آگهی کند رازی
پس تو گریندهٔ چو زیر مباش

چون قلم هردوش فدا کن سر
لیکن از شکر بی صریر مباش

چون به پیش زینت یوسف تو
پس چو یعقوب جز ضریر مباش

ای بسنا بود نظاره خلق
در سخن فرد و بی نظیر مباش

در زجیری ز شعبهٔ کفش
گفت بگذار و در زحیر مباش

در هوای صفا چو بو تیمار
در وفا ات کو صفیر مباش

تا قرار است نور دیده سر
چشم سر کو برد قریر مباش

شکر کن زانکه شرع و شعر است
چون خزرت هست کو شعیر مباش

گرچه خصمت فرزدق است به هجو
تو بیاد اش او جریر مباش

چون فقیر است کل عالم تو / ور بقا از پی فقیر مباش
از پی یوسف کسان بغرض / گاه بشری دگر بشیر مباش
بر همه کشتها و تشنه قحط / ابر باش و بجز مطیر مباش
هر کجا پای عاشقی است روان / بو کشتیش باش و قیر مباش

ای گرفته دو عالم اندر چنگ / به کمال و شهامت و فرهنگ
با مجال سخاوت هفت اقلیم / تنگ میدان لسان هفت اورنگ
در دو عالم اسی گنجی از آنک / تو بزرگی و هر دو عالم تنگ
از بزرگیست در دو باغ تو کبر / ور کریمی است در نهاد تو سنگ
نه بر بحر است حلم تو چو جبال / نه بطبع است کبر تو چو پلنگ
بدل و طبع تازه تر بروح / بدل و نام رنگکشی نه برنگ
نام تو در ازل نشد نهال / خوش دلی در مزاج مردم رنگ
ای گهر زای بی نشیب زوال / وی در دریاش بی نشیب نهنگ
دور از آن مجلس از حرارت / آنچنانم که نار با نار تنگ
که خروشان چو در نبرد نرای / گاه نالان چو در تو میزد چنگ

گاه درخوی چو اسپست اندر تک / گاه در تب چو تیغست اندر چنگ
گرده شیران حضرت تو مرا / سرزده همچو گاو آب آهنگ
گر نیایم به مجلس تو همی / از سر مجبزه دان نه از سر ننگ
گر با ضعف دیده کان بخراش / نکند با جمال صبح درنگ
مرغ عیسی کدام سنگ باشد / که کند سوی جبرئیل آهنگ
خود بتو چون رسد رهی که برو / در سنا و بلندی داورنگ
روی تو آفتاب و جنبش درد / صدر تو آسمان و پایش لنگ
ور کشیکیش با که بشکید / با چنان بخت و طالع و فرهنگ
گر چو قلزم گرسته روی نیاید / چشم بر پشت خوابت چون خرچنگ
لعل در دست نست خوش خوش چال / سنگ اگر نیست خاک بر سر سنگ
حکمی ریش و سبلت مانی / چون بدیدی عجائب ارژنگ

ای حل شده از علم تو صد گونه مسائل / وی به شده از حذق تو صد علت هایل
ایخواجه فرزانه علا ابن محمد / وی نایب عیسی و صد گونه دلایل
عقل از تو چنان شیره سوار از شکر / جان از تو چنان زنده که عرض ز حاصل

فرزانه خلقت شود از کین تو شیدا / دیوانه عقلی شود از سعی تو عاقل
شخصی که بدو دشمنت دارد رسیده آفت / از خلق تو گل گردد و گلی گهر دل
پر غم ز تو خواهنده و خرم ز تو مجلس / ویران ز تو گرشنده و نازان ز تو محفل
پر فایده خلق دو گونه سخن تو / چون معنی زخاج ز تفسیر مقاتل
تا عقل تو در عالم جان رخت فرو کرد / برداشت از آنجا سپه عارضه محمل
از فر تو در دادن دارو روش باه / چون مجمع النوری در کرد منازل
یکمهن تو راسته چو سجاده کهی را / می جذب کند خلط بدارچت ادل
گر شعله بگوی ز دلدوی تو باید / صرصر نکشد از پی این شیر شاعل
این ذهن و حذاقت که تو داری لطبیبی / هرگز نشود کشتی عمر تو بساحل
وردوبن مجد چو عمر صلبی اگر چند / برطرف زبان داری حکام اوایل
با کند بعرض لصیانت همه خوبیانت / این حرمت این خواجه برو تا بکلاش
ای خاک درت قبله که حاسد رباصح / ای دست و دلت قبله که شاعر سائل
حقا که روا شد از خون تو حکیمی / بر چرخ مباهات کند حسن و عادل
خود حال دگر خلق چگویم ز رنجوا / بردم چو کسی که خورد افیون تا ثل
بودم ز طولی جوتن بمردم گوبی / بردم ز خنده ری چو ول مردم عاقل

دارش

در گوش من از ضعف دلم وقت شنودن / چون صور پسین آمد و آواز خلاجل
بنمود مرا شعبده هائی که بنمود / از مقصد آن شعبده هاروت به بابل
زانفکرت بیهوده که در خاطر من بود / یکساعت ره بود ز من تا بسلاسل
و اندر شجر عمر ز شاخه عمر / نالیدی از آن ضعف و عنادل چو عنادل
من در حد غزلین و مرا فکرت باشد / یکهفته بر چمن بودی و یکماه بموصل
مقصود من از عمر ابد بود بعالم / شد لاجرم از مسهل و معجون تو حاصل
برکند همه قاعده علت از آنجا / جان ابدی کرد بر انقاعده منزل
شد ذهن من و خاطر من تیز و مسرور / چون خاطر کودک ز مقاوره پهلیل
تا طعم از شربت تو نقص نه پذرفت / حقا نشود ظاهرم از فایده کامل
بر شاخ حیات از قبل ضعف بهر وقت / نالید ز بس رنج و عنادل چو عنادل
شد معتدل این طبع بدانگونه بر طبع / من باز ندانم متضاد از متشاکل
هرکه شهرم خلق ز انجا چه تکرم / پیش که کنم شکر تو انجا به مفصل
الحمد لله که کنون انهمه علت / شد سهل بقرار تو از این خوردن مسهل
ترکیب من الحال نه شد از پایه باشد / زان پس که بد از علت در عارضه مایل
تا آتش با دست در این اب مرکب / هر چار جدا آید بر نزدیک معطل

هر چار گهر دایم اعدای تو را باد — بر نار تف و در لب و در دیده و در دل
اعدای تو کم چون شکل استوقد نارا — عمر تو فزون چون شکل سبع سنابل

بس کس شنید اخر محال ای جگر اصحاب حال — در مکان لیس نبدای طایفه ارباب قال
زینهار و زینهار از کرم رهش دم زنید — زین بگوی و لا بگوی و خرقه حال و محال
ای نظام الدین و فخر ملت و شیخ الشیوخ — چند از این حال و محال چند از این هجر و وصال
که تران مر پادشاه ذو الفقار ای مثن — در خط خوب مکین و در خم زلف بلال
پای بند خیر و شری کی شود در راه عشق — الکه باشد تشنه جاه و کمال و دو کلال
از دو بیرون نیست لا شرقی و لا غربی — گر نعیم آمد منار و گر جحیم آمد منال
مردان باشد که سواری شود سیمرغ وار — هشت جنت زیر پر هست و دوزخ زیر بال
نیست نقصانی مر او را در دو طاعتهای جلیل — هست مستغنی ز آب و گل کمال ذوالجلال
ای چه بیند و بایزید از خاک سر بر کند — آن جیانی بر جدال چند و قومی بر جدال
این میانی بسته اندر راه معنی چون الف — وان شده بی سنگ چو دو هیای معنی دال
ای دریغا صاد قاف کرم او در راه وین — تیر ایشان دیده دوز و عشق ایشان سینه مال
که خبر داری ترا ای محرم ما ذهب راه — از جفاهای صهیب و از بلاهای بلال

اخر

تا حشر گرد ندشان گردان درون العلتین — پرده کشتند از پی غم او ستادان کمال
پنجه مژه شد عشقبازی در جهان بی مژه — عاشقان را خطبی آمد زین تباه و ننگ سبال
وین ظریفان پس کز ایشان ننگ شد بنیاد عشق — وین جهلان پس کز ایشان ننگ شد بنیاد جمال
صف دیوان بینم اینک در مقام جبرئیل — بیشه شیران شرزه شد پناه هر سگال
صبر ایوب از مداری عشق یعقوبیت کو — قدر بدر از نیست باری کمتر از قدر هلال
دولتی بروان و دولت کش عمر در بر گرفت — ور نه عمر است بسیاری همی بینم زوال
با همه جان باش با جانان و اندر راه عشق — در یکی قالب نباشد جان و جانان را مجال
در جهان آزاد مردی کو که با او دم زنم — محرم وقت بسته وایی و مرید و بی ملال
کوی صدیقان بدیده رفت باید نه قدم — راه تحقیقان بطاعت رفت باید نه بمال
گر بعقبی دیده داری کوت زاد آخرت — ور بدنیا تکیه داری هست دنیا را زوال
صد هزاران رنج دیگر از برای این حرف بود — نوح نهصد سال نوحه کرد تا شد همچو نال
کردم ار بر کر خواهی بخشش کم نات کو — ور کمال نوح جویی نوحه است گویم سال
بود آنگه وقت کان الکاس مجراها الیمین — هست اکنون وقت کان الکاس مجراها الشمال

کاسه وفا سد شد اسحر حرام امری
نظم تو شد ای سنائی عشق را سحر حلال

پیر ما نکهت شده عشق تو دریم | از بد و نیک جهان همچو جهان بی‌خبریم
عقل با عشق تو گر کرد هبا شاید از آنکه | بی غم عشق تو با عقل بدانگی نخریم
نظری کرد سوی چهره تو دیده ما | از پی روی تو تا حشر غلام نظریم
چاکر آن رخ و آن عارض و آن چشم و لبیم | بنده آن قد و آن قامت و آن زیب و فریم
سوخته آن روش چابک و غنج تو ایم | شیفته آن خد و خط و سخا و هنریم
آن گرانیدن و آن گام زدن پیش رقیب | که غلام تو و آن رفتن و آن رهگذریم
برگذر چون تو ببینیم خرامنده چو کبک | باز کردار در آن لحظه ز شادی بپریم
والهی کرد جهان عشق تو زان یک ز دور | چاک دامن چو دیدیم گریبان بدریم
تا ببستیم کمر عشق ترا ایه روی | زیر سایه علم عشق تو همچون کمریم
ای گرامی بهشتی صفت از خود حسن | تا ز سوز سفر عشق میان سقریم
آتشی پیش بزن در دل جان عاشق فراق | که خود از آتش عشقت چو دخان شرریم
ز غریبی و بخوردی بدرم مانده زاب | وان ز عشق تو بباری و بزردی چو زریم
گر ویک عشق چه دانی که چه باشد صنما | باش تا زه ز عشق تو بر تو شمریم
تو چه دانی که ز عشق رخ خورشید وشت | تا سپیده دم از آن چو سپیده سحریم
تو چه دانی که ز چشم جگر از آتش و آب | همه شب در دل جنگ و دو در خار زبیم

تو چه دانی که ز جعد کله و چشم و لبت | که چه پر آب دو چشم و چه که پر خون جگریم
تو چه دانی که از آن شکر آتش صفتت | چه گدازنده چو بر آتش سوزان شکریم
دار ما هست ز عشق تو گران تر آن کهست | خاصه اکنون که در این محنت و غم منتظریم
پای ما در ره عشق تو ادرو و بد است | تو چه دانی که از این پای چه در دردسریم
خورد کی چند کنی ای شکر از سر تا پای | که بغمهای بزرگ از غم عشق تو سریم
بسلامی و حدیثی دل ما را دریاب | که هم اکنون بود این رحمت از اینجا بپریم
دین ما عشق تو و مذهب ما مذهب لشت | تا نداند که در این عشق تو ما مختصریم
دلم آنگاه بگرود که بگرد آید سر | جانم آنگاه بجوشد که بتو در نگریم
خود مپرس این صنم از عشق تو ما چون شده‌ایم | گز نحیفی و نزاری چو یکی موی اثریم
لیک شکری است از این لاغری خود ما را | که رقیب تو نبیند که بتو در نگریم
راه کوی تو همه کس بقدم می سپرد | ما قدم سازیم از روح پس از ره سپریم
دیده زیر قدمت فرش نهیم لیکن | از او چه در رقیب تو چنین بر حذریم
عیب نبود ز حذر کردن ما از پی آنک | ما غریبیم اگرچه بمثل شیر نریم
از پی عشق تو بطرفه پسر در همه حال | بنده شهر تو و دشمن شهر پدریم
ز نهر برباد یکی بوسه تو ای آهو چشم | گر به از زر کش تو نشیم پس از آن کبتریم

که باشد کاین چنین بپردازم | در باغ الهی آشیان سازم

با روی سفینه کان دل یکدم | در پرده غیب عشقها بازم

کش در چمن رسول بخرامم | خوش در حرم خدای بگدازم

وین جان غریب نوائی را | خوش شود بسوی خانها تازم

وین بام سرای پرفنا را | از شحنه وحش عوان بپردازم

وین بام سرای استخوانی را | در پیش سگان دوزخ اندازم

وین حجله نیم کار آدم را | بر کار که کاف بطرازم

با عبد ابی کرام طینت را | از میوه و مرغ و حور بنوازم

کو نفی و قرشی شریعت را | در بوته قهر و لطف بنوازم

با اینهمه از سران رهبرین | محرومم اگرچه محرم رازم

از جان جهول دل فرو شویم | در عقل فضول سر بپردازم

در هم کله و سر پس از غیرت | بر هر که سرت گردن افرازم

چون بال شکسته گشت بپرم | چون دست شکسته گشت در بازم

چون رفت سنائی از میان بیرون | آنگه سخن از سنائی آغازم

تا کار نشود بکر چو چنگ آیدم | کامروز چونای باری آوازم

بااینهمه

با اینهمه دل چه بر دراین گدازم | با اینهمه پر چو مرغ آن کازم

گر ناز کنم بر افسرینش من | فرزند خلیفه ام رسد نازم

نظر بسی کنم ارچند مختصر نظرم | بچشم مختصر اندر نهاد مختصرم

نمی شناسم خود را اگر منم به یقین | از آنکه من ز خود اندر نخود بسی نگرم

جهان چو بار نسیدم نهان چو زاغ سیاه | چنین بچشم سرم گر جهان بچشم سرم

نگه ندارم وز نهر زاب شمع ترم | بفعل زهرم اگرچه بقول چون شکرم

بعالم صور محض ره چه دانم چون | ز عقل خالی همچون ز جان تهی صورم

ز راه خانه عصمت سخن مجو از من | که حلقه وار من اینجا نه را برون درم

بنور حکمت آب از حجر برون آرم | نمی گشاید حکمت دلم عجب حجرم

برای از و برای سنا زهر روزی | لبان مرد رسن باب نا بس سفرم

سفر نکردمی از بهر پیشی پیشی | اگر پسنده بدی در حضر به یا حضرم

دیم نکوتر از امروز بود و باز امسال | ز پار چون به یقین بنگرم بسی بترم

اگرچه دوست بوی پاک پوستم بد ای | بر تو پرده اسرار خویش اگر بدرم

نگر ز قطر مطر در عدد فزون آید | چو بیت باطنم ار شایدی که برشمرم

مدار سیل سوی من چو تشنه سوی سراب　　که او می خورم لیک اهرمن سیرم

سحاب چند از دور سایل عطشان　　سحابم ار ای سحاب پر مطرم

صدف شمارم از دیده پر در غواص　　گهرشناس شناسد که سنگ بدگهرم

رفیق نور بصر خواندم بهر لطف　　چگونه نور بصر خواندم که بی بصرم

گذشت عمری تا زر این کبود حصار　　بجرم آدم خاکی مطیع بزرگرم

کبیت کاشتم اندر زمین دل بطمع　　بجز کبیت نیاورد روزگار برم

زبان حاصل این همی سراید زم　　که سهو کرد آن ازین چه کاشتی بخورم

کلی غنای روان می خرید و می بخشید　　مثال کهف ثنا دیده باز کن محرم

ره ظفر نتوان رفت بر عدو بجز　　چو من عدوی خودم چون بود ره ظفرم

دگر ز دشمن ظاهر حذر کند عاقل　　ز مکر دشمن باطن چگونه بر حذرم

ز بهر غفلت مشعبد اسیر پنج و درم　　ز دست چار مخالف بنای شش درم

مرا دم اگر بدون بزم ازو بچه جان　　ولیک خصم گرفته ست چارسو سفرم

ز دامگاه نپرم برون چو از دنیاز　　همی زند بمقراض اعتراض پرم

رفیق رفت به العام در سفینه نوح　　ز هر غریق فرو مانده من غریق ترم

میان شورش دریای بیکران از باد　　بجان از آفت این آب و باد بر حذرم

دمی ز روح با منم دمی ز نفس به بیم　　گهی چو نشر عیسی گهی فسار خرم

شکر بکاشتم اندر زمین دل بهوس　　ز زشت و شهر با خبر رسید و در شکرم

ز روزگار توقع نمی کنم چیزی　　که خیر زوی بستابد زبس که محض شرم

بگلستان زمانه شدم بچیدن گل　　گلی نداد و بصد خار می خلد جگرم

زمانه کرد مرا روی همچو زر و سیم　　نگر شناخت که من پاسبان سیم و زرم

ندای عقل در آمد که رخت بر بندید　　همه جهان بشنیدند و من نه زانکه کرم

گراز کمال بتابم چو خور ز خاور اصل　　بساز و اختر بهر زوال باخترم

دگر ز مردی بر عرش چرخ پای نهم　　که سر ز چنبر گردون دون برون ببرم

عجب مدار گر از روزگار خسته شوم　　که او شراره شرارت و من سفید سرم

از این نفر به نفور آمدم نفیر شدم　　ز فر فطنت دانم که من نه زین نفرم

چرا نسازم با کیان دور فلک　　که اسم ز خاکم من نه زگوهر دگرم

ز پیشوای امیر فلک بر تبت عقل　　کمان برم که بذات و صفات بیشترم

ز نور فطنت و ظلمت شب فطرت　　چو چشم اعمی نومید مانده در سحرم

ببین دو و ثراز زخرف بیش چشم خرد　　چو گنده پیری در دست بنده جلوه گرم

بفضله که بگویم که فضل بندارم　　نیم سنائی جائی که خاک سر ببرم

شم ز جان و ضعف حالیست و تن نصیف | بجان و صورت چون چارپای جانورم
گهی چو شیر بگیرم گهی چو سگ بدرم | گهی چو گاو بخسبم گهی چو خر بچرم
ز هیچ همت جز سوی طمع و جمع درم | ز هیچ فکرت جز سوی عیش خواب و خورم
اگرچه جمله عار و عیار جسمم لیک | به بندگی سر سادات و چاکر هنرم
سپر ندارم در کف بقصد تیر فلک | چه دشمنم که طریق سدادی سپرم
ز چار سوی ملامت شب هراه نجات | ز علم آل پیمبر ببند راه هرم
همیشه منتظرم بو یه هدایت را | ولیک مهدی و در مهدی است منتظرم
عنایت ازلیم هم عنان عقل باد | که ز رعنا برهاند در این حشر حشرم

ای یوسف نامی که همیشه چو زلیخا | جز دوستی و محبت تو کار ندارم
یعقوب چو تو یوسفیم از همه احوال | زان جز غم روی تو بیازار ندارم
دکان ترا جز فلک شمس ندانم | افعال ترا جز دل ابرار ندارم
با شعر تو در ناطقه اندیشه ندارم | با مدح تو در ناطقه گفتار ندارم
مقدار تو در نزد من از چرخ فزون است | هرچند به نزدیک تو مقدار ندارم
آنجا که بود معدن احرار ترا من | جز مهتر و سید احرار ندارم

چندانش به نزدیک من است که هرگز | من خاک قدمهای ترا خوار ندارم
گوئی که مگر ادوی تو جبست گران بوز | کان روی نکو دیدم و تیمار ندارم
من لطف ترا جز صفت باد ندانم | من قدر ترا جز که کهسار ندارم
چون چرخ خمیده بود پیش هر ابله | گر بر زبر تست اگر گنبد دوار ندارم
چون مار ز غم گشته شود این دل اگر من | آگنده دل از زهر تو چون مار ندارم
خون بار چو ابر تر دلم ار ز بخش را | پاکیزه تر از گوهر شهوار ندارم
در بحر گهر دارم و در رشته ولیکن | یک تن بهمه شهر خریدار ندارم
حقا که بلفظ مح و شعر ز معانی | در زیر فلک هیچ کسی یار ندارم
دارم سخنان چو زر اندر دل چون شمس | چه باکم اگر بدره و دینار ندارم
شب نیست که در کهش یک حکمت نکو | تا روز لبان سه بیدار ندارم
در خاطر و در طبع ز دریای حقیقت | صد گلبن گل دارم و یک خار ندارم
با این همه شعر و خط و الفاظ و کتابت | بر جان عزیز تو که شلوار ندارم
هم نام تو از بیرهنی چشم پدر را | با نور قرین کرد و من این عار ندارم
تو چشم مرا نیز ز نالیده ازاری | روشن کن ازیرا که من ازار ندارم
این مکرمت و لطف بیاور ز حری | هرچند به نزدیک تو کردار ندارم

ادم سوی تو تا از بهر وعده نخست | از عرقهای خجالت عرقها را داده نم

چون علم کی بودمی پشت چنین لیکن از انجا | هم تو کردی خویشتن را اندران مجلس علم

حلقه شد بر من جهان چون عقد سیصد در آمد | تا در این سی روز دارم طمع سیصد درم

پیش در وعده مرنجان از سر حری کرمی | از برای دوری ره زود بالا و نعم

تا بود هر بدسگالان را ابضاعتها خلل | تا بود هر نیک مردان را ز لتها ندم

تا در آب و باد و خاک و آتش از بهر صلاح | گرمی و خشکی و نرمی و تری باشد بهم

در بهر سروی چو سبزه اندر چمن گاه نشاط | گاه در نزهت ببابل و گاه در شادی بجم

روحی فداک ای محتشم لیکن لیکن ابن العم | ای رای تو شمس الضحی وی روی تو بدر الظلم

مایه دو یم ادم تویی میوه دل مریم تویی | هم شعری و مرزم تویی هم قبلة الله و النجم

دانم که از بیت اللهی شیری لبی نی از رهی | در حضرت شاهان تویی بوالقاسمی یا بر حکم

نی نی سبب فرخ بود خلقت شکر پاسخ بود | زیرا که چونان رخ بود نبود جز اینش بیش و کم

رویت بنامیزد چو مه لعلت بنامیزد شبه | هم عذر با تو هم کنه هم نور با تو هم ظلم

هر جنبش از مشکین کله دارد کلیمی در تله | هر بوست از لب حامله دارد مسیحی در شکم

چون عشق را ذات آمدی نفی قرابت آمدی | چون در خرابات آمدی کم کن حدیث خال و عم

با وات دو صد خلعت از ایام که از آ | جز گوهر ناسفته من ایثار ندارم

خود چرخ همی گوید کز حادثه خویش | از این همه عمر دل ازار ندارم

ای محمد نام و احمد خلق و محمود الشیم | محمدت را بهجان چون ملک را تیغ و قلم

جهل پای دست نباید همچو دانش پیش خرد | مال با جودت نماند همچو با شاهی ستم

روح را از رنجهای دل تهی کردی کنار | اندر از گنجهای جود پر کردی شکم

گر همی چند بر کام تو گردد دور چرخ | تا نباشی همچو ابر ای آب دریا درم

در وجود غم چنین بیدل چرا باشی از آنکه | کار اقبال تو می سازند در پرده عدم

بشکنند از خامه فضل الهی بهر تو | تحفه تقدیر از دار تاییدت رقم

شکر این خاکی غم و اندیشه گر روی خرد | شادی صد ساله زاید مادر یکروزه غم

باش تا سر بر زند خورشید اقبال از رخت | آسمانها را به بینی پیش خود چون بی رقم

تا ببینی دشمنانت را بطبع و ادبار | پیش پای چون همت چون چرخ داده پشت خم

باش تا دریای جودت در فشاند تا شود | صد هزاران شاعر از جود تو چون من محتشم

ای دو گوش چرخ بر فضل و فرت | وی دو دست در شتاب جود بر بار کرم

با چنین فضلی چو کردم قصد درگاه تو نیم | خسته شد خون در تن آمد چون شاخ بقم

بر رویت از بهر لطف ماه که کیرد سبق   که جزع گوید لا تخف که لعل گوید لا تنم

رو رو که از چشم و دهان خلق جهان را از جهان   خواهی نهان خواهی عیان هم کعبه باز هم صنم

رویت بهی زیبا قبا بالا سهی زیبا قبا   سعت غنی تر با عطا وادت انی تر با ستم

کیرم کرم وقت کرب زاهل عجم باشد عجب   باری تو هستی از عرب ابن العطا ابن الکرم

در اشرای ابر کن با چیز بکاه در کار کن   گر نور نبود نار کن اخر نباشد کم ز کم

از دوست از اتش بود ما را ز گل بی خارش بود   هر چه اید از تو خوش بود خواهی شفا خواهی الم

ان لم یکن طود فتل ان لم یکن وبل فطل   ان لم یکن خمر فخل ان لم یکن شهد فسم

گر طاق نبود کم زجل در طوق نبود کم زغل   در غر نبود کم ز ذل در مدح نبود کم ز ذم

اینجا که جانها زار روی تو اشوب دلها موی تو   دی در خم گیسوی تو پنهان هزاران صبحدم

صحرای مغرب چار سو بگرفت زاغ تنگ خو   سیمرغ مشرق را بگو تا بال بگشاید ز هم

هم گنج داری هم خدم بیرون چه ای از کتم عدم   بر فرق ادم نه قدم بر بام عالم زن علم

انجم فرو ریز از فلک عصمت فرو شو از ملک   بر زن سما را بر سمک و انداز در کتم عدم

کم کن ز کیوان نام را بستان ز زهره جام را   خوش شو ببر بهرام را اشکن عطارد را قلم

بیرون خرام و بر نشین بر شهپر روح الامین   اخر گزاف است این چنین المحتشم ابن المحتشم

تا کی ز کاس ذوالیزن گاهی عسل گاهی لبن   می کش بسان تهمتن اندر بجم از جام جم

بستان قباد جام را بر دار ز ادهم دام را   در باز ننگ و نام را اندر خرابات قدم

از عشق کاشانه کن دگر وز باده جایی کن دگر   ور جان جهانی کن دگر بنشین در او شاد و خرم

بگذر ز کش میکائیل را بیرون کن اسرافیل را   وقفه بدر جبریل را نه لا بگذار اینجا نه لم

تو بر زمین ان مهتری کز اسمانها برتری   ای نور ماه و مشتری فشام راستی قسم

نور فلک را مایه روح ملک را دایه   بر فرق عالم سایه شد فوق تحت از رحم

امروز و فردا زان تست هم هر دو عالم جان تست   رضوان کنون مهمان تست ارواح را ای خدم

گوهر را افسر تویی بر مهتران مهتر تویی   بر باز دین شهپر تویی تو زینتی چون بر فرس اسلم

هر کو ز شوق مست شد گر نیستی بد هست شد   خور پای چشمت پست شد این شد از جور و ستم

ای چرخ را رفعت ز تو دی ملک را دولت ز تو   وی خلد را نعمت ز تو قلبت پا باست ارم

در حسرت دیدار تو در حکمت گفتار تو   هر ساعت از رفتار تو بر زعفران بارم بقم

از دور ادم تا به ما از انبیا و اولیا   نه بر زمین نه بر سما مانده چو تو یک محرم

در کعبه مردان بوده اند گرد وفا افزوده اند   در کوی صدق اسوده اند محرم تو نی اندر حرم

فردوس از ان خرم شده گر خرمی همدم شده   جان بنی ادم شده گر نام تو دارد رقم

چون نور بر فی از جهان گشت از جهان تنها جهان   اکنون مروی چنان کز علم تو دارد علم

دارد صد عیش ذوق تو از کارخانه شوق تو   نوشیده شرب ذوق تو زان لب برهرات سلم

هر جا که او منزل کند از مرده جان حاصل کند / زیرا که کار از دل کند فارغ شد از کار شکم

در خواب بخشش داده آب روانش داده / بر خود نشانش داده چون گشت موجود از عدم

چون بر سر منبر شود شهری پر از گوهر شود / بر چرخ نطقش بر شود روح الامین گوید نعم

می کش که غمها میکشد اندوه مردم میکشد / در راه رستم کی کشد جز رخش رخت او ستم

جان کن سرای عاشقان بس در هوای عاشقان / بر تکیه جای عاشقان نام سنائی کن رقم

بر بساط کم زنان خود را بران مهتر نهیم / گرد غار بازکسی ما مهره در ششدر نهیم

یکباره ما هم پی ما را گروهی مستحقر / در رقیقان رز دهند ما جان بجای زر نهیم

در ره دو کونم نیست از علوم کجا نه درم / با چنین افلاس حق را نام سر و فر نهیم

گر خطا در سامری سلیم در هنگام کار / غایت مستی بود گر نام بر او زر نهیم

مسته چون بشیم هر یکی در طریق عاشقی / جامه مان کار زر درد تا و انش بر زر گر نهیم

همتی داریم عالی در ره دیوانگی / عقل چون از در در آید جهل را بر در نهیم

گر رقیقان زان بکان پی بکان گر برند / ما بر این معلوم پی معلوم مستی بر نهیم

مصر اگر فرعون دارد ما بکنعان بس کنیم / جنگ در خظل نیم و نای شکر نهیم

این غم از برای عاشقان منزل شده است / سیم اگر سلطان ستاند دیده بر بوذر نهیم

ور یکی

ور یکی دیو از هوای مستی خود بشکنیم / در طریق نیستی ده دیو دیگر بر نهیم

پی رای نفس خود از شرع شرعی پی کنیم / دست خورسندی حکمت بر جهان اهر نهیم

خواجه جانیم از آن از علم مستی رسته ایم / نفس اگر میدان بخواهد حکمش از عجز نهیم

تا ابد ولی سنائی ای برادر شکری / عطر از عود الکهی خیزد که بر آذر نهیم

خیز تا از راه مستی پنج هستی بر کنیم / نقش دانش را فرو شوئیم و دانش در نهیم

همچو خوی مهرجویان پرده ها را بر دریم / همچو زلف مهرویان توبه ها را بشکنیم

همچو عیاران فرو ریزیم در جان جام جان / بهر مان چون آسیا تا چند گرد تن تنیم

گرد صحرای قدم پوییم چون بزوانیان / زین هوس خانه هوا تا کی تنها اهرمنیم

دیده جانهای ما هرگز نه بیند ما منی / تا چو شیطان دین و دل دعوی دون کنیم

گردنی بیرون کنیم از شر و گرنه تا ابد / پیش سر حمل سر خوانند تا ما گردنیم

آرزوها را بر دن روییم از درگاه و رزو / میوه بستان اند تا ما بسکلنیم

رشته تا نی هم نیابد سرّه ما را که ما / نه در این ره تنگ چشم و تنگدل چون سوزنیم

عاقبت ما را گریبان گیر باید زانکه ما / نه چو مستی تنگ چشم بوالطمع تردامنیم

بر کنیم از بوستان نطق بیخ صورت حرف / تا شویم آزاد و بگذاریم پیخ سوسنیم

جام فرعونی بکف گیریم پس برسی نهاد / هرچه فرعونیست در پا مجلس این بر کنیم

از درون سالوسیان داریم بوی گندی / خرقه سالوسیان را بخیه بر دوز افکنیم

گرچه ما اهل نعان چون سیم بدمهر آمدند / ما چو سیماب از طریقت جانب مهر آکنیم

روز بیم آتش سنائی وار در هر سوخته / کاندر این معنی نه ما کمتر ز سنگ و آهنیم

کار عاقل نیست در دل مهر دلبر داشتن / جان نگین مهر مهر شاخ پیغمبر داشتن

از پی سنگین دلی ماه پاره روز و شب / بر رخ خون از نثار گنج گوهر داشتن

چون نگردی گرد معشوقی که روز وصل او / بر تو زیبد شمع مجلس مهر انور داشتن

هر که چون کرکس به مرداری فرود آورد سر / همچو طوطی کی تواند طعم شکر داشتن

رایت همت ز ساق عرش بر باید فراشت / تا توان افلاک زیر سایه پر داشتن

تا دل عیسی مریم باشد اندر بند تو / کی روا باشد دل اندر بند هر خر داشتن

یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن / زشت باشد چشم را بر نقش آزر داشتن

احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد / دل اسیر سیرت بوجهل کافر داشتن

ای میان دریای ضلالت در گرفتار آمده / زین برادر کیمیا ایدت باور داشتن

بحر پر کشتی است لیکن جمله در گرداب خوف / بی سفینه نوح نتوان چشم معبر داشتن

گر نجات دین و دل خواهی همی چند از این / خویشتن چون دایره بی پا و بی سر داشتن

در سلامت خانه نوح نبی بنما بمت / تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن

رو مدینه علم را دریاب پس در وی خرام / تا کی آخر خویشتن را چون حلقه بر در داشتن

چون همی دانی که شهر علم را حیدر در است / خوب نبود غیر حیدر میر و مهتر داشتن

خضر فرخ پی دلیلی را میان بسته چو کلک / جاهلی باشد ستور لنگ رهبر داشتن

کی روا باشد بناموس و حیل در راه دین / دیو را بر مسند قاضی اکبر داشتن

آفتاب اندر سما با صد هزاران تاب و نور / زهره را کی زهره باشد چهره انور داشتن

من چگونم چون تو دانی مختصر عقلی بود / قدر خاک افزونتر از گوگرد احمر داشتن

از تو خود چون می پسندد عقل نابینای تو / بار کین را آفتاب از شبنم و کور داشتن

مر مرا باور نمی آید ز روی اعتقاد / حق زهرا بردن و دین پیمبر داشتن

آنکه او را بر علی مرتضی خوانی امیر / بالله ار بر می تواند کفش قنبر داشتن

با سلیمان وار باشد حیدر اندر صدر ملک / زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن

چون نهال این باغ شرع از حیدر نشاند / باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن

جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند / یادگاری کو توان تا روز محشر داشتن

از گذشت مصطفای مجتبی جز مرتضی / عالم دین را نیارد کس پیمبر داشتن

از پس سلطان ملک شه چون نمیداری روا | تاج و تخت پادشاهی جز که سنجر داشتن

از پس سلطان دین پس چون روا داری همی | جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن

اندران صحرا که سنگ خاره خون گرید همی | وندران میدان که شیران پشت و پا در داشتن

گر همی خواهی که چون مهرت بود مهر قبول | مهر حیدر بایدت با جان برابر داشتن

هفت زندان را زبانیه برگشاید هفت در | از برای فاسق فاجر مجاور داشتن

گر همی بیدار خواهی خویشتن بهر بهشت | جسم و جان از کار دین فربه و لاغر داشتن

پند می‌بنیوش و علم دین طلب از بهر آنکه | جز ز دانش خوب نبود زینت و فر داشتن

علم دین را تا نیابی چشم در دل عقل ساز | تا نباید حاجت بر روی معجر داشتن

تا ز راه اهل شمار ز عقل کی سودت کند | مذهب سلمان و صدق و زهد بوذر داشتن

علم چبود فرق دانستن حقی از باطلی | نه کتاب زرق شیطان جمله از بر داشتن

گر کسی چون دیو فکندن این حق را زیر پای | پس چه کبر از سال العابر و ساغر داشتن

گر کسی بگذارد این حق طلب از بهر آنکه | خاک را نتوان بجای مشک اذفر داشتن

ای سنائی وارهان خود را که نازیبا بود | دایه را بر شیر خواره مهر مادر داشتن

از پی آسایش این خویشتن شهر خران | تا کی آخر خویشتن حیران و مضطر داشتن

بنده گی کن آل یسین را بجان تا روز حشر | همچو بی دینان نباید دین مزور داشتن

زیور دیوان خود ساز این مناقب را از آنکه | چاره نبود نوعروسان را ز زیور داشتن

شرط مردان نیست در جان عشق جانان داشتن | پس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن

بلکه اندر عشق جانان شرط مردان آن بود | بر در دل بودن و جان پیش فرمان داشتن

در که از بحر عطا خیزد صدف جان ساختن | تیر کز شست قضا پرد هدف جان داشتن

ترک پیکانها که بر جانشان رسد بر جان خوش | نام شان شیطانی نه پیکان داشتن

چون روا نیست دوست خوردی در مذاق جان جان | لقمه الوه و حلوا هر دو یکسان داشتن

چون جمال زخم چوگان دیدی اندر دست او | خویشتن را پای کوبان گرد میدان داشتن

بر در میدان الا الله بر تیغ لا اله | هر قرینی کو نه الا بهر قربان داشتن

از برای عزت معشوق هم در خون دل | ای دریغا های خون آلود پنهان داشتن

از برای جان سلطان نزد پاسبان یک | دل محیط رحل سگبانان و سلطان داشتن

هر چه دست او بر داری جز خدا هیچ است | جز عصا پنداشتن در دست ثعبان داشتن

کی توان با صد هزاران پرده نابود و بود | اهرمن را قابل انوار یزدان داشتن

کی توان با همرهان خلقه کردن و فساد | جان خود را محرم اسرار فرقان داشتن

هم بجاه آن اگر ممکن شود بر راه ا ن | هر دو گیهان داشتن پس بی سران داشتن

خویشتن اول بباید شست از گرد حدث   آنگهی خود را چو قرآن ز اهل قرآن داشتن

چند از این در جستجوی رنگ و بوی و گفتگو   خویشتن در تنگنای نفس نادان داشتن

خاک و آب و باد و آتش را به ارکان باز ده   چند خواهی چرخ را موقوف دوران داشتن

تا کی اندر پرده غفلت ز راه رنگ و بوی   این رباط باستانی را به بستان داشتن

کدخدای هر دو عالم بود خواهی پس ترا   ننگ باشد تحت ایوان زیر کیوان داشتن

خوب نبود جبرئیل سوخته در عشق تو   آنکه از رضوان امید مرغ بریان داشتن

بگذر از نفس بهیمی تا نیابد تن ترا   طمع مرغ و نعل و خمر و حور و غلمان داشتن

بگذر از عقل طبیعی تا نیابد جان ترا   صورت تخییل هر چیزی به برهان داشتن

تا کی از کاهل نمازی ای حکیم زنده جوی   همچو دونان اعتقاد اهل یونان داشتن

سینه نتوان خانه ام الوانات ساختن   چون بصر نتوان فدای ام غیلان داشتن

خویشتن را چون ملک در جیب نتوان تافتن   خویشتن بر خوان ربانی مگدان داشتن

وصل نتوان خواست لیکن از قهر نتوان آختن   وقت نتوان یافت لیکن از لطف نتوان داشتن

شرط مؤمن چیست اندر خویشتن کافر شدن   شرط ایمان چیست اندر کفر ایمان داشتن

عقل ناکس روی را مصحف در آب انداختن   عشق برنا پیشه را شمشیر بر جان داشتن

خویشتن جان را در دو گیتی از برای خویشتن   چار میخ عقل و نفس و چار ارکان داشتن

بل

دین و ملت نی و بر جان نقش حکمت دوختن   نوح و کشتی نی و در دل عشق طوفان داشتن

تا کی اندر صدر قال الله و قال الرسول   قبله تخییل فلان با قیل بهمان داشتن

صدق بوبکری و صدق حیدری کردی رها   پس دل اندر هرزه هامون و هامان داشتن

خوب نبود حبشی را سوخته در آستین   از برای توتیا سنگ سپاهان داشتن

چون پذیرای دو گوی زگوی شو چون این دو ران   از پس شاهان گذار این چوگان داشتن

عقل نبود فلسفه خواندن ز بهر کاهلی   عقل چبود جان نبی خوان و نبی دان داشتن

از برای سختی دعوی معنی رو در عدل   صد زبان خاموشی گر با پیران داشتن

هر کجا شیر است خود را چون شکر بگداختن   هر کجا سرکه است خود را چون سپندان داشتن

از پی تهذیب جان پیوسته بر خوان بلا   چاشنی گیران دین را شیر دندان داشتن

عقل را بهر تماشا گرد بستان غیب   همچو طاوسان روحانی خرامان داشتن

چون نپوئی راه دانا چیست علم آموختن   چون نجوئی عدل دانا چیست کیهان داشتن

چار بالش پیر دم عیسی مریم یافتن   چوب دستی بر کف موسی بن عمران داشتن

ایمنی وان عشوه ده را بستر عشق برخاستن   منته وان دیو را مهر سلیمان داشتن

دین نباشد با هوا و با هوا در ساختن   دین چه باشد خویشتن در حکم دیان داشتن

هر دم از روی ترقی بر کتاب عاشقی   چند خواهی گم در دیده جان داشتن

از برای پاکی دین در سرای خاموشی / عقل دانا زنده کاین را به زندان داشتن
عشق چبود درد و دارو وی عقل آن انجمن / عشق چبود درد را هم ذوق درمان داشتن
تا کی از بار هوا از روی هویت چنین / خویشتن بیهوده مدهوش و حیران داشتن
زشت نبود خویشتن بستن برادم آنکه / نفس او هم اتلاف نفس شیطان داشتن
قابل تکلیف شرعی تا خرد با توست زانکه / چاره نبود اسپ کردن راز پالان داشتن
گر جمال طاعتی تا مر ترا آموی / از برای چشم بد از خال عصیان داشتن
گر کمال حیرتی تا مر ترا از جهت بود / صورت جاز از کافر ز مسلمان داشتن
دو رخ آشامان بر آمد شان و ابنا کالان / این جفا را کی توان همسنگ ایشان داشتن
گرچه بر خوانند حاضر لیک نتوان از محل / بر سر خوان هم کس راهم زخوان داشتن
دشمن خود باش از اراجز برای بود تورا / تا تو یار خویشتن باشی عشق یاران داشتن
دو سه پیران کن زنهر جمع باشی بهر آنکه / خاک را جز باد نتواند پریشان داشتن
تا کی اندر کار دنیا تا کی اندر شغل دین / از حریصی خویشتن دانا و نادان داشتن
بر کرخند دلیس خضر چون بر شما چند هی / گور کان در بحر کشتی در بیابان داشتن
تا نیابی بوی یوسف باید یعقوب وار / رخت و بخت و عقل و جان در بیت احزان داشتن
اهل دنیا اهل دین نبوند از ابرار است منت / ام سکندر بودن و هم آب حیوان داشتن

عشق دنیا

عشق دنیا کافری باشد که شرط مؤمنی است / صحن بازی جای رندان با زندان داشتن
چون ز شبهت خویشتن را ترک دنیی تورا / از جوارح ظلم باشد چشم احسان داشتن
چون طعامش پاک دادی پس سلاحش باشد / چون سگ اصحاب کهف از نگهبان داشتن
تا ترا در خاکدان ناسوت باشد میهمان / بر توان لاهوت را در حجره مهمان داشتن
که کهی در کوی حضرت پی فضول کرش لب / از دل مسکین جلاجل وار افغان داشتن
زهر چبود هر چه جز حق روی از آن دربافتن / زهر نبود روی چون طاعون ز قطران داشتن
فقر نبود باد را از خاک جنسان در جهان / فقر چبود بود را از بود عریان داشتن
از برای زاد راه اندر چراگاه صفا / پیش جانان جان چو جان خوان پنهان داشتن
عقل و جان بستان و پستان است طفل راه را / گر تو مردی تا کی از بستان و پستان داشتن
وین ز زر و نشان طلب زیرا که شاهان را مقیم / رسم باشد گنجها در جای ویران داشتن
چون ز راه زهد و صفوت ز رتن آید بر شما / زهد بوذر داشتن با عشق سلمان داشتن
بو هریره وار باید یاری اندر اصل و فرع / گاه دل در دین و گه دستی در انبان داشتن
راستی را در میان داوری از طاعت آنکه / چون الف رو دور شد دستی در ارکان داشتن
گرچه خورشیدت نباید تا بری غار خویش / تو بباید کردن از جان زر خشان داشتن
از خود و از خلق زهی تا گرد بر تو خوش / هر دو بهر ستان حسرت لوح نسیان داشتن

بر توان از خلق سواری شدن پیش از آن
شعله در دست و سنگ اندر گریبان داشتن

خاک پیما دیگر و بادپیمایان دگر
که توان سر با سیا زار اهل ساسان داشتن

شاعری بگذار و گرد شرع گرد ایرا تو را
زشت باشد پی مهر نظم حسان داشتن

پی طمع زی چون سنائی تا مسلم باشدت
خویشتن زین گران جانان تن آسان داشتن

یاد کم کن جان خود را تا ترا زیبد چو تو
خاکپای خاکپایان خراسان داشتن

برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن
رخ چو عیاران نداری جان چو عیاران مکن

یا برو همچون زنان رنگی و بوئی پیش گیر
ورنه چون مردان درآی و گوی در میدان فکن

هرچه بینی جز بدی آن دین بود بر جان نشان
هرچه بینی جز خدا آن بت بود درهم شکن

چون دل و جان زیر پایت نطع شد پائی بکوب
چون دو کون اندر دو دستت جمع شد دستی بزن

سر برآر از گلشن تحقیق تا در کوی دین
کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن

در یکی صف کشتگان بینی به تیغی چون حسین
در یکی صف خستگان بینی به زهری چون حسن

درد دین خود بوالعجب دردیست کاندر وی چو شمع
چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن

اندرین میدان که خود را می دراندازد عدو
وندرین مجلس که خود را می بسوزد اهرمن

ایمنت باید همی شکرانه گو بردن نباید جان
دینت باید دولت سواری گو فرو باید زدن

زنان

هر خسی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسد
درد باید صبر سوز و مرد باید گام زن

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

قرنها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش
صوفیی را خرقه گردد یا حماری را رسن

سالها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و خاک
شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن

قرنها باید که تا صاحب دلی پیدا شود
بایزید اندر خراسان یا اویس اندر قرن

چنگ در فتراک صاحب دولتان زن تا مگر
برتراشی زین سرشت گوهر صرف زمن

نفس تو جویای باده است و خرد جویای دین
گر بقا خواهی بدین آور فنا خواهی بتن

روی بنماید شاهان شریعت مر ترا
چون عروسان طبیعت رخ بگردانند از بدن

تا تو در بند هوائی از زر و زن چاره نیست
عاشقی شو تا هم از فارغ آئی هم ز زن

جان فشان و راه کوب و راه رو زی مرد باش
تا شوی دامن چو دامن بر فشانی زین زمن

گر به مردانگی پاینده ذات اندر چهار
در سر تر دامنی اندک حیات آید ثمن

راه رو تا دیو بینی با فرشته در مصاف
ز امتحان نفس حسی چند باشی ممتحن

چون برون رفت از تو حس آنکه درآید جبرئیل
چون درآید جبرئیل آنکه برون شد اهرمن

گر همی خواهی که پرها رویدت زین دامگاه
همچو کرم پیله جز گرد نهاد خود متن

بار معنی بند از اینجا زانکه در صحرای حشر
سخت کاسد بود خواهد روز بازار سخن

باش تا طومار دعوی‌ها فرو شوید جدا / باش تا دیوان معنی‌ها بخواند ذوالمنن

باش تا از پیش دلها پرده بردارد خدای / تا جهان پرحسن خوانی یعنی بیت‌الحزن

از جمال و حال مردان بی اثر باشد مکان / در شعاع شمع تابان بی خبر باشد لگن

بارنامه ما و من در عالم حس است و بس / چون از این عالم برون رفتی نه مایی و نه من

از درون پرده بینی یکجهان ترسا و بت / چون درون پرده آیی این همی گشت آن شمن

پرسش از این ساز تا با تو بیاید بهر آنکه / گر بر این پرسش بپایی هم تو ریزی آب کفن

این جهان و آنجهانت را یکدم در کشد / چون نهنگ درد دین ناگاه بگشاید دهن

با دو قبله در ره تحقیق نتوان رفت راست / یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن

سوی آنحضرت نپوید هیچ دل با آرزو / با چنان گلرخ نخسپد هیچکس با پیرهن

پرده پرهیز شرع از روی ایمان برمدار / تا ز زخم چشم نااهلان نگردی ممتحن

گرد قرآن گرد زیرا هر که در قرآن گریخت / آنجهان رست از عقوبت وین جهان رست از محن

چون همی دانی که قرآن را رسن خوانده است حق / پس تو در چاه طبیعت چند خواهی بودن

چنگ در زن این رسن را تا برآیی از چَه / گر همی صحرات باید چنگ در زن در رسن

گرد سم اسب سلطان شریعت سرمه کن / تا شود نور الهی با دو چشمت مقترن

گر عروس شرع او از رخ براندازد نقاب / بی خطا گردد خطا و بی خطر گردد ختن

سر من دیدار شو تا زنده مانی زانکه هست / هر چه جز دین مرده گیر و هر چه جز سنت حزن

دیده‌ها در چشم سنائی چون سنائی باد و شیر / گر سنائی زنده کی خواهد ز تو بی پاسخن

بخشهای سنائی خاصه در زهد و مثل / فخر دارد خاک بلخ امروز بر ورق عدن

بنه چوگان ورست ابدل که کم شد گوی از میدان / که باشد گوی شاهانه زون در پیش نامردان

چو گوی ذره جان تن نباشد جز بحکم او / که چوگان است از قدر و میدان است از ایمان

همین چوگان مدارا کن و زان میدان مکان ای من / چو این کردی و اندیشی شوی چون گوی سرگردان

ز خود تا گم نگردی باز هرگز کی شود ممکن / که بینی از ره حکمت جمال حضرت سلطان

نرسید بر گذشتی شبی کم شد در این میدان / رسید آنجا که رود تا حق کانی بود و کمتر زان

ترا از ذوق آب و نان که آب آنجا گران داری / پی عیسی کجا یابی برون از هفت و چار ارکان

خبرها داشت بر بیما از خاک است دو دار دوزی / نظر راهیست بر منزل چنانکه با شش جان با غیبان

تو موسی باش و دین پرور که بس فرعون اعدا را / پدید آید برزم اندر ز چوب چنگ او ثعبان

نه بینی هیچ ویرانی در اطراف جهان دل / چو کردی قبله دل را نهد در تن اوان

سلیم و بارکش میباش ده کرد آن باشی / چو عارض عرض گرداند ترا در زمره پاکان

گر این دریا فشرده دل امین در گوی تاریک / وزان شبرنگ بوی جان برون آرد ز گل سلمان

همه در دست راه دین همه خوف است راه حق | ازاین در و آسمان گردان وزان خون جگر جهان
همه داد است بیدادی چو تو در راه دین آیی | همه شادی است غم خوردن چو داد ایزد ز بی هجران
چو بر بیمار شو در عشق اگر پوینده ره جویی | چو بلبل بر امید وصل منشین جفت هجران
چو نور از طور بستاند ترا این کجا بینی | برو بر تجربت بر طور چون موسی بن عمران
مکن کاری کنی حاصل که باشد مانده از غربت | اگر زین در فرو مانی بمانی در بن زندان
مرو در راه هر کوری اگر مردی درین بازار | که گمراهی برون آید بسی گمره ز راه بامان
نه هر آهو که بینی آن بود بر ناف او نافه | نه هر زنده که تو بینی بود در قالب او جان
بسی آهوست در عالم که مشکش نیست از نافه | بسی شخص است در گیتی که جانش نیست از جانان
ز جان خود نه زنده کی باشد غلط اینجا مشغل را | که جان زنده است از ظلمت ز بهر غربت جانان
هر آنکو رنگ جان بیند شود سوخته چو پروانه | هر آنکو رمز جان بیند نباشد فارغ از هجران
به پر عشق شو پران که عنقا وار خود بینی | زبان جان جدا بینی و با جان گل و بستان
شراب از خاص آنکه خورد که باز از عدم رسته | که چون از عدم برون رفتی خسارت کی برد شیطان
بر عالم جمله سنگ شد چرا دارد خرد طرفه | اگر پیری خبر گوید که آید عاقبت طوفان
کنون طوفان مردان است آنکه طوف گل در گل | کنون بازار شیطان است آنکه موعد دیوان
زنی کو عدت دین داشت اینجا مرد وار آید | شی کو مدت کین برد با دی کی رود یکسان

گی

حسن در بصره پرستند لیکن در بصر افزون | بدن در کعبه پاید لیکن در نظر نقصان
ز یثرب علم دین خیزد عجب است از حکمت | که صاحب همتان باشند در بنیاد کستان
صهیب از روم می پوید بپیش مصطفی صادق | حسام از مکه می پوید صلیب و آلت رهبان
ولا اینجا که انصاف است خود از روم دل خیزد | تنا زانجا که اعلام است از کعبه بود خذلان
نه در کعبه مجاور بود چندین سالها بلعم | نه در کوی ریاضت بود چندین سالها عثمان
نه از ترتیب حرف افتد سخن در خاطر از عیسی | نه بر تقریر حرف افتد معانی در دل قرآن
سماع روح عاشق را نه از شکل آورد حاصل | سماع شمع حکمت را نه از نقل آورد یزدان
هر آنکه اندر سماع آید همه علمش هدر گردد | هر آنکه اندر سماع افتد شود دیوانه در کیهان
ولیک از کار و بار این اثر آید جهان در دل | ملی در ذکر علم او ثنا گوید بسی حسان
جگر را خون شده و با لود تا باشد گزین معنی | خبر آید مگر یکدل شود بر آسمان قرآن
چه جای این اوس شد که یکدل شد این لشکر | پی لشکر اگر در ره پیدا شود پنهان
خراب دوره نفس است و در سیل طریق این | درون حصن جان آنگه همه شهر است شهرستان
بهشت اینجا بنا کرده است شداد از پی شادی | خبر زان خانه خرم که می آرد یک شهرستان
ز هول سیل عالم پر شده این کشتی | ز زوج نوح میمون شده بی قوت این کنعان
چه راه است ای سنائی آنکه با هر خان خیمه گوییم | خبر گوئی و جان جوئی بلا خواهی ز بی گمان

ای ز رزی لطف و رحمت متصل با عقل و جان
وی به علم و قدر و قدرت برتر از کون و مکان

ذات ما محسوس از خورشید پیدا تر ولیک — معجزه دارد بسی ذات ترا از ما نهان
ای به پیش صدر حکمت سروزاران سرگران — وی بگرد خوان فضلت میزبانان میهمان
هر کجا مهر تو آید رخت بر بندد خرد — هر کجا باد تو آید کیسه بگشاید روان
گر نبودی حلم ذات تو خرد را رهنمون — می نیفتادی خرد یک پا بسی با ترجمان
آفتاب از پی مدد تابد ز غوث این بس — چون مه دو شنبه تابد آفتاب از آسمان
هر که بهر ذات پاک جست ماند اندر وصال — هر که بهر سود خویشت جست ماند اندر زیان
هستی ما پادشاهان چون حجاب راه تست — چشم زخم عشق ما از هستی ما در رسان
هر که از درگاه دوست باعث توقیع قبول — پیش درگاهش کمر بندد به خدمت انس و جان
چون علای دولت و دین آنکه از اقبال او — لاله روید در میان شوره در فصل خزان
آنکه بذل اوست هر جا بار نامه از غرب — آنکه عدل اوست هر جا بدرقه از کاروان
دولتی دارد که هر لشکر که با وی شد بحرب — مرد را جوشن نباید اسپ را برگستوان
رایت بدعت چو قارون خار با مرد از زمین — تا کله گوشه علاء الدین داد از جهان
تا کلیسا شتی اندر کف نهاد شرع را — آل محمود از نشان و آل حداد از نشان

خاصه بدر و صدر دین و شرع یوسف آنکه گشت — چون زلیخا صد هزاران بخت پیر از وی جوان
پیشوای دین حنیفه است آن کز خشمش — مبتدع را مغز خون گردد میان استخوان
آنکه بهر پایداری دولت خود را بسی — طیلسان داران سرش کردند چون طیلسان
آنکه گاه دانش آموزی ز بهر قهر نفس — بستر او خاک ساکن بود چون آب روان
لاجرم گشت آنچنان اکنون که هست از روی فخر — خاک نعل اسب او چشم حوران سرمه دان
میزبان بوده است عالم را و یوسف در دو قحط — یوسف غزنین چنین و یوسف مصری چنان
هر که سر بر خط او ننهاد چون دانش بروز — هر که پی بر کام او ننهاد چون ما گرمان
زین جهان بیرون نشد تا جان او از وی نبرد — سر چو شیر عود سوز و تن چو پیل بهرمان
مشتری گر خصم او گردد نیارد گردش — جرم کیوان از برای نحس وی یاری قران
تا جمال طالعش جای باشد او در حشر — گر نماند آفتاب و مشتری را گو نمان
از بقای اوست چون ایمان ما در ایمنی — از برای امن ما یارب تو دارش در امان
از جهان صدری چنین مدری برآید با جلال — ای مسلمانان چه زاید پس خزان از گلستان
بوالمعالی احمد یوسف که او را آمده است — خلعت یوسف شعار و خلق احمد ترجمان
آنکه هر ساعت حسودش را علم گردد نگون — گر ندارد دیده زیر نعل اسب او ستان
از برای روی او را آید اندر چشم عقل — از برای کهف او را آید اندر جسم جان
تا بباغ اهل منش بر درخت از راه علم — این کبوتر باز گلشن خیزد اندر پرنیان

زیر سایه آفتاب دولت آن ماه روی — روشن آن ماهی که باشد آفتابش سایه‌بان

شاد باش ای یحیی پشت توانمرد کار دین — دیر زی ای منحنی خصم توانمرد امتحان

طلعت زعفران را رنگ فدای تو دید — مایه شادی جدا کرد از مزاج زعفران

چون مسافر می‌کنی شیری لوای تو شکار — چون به منبر می‌شوی بحری لوای گوهر فشان

منبر از تو رتبت گیرد نه از تو منبر امانت — کان ز گوهر سرفرازی یافت نه گوهر ز کان

بود بتخانه گروهی ساحت بیت الحرام — بود بدعت جای قومی بقعت شاه لیکنان

این دو موضع چون ز دیدار دو احد نور یافت — قبله سنت شد این و کعبه خدمت شد آن

قبله دین امامان خاندان تست و بس — دیر زی ای شاه خانه شاد باش ای جاودان

هرکه دین خواهد که دارد چون نظر باشد خطیر — هرکه در خواهد که دارد چون صدف باشد دهان

خاک ره بادی که نیابد خلعت و تائید حق — این هلاک شهرها شد آن بلای خاکدان

شیر اصل معنی اندر سینه دارد همچو خاک — شیر رایت باشد آنکو باد دارد در میان

لاجرم آنجا که بادی بود چون آنجا رسید — خاک این در کرد و بیرون باد شان از بادبان

تا جلال خانه حدادیان باشد بجای — هیچ دین ورزی نیارد کشت در دو نیا عیان

زانکه ایشان شحنه و بینند و اندر هین شب — دزد و متواری رود چون شحنه باشد پاسبان

من سر آنجا کدان گردم ببوی خاک او — تا به پشت گاو ماهی بوی این آید از آن

ای ترا پرورده یزدان بهر دین اندر ازل — بخت و اقبال ازل پرورد ابود گران

ابا

از پی بخت ازل افروخته در شهر خویش — پیش از این گفته است معنی من این گویم همان

نیکبختی هر کرا باشد همه زانسو بود — کار از انسو نیک باید کرد نه استی بدان

ای ستوده رتبت رنگ تابش صبح بخت تست — باش تا خورشید اقبالت بر آید ناگهان

تا به معنی گر برای خدمت گردد فلک — از پی کسب شما را چون سنائی مدح خوان

هر شبی ای جان کر غه الثلل در صف حرب — تیر دشمن پیش آید جعبه گردد چون کمان

آنچنان کردی بدانش کز برای دین حق — فتوی از صدرت برد خورشید سوی قیروان

که برای حرمت راه بگزیند زمین — که برای خدمت را حور در بازد جنان

رو که تا بیند سپهر دانش کلی تو راست — تا چنین تا بیند و دانش خدا بودن توان

چون طریقت کام خواه و چون حقیقت کار کن — چون شریعت نام جوی و چون طبیعت کامران

باد همچون دور هم قدر تو دورت پایدار — باد همچون دین همنام تو عمرت جاودان

ای همیشه دل بحرص و آز کرده مرتهن — داده یکباره عنان دل بدست اهرمن

هیچ نندیشی که تا خود چون بود انجام کار — مرغزار آید جزای فعل تو یا مرغزن

گر به حجت بگذری بر دو حجت پیری — در سر میدان نداری طعنه بر مردان مزن

با زبان آبی چو خار از خیره که دیده مدوز — با رعنائی چو گل زین مردان پیرهن

گر کلیمی سحر فرعون هوا را مات کن ... در خلیلی غیرت اغیار را برهم شکن

همت عالی بباید مرد را در هر دو کون ... تا کند قصر رشید از ربع و اطلال دمن

باز را دست ملوک از همت عالی جای ... جغد را بوم خراب از طبع دون شد مسکن

کی شناسد قیمت و مقدار در معرفت ... کی شناسد قدر مشک اهوی خرخیز و ختن

از پی آن تا کی گوهر چنگ آید مگر ... بنگری تا چند کوه رنج میکند کوهکن

نی ز رنج کوه کندن رنج طاعت بیش ... نه کم است ارکان که در گنج بهشت ذوالمنن

در ازل خلاق چون تن را و جان را آفرید ... راحت و آرام دل تنها و جز در رنج تن

دوستی دعوی کنی و نفس را فرمان بری ... گر صمد خواهی چرا باشی جگرخوار وثن

هیچکس نشنود در یک حال دو معبود را ... هیچکس نشنود و روز و شب قرین اهرمن

خرمن خود را بدست خویشتن بسوزیم ما ... کرم پیله هم بدست خویشتن دوزد کفن

تا رعنا که شود با آز و شبا مجتمع ... رنج حرص و رنج راحت بس نسرین و سمن

تر بهشت کرمان بهم در حبس صفا ... نزل راحت بود محبوس روح اندر بدن

هست جز اخلاص هر دو قطعیت را دوا ... هست جز تسلیم هر تیر بلا را مجن

بر سر فضله کرم فضل خود قسم من است ... خویشتن را اینک و اینک تن چشم خویشتن

باش تا این خبر عین عیان گردد ترا ... باش تا ثعبان مرگت یک بگشاید دهان

بانگ

باش تا اعضای خود بر خود گواهی بنگری ... باش تا در کف نهندت نامه سر و علن

وای آنکه کاین رعونت بود خواب بی‌پاسبان ... وای آنکه کاین ترنم بود باد تن

هست اجل چون چنبر و ما چون رسن ... گرچه باشد بس دراز آید سوی چنبر رسن

ای سنائی بر سنای عاقبت بیدار باش ... چند از گفتار بی کردار باشی مفتتن

در نمایش وز نمایش چون تگرز بگذری ... وندر آن شیر عرینی وندر آن شیر عرن

ای سنائی خویشتن را پیش سامان کن ... نایب النفس را بر خویشتن تاوان کن

از برای آنکه تا شیطان ز تو شادان شود ... دیده رضوان شخص خویش گریان کن

دین را هرگز مداری دیو را عزت مساز ... عقل را چاکر نباشی نفس را فرمان کن

از برای آنکه تا شاهین بازت بر پرد ... سینه صد صوره بیچاره را بریان کن

یوسفان تن را خلعت تنگی می‌بخش ... یوسفان دین را در چاه و زندان کن

از پی آنکه تا خر لنگ تو را پالان بود ... مر براق خلد را از زین خود عریان کن

از برای کرکسان بطن اماره را ... سینه صالح مسوز و اشترش قربان کن

گر ز شیطان بفروشی یوسف صدیق را ... چون زحاش گرشیدی قیمتش ارزان کن

تا مرض را داروئی بخشی شفا را هر سحر ... تا عرض را جسم بخشی جسم را جان کن

در ملا چون زور قهر نفس رو با هیبت نیست   در خلا دعوی زور رستم و دستان مکن

صلح کردستیم با تو ان هنروران مجنش   بیت مقدس بر میار و کعبه را ویران مکن

سر ببر کردیم با تو نه زنار و نه ز تو   چادر حوا مدوز و شیث را عریان مکن

الا تا خیمه گردون بگرد بیستون مسکن   که از بن دامنست است کلاهت ماه در دامن

چراغ افروخته در توسن رخش اران گردون   گه که بر کاوشان جابت و گه بر شیرشان مسکن

چو خورشید ملک منجار در جیس پیرا   چو بهرام سپه سالار و چون ناهید بربط زن

چو کیوان قوی تأثیر دهقان طبع بر گردون   چو تیر و ماه دیوان ساز و سیل انگیز و در زن

همه والای و ذات سر همه تابان آری دل   همه والای و دون پرور همه زن خوی برد افکن

سر والا شده پست و دل عاقل شده اری   ازاین افرخته در ها وزان افرخته گردن

حکیما ترا بنور و سیر بر گردون بروز و شب   کهی ار سر چو یزدانند و که رهزن چو اهرمن

کان کردار کرد و نه ازاو تیر بلا پران   دل عاشق بر خمش چون زنار تیز بر آهن

فرشان کر زیرقی ائشان زان تیر ابر دل   دل دانا شد سستی چون شبکهای پرویزن

نداری گوش ای عاقل ازاو هر لحظه لا تشری   نثار شمع هر احمق ازاو هر روز لا تحزن

بخش هنروی ماند و صد وانا بیک منزل   رو دو رش مقند اکشته هزار البه بیک برزن

خسیسان

خسیسان را ازاو وقت زبیان را ازاو پستی   لئیمان را ازاو شادی حکیمان را ازاو شیون

اما من را ازاو کر رشته نه تاب سکونی بودی   علی جا نظر ازو دل بودی چون دل سوزن

امام صفتاری علی ابن حسن بحری   کو شد دانش چو چرخ اثنا و روشن زجناب احسن

امام عالم کافی که چون او در که صنعت   نه از شام آمد و بصره نه از مرو آمد و ارزن

ازاو نحو و لغت زنده بهر فنی چو جسم از جان   بنو فضل و ادب قائم بهر جایی چو جان از تن

فرنجهای ازی را از فضلش هر زمان مجمع   طبیعتهای او را از فیضش هر زمان گلشن

هرازش دیده از عقل و بهر دیده هرازش دل   هرازش صنعت از فضل و بهر صنعت هرازش فن

نماید پیش قدر او زبالا گنبد و اختر   چو بر باد هوا ذره چو بر آب روان ارزن

دل حاسد کشد هر دم چو لفظ تیغ ایجاش   هزاران خون دل دارد پس آنها هر لحظه در گردن

ثبات آتش معنی بر کامل چو جان از خون   کمال دانش روان بر ناقص چو عقل از زن

نمت چون خاک در آب و دهن چون آب در ابان   دلت چون باغ در آذر کف چون ابر در بهمن

بهر طبع اندر او روی تعلیم اهل فضل این   زهی خاطر بران بروی بجنه تنگ در پیرامن

نه پرند و بلیت جبل بگزد از هزار اجزا   از ایرا کل دانش را اگر دو جبل پیراهن

تواضع و هنرداری چو گوهر در بن دریا   و گرنه چرخ بلستی چو کیوان بر نورا معدن

امام دانش و معنی تویی امروز هم مسند   اما من دیگر لیکن به دستار و به پیراهن

بجز تو اهل این صنعت ز شعرهای بی‌معنی / همه آگنده چون طبل همه آگنده چون ارغن

یگانه عالمی بالله چگویم پیش از این ابرا / تو دانائی و صد چندان اگرچه هست جز دشمن

خدای ارید نگهدارت از او زنهار لاتأس / ز بد او فاضل و دارات از او زنهار لاتأمن

در این دوران نیارد سنگ نحو و منطق و آداب / از ایرا سغبه زار شد و بسته رستم و بهمن

از این سیر و بقای عالم چو بنگر تر بزرگانی / ز خانه تیه تبریز و خانه‌ها در ورزان

زمانه شوخ چشمان است و به جهلان گروان / از این یکباره بسم الله جز اندر کرد حرص افگن

اگر رفعت همی خواهی سیه دل باش چون لاله / و گر آزادی همی خواهی زبان ده دار چون سوسن

چو مردان چنین میدان نه از همت عالی / بدست عقل و خورسندی دوای آز را بشکن

تو نام انفع در حکمت فلک را کرده بگشان / تو روح افزای از دانش علو را کوبر و جان کن

بباغ دل ز آب روی سخن کشتی از خش / که جز فضل و ادب نبود بر آن بگردی ز دانش

هزاران روشنی بینی از آن ظلمت که گیتی / که از روز دراز است این شب کوتاه آبستن

دلاور در سپر گویند وصف رستم و بیژن / ولی برگاه چون رستم عدو در چاه چون بیژن

همی نفی باشد لا همی با جحد باشد لم / همی نهی باشد لا همی گیتی باشد من

همیشه با و حاسد را بدان حجت که اخراه / جواب عیش زاید چو موسی را ز لا و لن

همیشه بر زبان بادت ز تیر حادثه هستی / که از خون فلک دادی بگرد جان و تن جوشن

شهزاده

تا سراپرده زد به علیین / قدر صدر اجل قوام الدین

از برای ابروی دانش را / بست روح القدس بعدل آذین

شد عراق از نگارخانه او / خوش لقا چون نگارخانه چین

در نگر خواب رفت فتنه از او / از سراندیب تا به قسطنطین

دولتش بر کسی که خشم افکند / تیر در ابرویش نه بینی چین

تا بجنبید عدل او بگریخت / فتنه در خواب و ظلم در نسکین

بر گرسنه چو زاغ شد در خشم / چون بن زخم و مخلب شاهین

بر برهنه چو سیر کرد از خشم / چون بن سیر بچه شیر عرین

بر فلک نور پاش دانش بس / چون ز حنظل بر کف او دو شاهین

در زمین کاوسار جودش بس / چون قمر را سپر کند تمکین

چون گل از نم همی بخندد ملک / اگر فتد از جناب او تزیین

تا ز نسرین نگار چون خورشید / خاک رزین کند برای رزین

ای ز فر تو دین و ملک چنان / که جهان از فرودو فروردین

چون گزیدت بر صلاح جهان / حق گزین کی برد چو خلق گزین

خاک پایت همی بدیده برند / همه دانندگان خلد برین

ای ز جاه جهان پناه جهان   مرتقی بجذب حبل متین
ای مفرح جهان جسمی را   از تو روح مرا چراست حزین
چشم بند مرا مبند از عز   چشم بندی ز آفتاب مبین
دل کرم مرا ساز از لطف   گل شکر بجای افسنتین
من نگویم که این بدانست لیک   من نیم درخور چنین تمکین
پیش من چون گرسنه کس ننهند   قرص خورشید و خوشه پروین
گرد اکرام خود خلیل چه سود   نخورد جبرئیل عجل سمین
تا ز رای خضر عصر در شهری   بنده را غول همرهست و قرین
گاه دربان مارم از در کوه   گاه مهمان مور زیر زمین
از پی سهم خشم دارانت   خشت دارم چو مرده کان بالین
ای ز بن خویش پراکنی با خویش   که مکافات آن نباشد این
این و مرکب ترا مرا بگذار   تا شوم زاین پیاده کی فرزین
شهپر جبرئیل مرکب اوست   چکند جبرئیل مرکب و زین
بر تن و جان من گماشت فلک   هرچه ابلیس را بنال و بکین
آن یکی گویدم که برگو آن   وان دگر گویدم که برجه این

بم

از چه گیتی بپا و شعر بخوان   از چه کوری بیا و صدر ببین
زین بهر ساندم به ابن الملک   وان امیدم دهد به ابن الدین
این براند بلفظ چون دشنه   وان براند بریش چون زوبین
من برای بهر کجا گویان   کای زرگر کان بچنبره کرکین
سگ خود گدا اشتم پیشما   می چه خواهید ازین مسکین
من بچشم شما کسی شده ام   ورنه کس نیستم بچشم یقین
جز به گزگز همی فزون نشود   تا جز به جیب نشد عشر بین
گاه هم این گوید ای گدی گدی   گاه هم آن گوید ای چنین چنین
گیدم آن باد سبلتش بنشان   ور وثاق ای دبا گیا بنشین
پیشم آرم دوات بی سوراخ   قلم سست و کاغذ بروین
تا آن وان پر بروت من ببرد   که شوم در عرق چو چشمه آن
زود کن یکدو کاغذم بنویس   شعر پیشین نه شعر بازپسین
گرچه صد کار داشتم در مرو   لیک بهتر تو رفتم از غزنین
چرب و شیرینش که برخواندم   بکیانی دو آیت از والتین
رحمت ره چگونه خواهد بود   هر کجا رحمت قرآل چنین

حق بدست من بری از جدال / در علامت چو صاحب صفین

تحفه‌ای گر نشد این قوم / در حریم قوام حرمت بین

زانکه نامد قوام بازی هیچ / از کسان اجل قوام الدین

همه اسم صور شد و هم سیرت / همه اسم نشنشد اسم این

من ندانم کسیم کزین درگاه / خلق در شاد و بنده من غمگین

این چنین دولتی مرا جویان / من گریزان چو زو بیع از یاسین

آری آری ز ضعف باشد اگر / گرد دوشیزه کم شد عنین

من چه دانم کمال حضرت تو / خر چه داند جمال حور العین

صورت از با تو نیست جان با شُست / عاشق بنده وری و ر این

روح عیسی ترا چه جوید رنج / دین آدم ترا چه جوید طین

در شاهان به ماند الخ بورات / صدفش آن همان براه نشین

هر چون عجز شب رکب دیده است / گرد راه شکر و نکنیرد کین

گرچه از خوی بنده گرم شوند / خواجگان عجون کبر الکین

هر صفرای خواجگان ببرد / ذوق این قطعه ترش شیرین

تا زر فند و شب است در عالم / بادت سال و ماه و مدت چین

بادت مدت بقای تو باد / رقه و ماه و شهور و سنین

دی ز دل تنگی زمانی طوف کردم در چمن / کمپان جان دیدم انجا رسته از زندان تن

پر طرب خوشدل طیور و پطلب جلبان صبا / پر دهان خندان درخت و پر زبان گویا چمن

سوسن انجا بر دو دیده تا میان سر و بن / نرگس انجا خوش بخفته بر کران نسترن

چاک کرده بر نوای عندلیب خوش نوا / قرطه کحلی بنفشه شعر سیمای سمن

بسته همچون گردن و گوش عروس جلوه گر / شاخ مرجان ارغوان و عقد گوهر یاسمن

بوی بیرون سو و عطار از درون سوی مشک سوز / نقش بیرون سوی و نقاش از درون خانه زن

من درآن صحرای خوش با دل همی گفتم چنین / کاین عقل افزای صحرا و نیست جان پرور وطن

باغ کهف از راه دیده کی سنائی چون تویی / بر چنین آواز و رنگ بوی کرد و نفتتن

مجلس قاضی القضاة قاری و جالس ببین / تا هم از خود فارغ آیی هم ز بلبل هم ز من

رنگ و بوی پر فای با چه بینی کالج عقل / دل برین تذویرها هرگز ندارد مرتهن

سوی قاضی شو که خلق خلق از را چاکر بند / نقش بدان در خطا و مشک سایان در ختن

راستی را آن ون بینی ولیک از روی ضعف / پیش هر بادی که باشد خشه گرد و نا رون

نجم را آن استقامت نیست کاندر راه دین / جز به پیش راستی خنده نشد چون نو رزن

این نشان کامروز بینی از سر دون همتی / بنده یک بت شود الله که بسیار وثن

اندرین بتخانه قاضی صد هزاران بت پدید / گر نه همت کی بت را نشد هرگز شمن

شمع ما را گر لگن کرده است چرخ از لگن چرب / هست شمع کهف او را شمع هشیاران لگن

سوسن آزاده را مینی کر تا بید اصل / گنگ کرد از چه هستش ده زبان در کلبن

شمع دنیا را به این کرگر نان در کرنان / در طریق دین که صد هزار الوان سخن

چون عروس فکرت او چهره بگشاید در لب / نعره های طرقوا برخیزد از جان در بدن

ساکنی از علم او خیزد چو جزم از حرف لم / برزی از رای او زاید چو نصب از حرف لن

نی چگویم گر ز فردوس این بری تا این / گر تو خوشتر چیست گوید مجلس قاضی حسن

نجم را باغ این ثنا بگشود از شاخ چنار / فاخته کوکو زنان یعنی که کو آن انجمن

شاد باش ای مهتری کز بهر چشم زخم تو / خرقه در بازد فقیر و بت بسوزد برهمن

چون بمنبر بر شود والشمس خواند آسمان / چون فرود آید از او والنجم گوید ذوالمنن

ای نثار دوستان از کان تو یاقوت علم / وی سقر دشمنان از ذر تو تابوت طن

انجم دلها تویی چون پشت بر تابد پری / پرده خلقان تویی چون روی بنماید محن

این دو معنی از خطاب خود بروید یا رهی / گر چنین گویت بحق در جهان خوانم مجن

اندر آن ساعت که هماست ز دست دشمنی / زهر خورده دوستان گشته از آن دل پر حزن

زین عبارت گر لبش خالی نبردی در دهن / زهر خون گشتی در آن خون مشک زادی با لبن

روضه شرع معین الدین زبهر عز دین / از جمال لفظ خود هم عدن کردی هم عدن

هر دلی کز عشق جاه و مال چون بتخانه بود / سوختی بتخانه و درهم شکستی آن وثن

نسبت از محمودیان داری و بهر عز دین / همچو محمود آمدی بتخانه سوز و بت شکن

مرغ بسیار داری اندر این معنی ولیک / زیرکان دانند سیر از سوسن و خار از سمن

با جمال یوسف و با سوز یعقوب از کرانف / تو نیابی ناید از بهر باد و زهر و پیرهن

گرچه از میدان حرفی لیک از روی خرد / رفته جائی که پیش آنجا نه ما ماند نه من

از برای انتظار مجلست را روز و شب / گر نه بهر مصلحت بودی زبن گشتی زمن

شاد باش ای عندلیبی کز بها و منقبت / مرغ بریان طوطی گویا شود بر بابزن

گر تن ما جامه عیدی ندارد گو مدار / چون پری پوشیده شد گو باش عریان اهرمن

جان ما آنجامه پوشید از صاف که پیش / بر قفا هرگز مرین پوشش نگردد مقترن

افسری سازم ز کردو عمل اسپت روز عید / پر ادرم چون شمع پر نور و دل پر سوختن

تا ز روی تهنیت گویند اجرام سپهر / کای نهاده بر میان فرق جهان خویشتن

ما دحت عریان کجا ماند که گر شعر تو را / بر مرید مرده خوانند اندر اندازد کفن

شادمان باش ای ز دار خود که اندر نظم و نثر / ز خراسان چون تویی را داد غزنی چون من

تا جهان بر جای باشد نقش این بردی کار / از فلک بر پای باشد فرش این بردی مکن

فرخ و فرخنده بادت نوبهار و روز عید — این لقای نوبهار قدر و عید مرد و زن

کام دینداران تو داری نام دینداران تو بر — شاخ بدگویان تو سوز و بیخ بدبینان بکن

ای امیر شاه و سلطان و امیر المؤمنین — زبده دور زمان و عمده ملک زمین

خلق را در دین و دنیا از طریق مصلحت — عروة الوثقی توئی امروز و هم حبل المتین

بر تو غیب آسمان چون عیب عالم ظاهر است — زانکه چون عقلی و جان هم پیشوا هم پیش بین

زین بدان آوردم این تقویم کز احکام او — باز دانی راز گردون در شهور و در سنین

من نگویم گر بپرسی ای از نقاش وهم — نقش کرده است آنچه احکام در اوج یقین

زان وسیلت ساختم خود را که از روی عقل — بر کران دجله کس نفروشد آب ابر کین

گر یکی تقویم داری گو دو باش از بهر آنکه — هر کجا تو سنگ باید هم بباید انگشتگین

خواجه را اندر خزان باغ دو باشد بوستان — غنچه را در مهرگان باغ دو باشد پوستین

بر سپهر تو چه یکی گردد باشد آفتاب — در بهشت تو چه رحمت گردد باشد حور عین

ماوراء النهری و صفرائی بود این طایفه — خاصه چون باشند با صفرای سردی همنشین

هر کرا انجا طمع من شد انگبین جهان تو — من چو در سرکه فزودم کم مکن تو انگبین

شیخ این اندر غریبی او همه رسوا است — باز خر یکره مرا زین بیش ازین ای زین دین

این چنین است دلبر اندر بزرگی و شرف — بس بادت بر یسار و بس بادت بر یمین

مشک پریشان مکن از پی آشوب من — زلف گره بر گره چند شکن بر شکن

ای ز رخت برده نور بر کلاه سپهر — وی ز لبت خورده آب رنگ عقیق یمن

از لب تو شرم داشت مایه مل در قدح — وز رخ تو گوی کرد دایه گل در چمن

جادوی استاد را پیش دو بادام تو — بسته شود بسته وار تیغ زبان در دهن

چون به دهانت رسید هیچ نماند خرد — چون به میانت رسید هیچ نماند سخن

در چمن روی تو غلطان غلطان رود — مردمک چشم من بر گل و بر یاسمن

ای به لطف لعل تو چشمه حیوان جان — وی به شرف کوی تو روضه رضوان تن

گردون هم عاشقست بر تو که هر صبحدم — در هوس روی تو پاره کند پیرهن

از چه پیاده برون بهر نشانی دگر — گر روش این سهی سرو جنبش این چارزن

تا نشود چشم زخم خیز دگرگون یکی — جان چو ما صد هزار گرد سر خویشتن

آنگهی بر باد ده پرده عشاق زن — تن تننا تن تنن تن تننا تن تنن

ای رسن ای زکی از تف دوده ترا — خشک شده سرو بن زرد شده نسترن

عبیدی خواهی ز ما پیش زیاری مخواه — هیچ نیاید ترا از من و مانند من

امشب وقت سحر پیش سپهر هنر | طناز شوی بخوان کار فراغ بزن

عمده دیوان شاه نصر الله که است | وقت هنر عقد اکاه سخن تو تن

بادم خلقش مجوی مشک سیه از ختا | با سر کلکش مخواه در سپید از عدن

در شب میلاد او ایزد رحمت کجاست | امد بانگ خروس او لب عنقا لحن

پیش تگ عزم او تنگ نماید زمان | پیش سر کلک او لنگ نماید زمن

حاسدش اندر جسم عمر نخورده چو شمع | پوست نه چند بچشم تا بپوشد کفن

صبح زمانه فروز او چه هوا خواه اوست | هم بزبان نکته گوی هم بنفس تیغ زن

در طلب ابروی سوی درش خلق را | پای ستون سر است چشم کحیل بدن

اتش کلکش بدید دلشده پیران گریخت | سوی کتاب سام همچو دل نار دون

دشمنش از مرغ وار سوی هوا بر پرد | چرخ تنوره شود قطر هوا اب زن

ای بسخاوت تو ابر سعادت فشان | وی به هنر کلک تو برق ستاره فکن

گرچه به گاه سخن در بچه گام هستی | سود ندارد که من عرش بسنجم بمن

هفت فلک را بطبع خاصه بر اهل هنر | رسم گرفته زدن خوی دعا با فتن

نوبت ادم گذشت نوبت مرغان رسید | ورنه چه واجب کند انکه بهر انجمن

زاغ فرو رفته شد ز دوش کرکس کوبد اجل | چنگ سراید کلنگ سیم رباید زغن

هر که را ملک قناعت شد مسلم در زمین | ز اسمان بر دولت او افرین باد افرین

عز دین از جاه دنیا کس نجست اندر جهان | جاه دنیا را چه کار است ای پسر با عز دین

رستگاری هر دو عالم در کم ازاری بود | از بد اندیشان بترس و با کم ازاران نشین

بر تو را گر کشد دست از مردمان کوتاه کن | تو چرا چون ابلهان کوتاه کردی استین

جامه کوته گر نباشد بهنگام حساب | جامه کوته چه خواهی کرد ای کوتاه بین

ای برآورده سر از کینه گریبان نفاق | نه بر غنا ثبت یار و نه بقرابت قرین

سبلت خود پست کردی و دلت زیر است از او | مستی او هستی هوا مستی و پستی گزین

تو بخورسندی بدل کن حرص را گر محرمی | کاولین بخشم البدل شد اخرین بئس القرین

هیچ بیرون نیست کار اینجهان از رنگ و بو | رحمت فردوس از انست و عذاب کیز ازین

بگذران زاب شریعت اتش شهوت بکش | پس عوض بستان تو دیوی را هزاران حور عین

دل چو مردان سرد کن زانجا کدان بیوفا | انگهی بستان کلید قصر فردوس برین

ظاهرت زیبا و نازیبا سراورا باطنی | از درون چون سر کر باشی در برون چون انگبین

شاه را گویی که مال این ان غارت مبر | پس تو شاه افزون طمع داری بمال این و این

روی چون طاعون واندر زیر طاعون طمع | ان نه کاری با تهور ان نه زهدی سهمگین

از چنین پیشه چه جویی زد هر کس ابروی | نه بود زین ابروی که خواجه اب یار کین

وقت دادن موشش نباشی چو بستانی چرا
در نیابد کرد خورشید ز نور اشیر عرین

خود سزای سلطنت تو دولت شه کرد و بس
شاه را دولت جهان باید نور سلطنت چنین

تو چرا از طیلسان چندین توقع میکنی
طیلسان است آنکه داری با پر روح الامین

یک بخت آرزو باشد فضول از سر بنه
رو بر سید شو و از خوان او نان از بر چین

سید فرزانه فضل الله بی مثل آنکه هست
آفتاب خاندان طیبین و طاهرین

آنکه اندر حق او یکرنگ مینم در جهان
خواه گوی تاج بخش و خواه گوی پوستین

آنکه باید گر بدست آیدش پیدا شد همه
گنج بادآورد و استظهار امیر المؤمنین

ای پارسا مرد دل پیش ای دمی کم زن
زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن

در پاکی و بی پاکی جانا چو سر اندازان
چون دم زدی اندر دم آن دم زده از کم زن

اشغال دو عالم را از مجلس قلاشان
چون زلف نکورویان برهم نه و برهم زن

در چارسوی عنصر صد قافله است از غم
یک عربده رخ لا لا کی بر قافله غم زن

ای که نهی زان پس بر عالم عالم نه
آتش که زنی زان پس در عالم عالم زن

از تخت شهی پا را در صف ملایک نه
در وار زنی جان را بر گنبد اعظم زن

کحل ارنی انظر در دیده موسی کش
خاک و عصی آدم بر چهره آدم زن

در بوته قلاشان چون پاک شدی ای دل
در حلقه قلاشان چون صبح شدی دم زن

نعلی که نهی دل را در حجره مریم نه
لافی که زنی جان را از زاده مریم زن

تاج امانت عبدالله بر فرق مسیح آویز
مهری ز سخن کفش بر چادر مریم زن

رخت از در هر لگان بردار و به یکسو نه
و اندر بر همدردان خرسته طارم زن

در مجلس مستوران و اندر صف مهجوران
هم جام چو رستم کش هم تیغ چو رستم زن

ورزی که کنی اینجا با عاشق مجرم کن
لافی که زنی اینجا با شاه محرم زن

چون عشق بدست آمد تن دور کن و خوش زی
چون عقل بپا آمد پا کور کن و خم زن

گر باده دهی ما را بر تارک کیوان ده
در راه زنی ما را در قعر جهنم زن

غماز و سیه رو بند آنجا شب و روز تو
در سینه او سم کن در شربت او سم زن

بر تارک روز و شب چون خیمه زدی زان پس
هم حصل مادم نه هم رطل دمادم زن

خواهی که سنائی را سر رشته بدست آید
خاشاک بر آتش نه آواز بر او هم زن

ای از خبر اسلام دایم برده سر بیرون
ز سنت کرده دل خالی ز بدعت کرده مشحون

هوا همواره شیطانی شده بر نفس سلطان
تنت را جهل پیرایه دلت را کفر پیرامون

اگر در اعتقاد من بشکی ناظم آدم
علی رغم تو در توحید بفضلی کو شد از کن

ایا آنکس که عالم را طبایع مایه پنداری / نهی علت هیولی را که این افزون و آن افزون
هیولی چیست الله است و فاعل این بدان باید / که رنج کار بر کار است و آید ناله از گردون
ترا پرسیدن خواهم ز سر بیضه مرغی / که گفته است اندرین معنی ترا افلاطن کی افلاطون
سفید و زرد می بینم دو آب اندر یکی بیضه / وز آن یک بیضه چندین گونه مرغ آید همی بیرون
نگوئی از چه معنی گشت پر زاغ چون قطران / ز بهر چه دم طاوس رنگین شد چو بوقلمون
هما و جغد را آخر چه علت بود در خلقت / چرا آن شد چنان میشوم و آن شد اینچنین میمون
نگوئی از چه بسکوبد چکاو الحان موسیقار / نگوئی از چه معنی راست آن افزون و این اودون
یکی چون رایت سیمین همیشه در هوا پران / یکی چون زورق زرین روان همواره در جیحون
گریزان این که چون گردد بجان از چنگ او ایمن / شتابان آن که چون ریزد ز حرص شهوت از وی خون
عجب زانهمه آن شد که هر پرنده مرغان را / جنیت و مسکن و ماوا است دیگر سان و دیگرگون
یکی را بیشه ساری یکی را وادی امون / یکی را کله قارون یکی را ساحل سیحون
یکی خورد از الطمع آن بگردون برده چون نمرود / یکی خورد از نسیم آن باب اسکنده چون ذوالنون
یکی گیرد با دراجگان تشنه آب راز بگیا این / یکی چون رهت الماس دو کرچون اندرق بیرون
نگوئی تا چرا کردند نوک چنگ او زاهن / نگوئی تا چرا دادند زنگ او برابر اکسون
وگر تو چون منی عاجز از این معنی که پرسیدم / جگرگونی دو نانی تو سزای حب افتیمون

فانا

نمائی هر شبانگه را چرا دست از لب گل / ز بهر تف خورشید است چون لطف هوا مقرون
چرا بر یک زمین چندین نبات مختلف بینم / ز نخل و نار و سیب و بید چون آبی و چون زیتون
همیدون بخورند یک آب و در یک بوستان روید / برنگ و رنگ صبر و سنبل و نارو و مازریون
اگر علت طبایع شد وجود جمله را چون شد / یکی ممسک یکی مسهل یکی طاعون
ار آنگرم است وار خشکش اصل علت هر دو / چرا آتش برآورد باده چرا خواب آورد افیون
همانا اینکه من گفتم طبایع کرد نتوانند / نه افلاطون و نه غیر او بزرق و حیلت و افسون
مگر بیچون خداوندی که اهل هر دو عالم را / بقدرت در وجود آورد بی الت بکاف و نون
خداوندی که آدم را و فرزندان آدم را / پدید آورد از ما و طین در گل مسنون
همیشه بود او بی ما همیشه بود او بیشک / صفاتش هیچ دانش حق ولیکن سر او مخزون
کلامش هیچ و عدش حق ولیکن کنه او مشکل / تعالی ربنا بیکوی و بیدان وصف او بیچون
هم او بخشنده دولت هم او داننده حکمت / هم او دارنده گیتی هم او دارنده گردون
که پنهان کرد جز ایزد بسنگ خاره در انور / که رویاند همی جز وی ز خاک تیره ازدون
صدف حیران میر بادر و آن آهوی صحرا بر / رسیده وار سیده هر دو در دریا و در هامون
که بر گرد و گر آگنده از گیاه و قطره باران / دهان این و ناف آن ز مشک و لؤلؤ مکنون
سپیدی روز صبح کیست در وهم سیاهی شب / که بیکردند بر یک دور شتابانست چون کارون

همیشه هر دو گاه باشند دکاهان عمر ایشان چو صابون گرچه از چرب و بود چرب و بر دو صابون

چمن پر حقه لؤلؤ که داند کرد نیسان را شمن پر عصبه جوشن که داند کرد در کانون

که بنده چون خزان آید هزاران کله رضوان که گرداند منقش باغ را چون مصحف انگلیون

رنعد الکه چون سیمین سپر کردد در افزدن که کاهد را ماه را هر ماه حتی عاد کالعرجون

دواب مختلف را متفق با هم که گرداند بقدرت در یکی موضع کند هر دو بهم معجون

پس انکه نطفه گرداند و زاو شخصی کند پیدا مثالش محکم و ثابت نهادش منقش و موزون

یکی را سوره با دولت بکام از نعمت باقی یکی پوسته با محنت برنج از حشر و آزون

یکی را از بلا ساغون رساند در زمان روزی یکی را از پی نانی دواند تا بلاساغون

بزرگان پادشاهان است کز یک آب و یک نطفه پدید آورد چندان خلق گوناگون دگرگون

کزینده خسروان بودند زین پیش اندر این عالم ز دعوت همسر گردون به نعمت همسر قارون

چو عاد و کیقباد و بهمن و کاوس و کیخسرو منوچهر و جم و طهمورث و ضحاک و افریدون

و از یونانیان بقراط و بطلیموس و افلاطون بلیناس حکیم و هرمز و سقراط و افلیمون

و از پیغمبران ادریس و نوح و یونس و صالح حبیب و روح و ابراهیم و لوط و موسی و هارون

و از اصحاب پیغمبر عتیق و عمر و عثمان علی و سعد و سلمان و صهیب از جمله مشحون

اگر از اولیا مهیار و خضر و خالد حضری جنید و شبلی معروف

در این عالم ز یک قطره باران پی آدم ز هر جنسی که من گفتم همانا بوده اند افزون

چو ممکن نیست دانستن شمار برگ سبزه فان به بین تا خود که داند کرد در عالم حساب دون

تعالی صانعی کاین جمله از آب او پدید آورد پس آنگه جمله را هم وی بخاک اندر کشد مدفون

ایا دل بسته در دنیا و فارغ گشته از عقبی چه سود ار شود امروزت که فردا هم تویی مغبون

چه عالم را همی دانی که فانی گشت خواهد بس بمهر عالم فانی چرا دل کرده مرهون

الهی بنده بیچاره مسکین سنایی را که هست از دین و طاعتهای تو درمانده و محزون

اگرچه هست ان مطعون به علتهای طبع دارد بدین توحید نامطعون خدایا از تو با ممنون

ای امیرالمؤمنین ای شمع دین ای بوالحسن ای یکحضرت را بوده جان دشمن از بدن

ای یمیع تیغ رستاخیز کرده روز جنگ وی بزرگ نیزه کرده شمع غزنین لکن

از برای حق دین آباد کردی شرق و غرب کردی از زنگ سنان عالمی را پر سمن

تیغ الا الله زدی بر فرق لا گویان دین هر که لا میگفت وی را میزدی با جان و تن

تا جهان خالی نکردی از بت و زنت پرست تا نکردی لات را شه مات و عزی را حزن

تیغ تنها وی زدی و ورد تنها دی از پشت شاد باش ای شاه دین پرور چراغ انجمن

لاجرم اکنون چنان کردی که در هر ساعتی کافری از جور دین بر خود بدرد پیرهن

گر نبودی خشم تیغ شرعت اندر راه دین دین بپوشیدی لباس ایمنی بر خویشتن

مرحبا ای مهتری کز بیم تیغت در جهان پیش چشم دشمنان خود مینماید می لبن

در زمانش کفر اندر عالم درشتی سربسر ناصر دین آمدی و قاهر کفر و وثن

کهترانت را سزد گر خواجگی دعوی کنند ای امیر نام گستر ای سوار نیزه زن

هیچکس را در جهان این پایه مردی نبود کو به میدان خطر سازد برای دین وطن

راه دین مخوف بود از ابتدا لیکن بجهد اینهمه مخوف را موقوف کردی در زمن

از برای حضرت دین ساختی ای روز و شب طبل و بنجوق و عراده نیزه و خود و مجن

پای این مردان نداری جامه مردان مپوش برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن

در نمایش وا نمایش چون نکو ننگری اندر آن شیر عرینی و اندرین اسب عران

ای سنائی در سرای خاک بیدار باش چند ازین گفتار بی کردار باشی مفتتن

ای گزیده مر ترا از خلق رب العالمین آفرین گویند همی بر جان پاکت آفرین

از برای آنکه ماه و آفتاب چاکرند می طواف آرد شب و روز آسمان گرد زمین

خلق تو بس کامل و فضل تو بس با جمال روی تو نور مبین و رای تو حبل متین

نقش نعل مرکب تو قبله روحانیان خاک پای چاکرانت توتیای حور عین

از

مرگ با مهر تو باشد خوشتر از عمر ابد زهر با یاد تو باشد خوشتر از ماء معین

ای سواری کت سزد گر باشد از رفرف براق بر سرش پروین لگام و مه رکاب و زهره زین

بر تن و جان تو بادا آفرین از کردگار جبرئیل از آسمان بر خلق تو کرد آفرین

از برای آنکه احسان کند این دین خویش آدمی از آدم آید حور از خلد برین

جبرئیل از نام تو در دل نیاوردی پیام نام او در مجمع حضرت کجا بودی امین

این صفات و نعت اندر واجبات کاندر آسمان از برای طلعتش می‌ناید این شمس مبین

نور رخسارت ده بر نور قبول تو بدر شانه زلف شب هجرانش را باشد نگین

زین سبب مقبول او شد هر که بر شرک کفر زین سبب مقصود او شد شعبه در راه دین

زین قلم زن با قلم گر تو نباشی اهل شان وین قدم زن با قدم گر تو نباشی اهل نشین

ای سنائی گر نه دانی بجو تا مهر او جز کلامش را مدان و جز صحابش را مبین

از برای عشق را خوردن چه باشد ای عجب گاه شرک از کافران و گاه از دین الیقین

جوینده جان آمدی ای عقل بهی کو دلخواه جان آمدی ای قوم رهی کو

آمد سبب عشق در آفاق ولی کو آمد که چه داده در آفاق کهی کو

این نعمت جان را که نیاگاه درآمد ای سرو مجازان ز دل جان شهی کو

این نطع پر اسپ و پیاده رخ پیل است / بر نطع شما اختر فرزین و شهی کو

چون هست قبولی بسوی درد شما را / در ماتم سپه‌روی یاری کراهی کو

ای زخمه‌زنان شد چو بهشتی ز خوش صدا / در صدر بهشت ارزه داود رهی کو

عیسی و خرش هر دو چو در مجلس آیند / از آنچه سما آمد و این را کسبی کو

کهشند که آن روی چو مه شبهی هست / ای سلسله‌های شبه‌گون را شبهی کو

وروز و شب چرخ چو زلف و چو رخ او / روز و شب پیوسته بزر کلهی کو

صاحب خبر رنگ سپید است و سیاه است / ای هر دو جوان هر دو سپید و سیهی کو

ای خازن فردوس بگو کز پی زینت / در خلد برین روی چنین جا کهی کو

بر گوشه خورشید جز این یوسف جان را / با آب گره کرده نگونسار چهی کو

معقده شد از جستن معشوق سنائی / خود در دو جهان سوخته پا غشی کو

در کار که جور کرد هم کرد چو تو هست / درباره که عدل چو بهرام شهی کو

بهرام فلک راز پی قبله قبیله / چون پای کهش پیش که هیچ شهی کو

خوردان و بزرگان فلک را که سعد / جز باشه ما یادگران رخ ورهی کو

ای جمال محققان چون است / آن در حال ماه گستر تو

بنو

چند با اشک در شک خواهد بود / عرش و فرش از الطاف و بستر تو

چند مهر بر سمای خواهد بود / بر زمین شاهراه کشور تو

نه فه تا کی کشد رئیس دماغ / بر فلک همنشین اختر تو

تشنه تا کی برد خلیفه دل / به جمال رخ منور تو

چشم را هست رغبتی بر چشم / به رخ خوب روح پرور تو

گوش را هست منتی بر گوش / به زبان خوش سخنور تو

زهنشه میان گلشکر بی / زان دل تو توتی است در بر تو

گلشکر کم ابدت چو بر د / خلق و لفظ گل و چو شکر تو

درد با پای تو ندارد تاب / زانکه او هست مرکب سر تو

مرکب از شکری کی باشد / خاصه ترکیب هم ز جوهر تو

خاک پای تو نزد دشمن و دوست / قدر دارد بسان افسر تو

تو به پر سپری بسوی فلک / زانکه اصلی است اصل گوهر تو

پس اگر که کهی بدر و آید / پای دریا پر جهان بر تو

آن نه از درد و نقرس است که هست / پای را درد غیرت از بر تو

تن آلوده گر زنا اسطی / دور ماند از خیال و منظر تو

هست جان بر امید آب حیات	خاک روب ستانهٔ در تو
تن اگر چه فنا نباشد منت	پیش صدر سپهر پیکر تو
شکر حق را که پیش خدمت تست	چون بقا جان و عقل چاکر تو
گر بر تو نیامدم شاید	که گرانم ز رنجش در تو
تو خود از درد پای رنجوری	من چه درد سر آورم بر تو

ای سنائی عاشقی را درد باید درد کو	بار حکم نیکوان را مرد باید مرد کو
در همه معدن ز نقش عشق چون یاقوت زرد	بی امید و بیم کو ما را روی لعل زرد کو
نقش نقد عقل و جان را در نگارستان عشق	زان می صرف ازل عمر ابد پرورد کو
پیش ترک ناوک دلدوز جانان روز حکم	طرفه گویان جان را با تک برآورد کو
از دی و امروز و فردا گر بگوید جان بمرد	پس تو را جان از دی و امروز و فردا فرد گو
محرمان را در حرم عشق چون نامحرمان	کعبه نقش کعبتین و سبحه مهره نرد کو
از برای انس جان اندر میان انس و جان	کج حریف هم سرشت و همدم و همدرد کو
گر همی دعوی کنی در مجلس آرائی چو شمع	پس برای جمع همچون شمع از خود درد کو
گر کمال نقصان جوئی سنائی بی علتی	همچو گردون گرد گرد و جفت گرد اگرد کو

در روائی خرابات از چنین مستان هنوز	چند گوئی مرد باید مرد است این مرد کو
بر درختی کاین چنین مرغان همی دستان زنند	زان درخت امروز شاخ و بیخ و برگ و برد کو
ز آتش و آب و باد و خاک ایشان یادگار	یک فروغ و یک نسیم و یک نم و یک گرد کو

خنده گریند همی لاف زنان بر در تو	گریه خندند همی سوختگان در بر تو
دل آن اوج گسسته که ندارد دل تو	سر آن حور بریده که ندارد سر تو
گاه دشنام زدن طاقت گوش تو را	حرفهای شکرین کرد دهان شکر تو
تا خط تو بدمیدست بجان بر خط تو	حرف بوسی است چو لبهای قلم چاکر تو
شیر چرخ از پی آب همی سجده تو	من چه سگ باشم تا خاک بوم بر در تو
هست در چنبر تو چرخ یکی پروین پیش	هست پروین کده هم چنبری از عنبر تو
چنبر از چنبر زلفت چه خرد یافته ام	تا مگر راه دهد سوی خودم چنبر تو
سیم در سنگ پسی باشد لیکن ز کان	سنگ در سیم دل تست پس از بر تو
عارم این بس که برم پیش دو دشمن تو	فخرم آن بس که بوم رخت کش لشکر تو
پرده شد آتش تو پیش سراپرده ای آن	آب حیوان روان زان دو ره گوهر تو
نقطه کردم چو کردم ز پا خدمت باد	پای برجای چو پرگار بگردم سر تو

شمع زیر فلکی سازد هر لحظه بسی   شعله از شعله روی ضیاگستر تو

زان زوی رخ چون ماه تو هر روز چه صبح   دل بسی چاک زند پیش بت چاکر تو

خور گردون چو مه از پیش رخت کاس کند   که ندارد خور گردون فری اندر خور تو

از سنائی به بها هر دم صد جان خواهد   بهر یک بوسه دو تا پسته جان پرور تو

خواجه غلط کرده است زانچه در ابروی او   زانکه لب از زهی قبله دل سوی او

قبله عقیل است قبل پیچ و خم زلف او   دایه حور است و روح بوی خوش از خوی او

شیر فلک را شده است از پی کسب شرف   سجده حاجت روا خاک سر کوی او

جادو اگر در بهشت بس نبود بر زرش   از چه بهشتی شده است دیده جادوی او

تا ز دو خورشید یکی قدر چه چیز و ترا   رحمت دو بار این رحمت دلاروی او

بر سر کوی دل ای تا به هر سر دمی   خنده بسی می زند قد در شکن موی او

سایه گیسوش را دار غنیمت که دل   کعبه بسی دوخته در خم گیسوی او

شیر فلک شد بشرط روبه بازی از آنکه   تا بکف آرد مگر چشم چو آهوی او

قبله جان کرسیی است از پی احرام دل   چشم سنائی از آنست قبله جز ابروی او

شد ز پی دین و جاه چون سم شبدیز شاه   قبله که و قبله دایره روی او

سلطان بهرام شاه آنکه که زور است   گردن گردون زدن بازوی او

از پی تشریف خویش در همه چین و ختا   بچه کی از ترک نیست تا شده هندوی او

خواجه علیک السلام گر لب چون نوش او   بسته در پاش او لعل گهر کوش او

کی با شارت زدور چشم به پندلش   زانکه نه پندار بسی شکل لب نوش او

جای فرشته است و دیو چشم قوی چشم او   چشمه عقل است و جان گوش سخن کوش او

چشم کجا بیندش از ره صورت از آنکه   هست نهان جای عقل دولت خاموش او

دایه قهر است و غمز ناوک دلدوز او   دایه کفر است و دین جوشش پر جوش او

کشته پر از ابروانم چشم جهانی از آن   خرمن مهر است ماه قد ز شب پوش او

ویش سنائی بدید لیک بر بدیدنش   تا با بدمانده کبر غاشیه بر دوش او

در هوس بجراد دور خیا شد خلق   شاه بهشت است و بس از برا گوش او

سلطان بهرام شاه آنکه بود روز صید   کرکس و شیر فلک پشه و خرگوش او

ای مقتدای اهل طریقت کلام تو   ای نو جهان صدق و جهانی غلام تو

تا شیر گرد صدق تو در سینها چنانک   شد بی نیاز شمع از شرح نام تو

دام تو چون ورای زمانه است و عقل و جان
کی مردم زمانه در آید بدام تو

چون نقش و نقش تو کشته حسام است
برنده باد بر تو و بر ما حسام تو

ای باطن تو آینه ظاهرت شده
بر داشته ز پیش تو لحم و عظام تو

عشق تو جوهری که بپای تو تو را مقیم
باین نشانده وار و تو در مقام تو

معذور دار زانکه در این راه هر تو را
پروای تو نماند ز شادی سلام تو

وانم ز روی عقل که تو صورتی نه
ورنه بدیده بر دهمی کرد بام تو

لب محرم رکاب تو ماند که بوسه داد
زیرا نبود واقف وقت کلام تو

لیک از زبان عشق تو بر نعل مرکبت
دل صد هزار بوسه بسی زد بنام تو

ای عامه رسوم و همه شهر خاص تو
وی خاصه خدای و همه شهر عام تو

نقش الف شدی ز تو بخرید چون ز عشق
پیوسته گشت با الف غیر لام تو

اکنون نشانش اگر ز سینه بجای مو
جز حرف عاشقی نماند مسام تو

چندین بر دوام چه سازی بدام دام
از دام خود جدا شود آنکه دوام تو

ای از رقت از رحمت آفریده
در سایه لطفت پروریده

ای از خجالت از رخ تو
انگشت اشارت کنان ره

آوازه

آوازه ات در هوای وحدت
پیش از ازل و ابد جریده

عرشی که سر آمده بود از اول
در زیر قدمهات آرمیده

اندر ازل از بهر چاکری خود
لیک به عاشقان شنیده

ای دست فرو شسته از فرش
کشته ملکی بهر کجا چکیده

بر روی تو عقل ندیده صبح
از شرق روح القدس دمیده

بر زلف تو جان ندیده دنیا
با کفر عزازیل آرمیده

لاغر شده از همه فضولی
از بس که ز تو فاقها کشیده

فربه شده روح از معانی
از بس که ز بستان تو چریده

آنجا که کرمت خوان نهاده
ابلیس طفیلی بدو رسیده

آنجا که سمند تو سم نموده
آدم علم خویش خوابیده

آنجا که تو بر خوانده زند زنده
ز انگشت محقق زبان گزیده

با عدل تو اندر جهان نیابی
جز چشم بتان هیچ زهر بریده

مردم تو ئی از کل آفرینش
در آینه چشم اهل دیده

آدم بکنار تو نشسته
نیل و عصی از دهش کشیده

فرزانش ترنج از نصیب طوفان
در نو ورق اقبال تو دیده

در بزرگیت آینه ابراهیم / ریحان و گل از آتش دمیده
موسی بسقایت بوده روزی / بس باده که از جام تو کشیده
از حاجبی درت عیسی که / چون سمش بکام فلک رسیده
از لطف تو عقل آمد از فرش / در آینه چشم اهل دیده
در پیش قدت الف نگویم / در کام دالی شود خمیده
لعل تو بسی تو بها شکسته / جزع تو بسی پرده ها دریده
در زلف تو صد هزار خم هست / در هر خم او یوسفی خریده
در مجلس تو جبرئیل ساقی / بر دورت مگس کبر رسیده
در رسته سست سنتا ازل / داده خرد و عشق تو خریده

در همه ملک خود از همه مردان شاه / آنچه دید از هنر ذات خردمندان شاه
آنکه گر زینتی باید ابر از سیرش / زمی در وی از غبار دهد مهر گیاه
آنکه گر زینتی باید بحر از کفش / در منظوم شود در دل او قطره سیاه
از پی آنکه جود از شرق بود معدن او / مطلع مهر از شرق آمد از فرش ماه
در سر گرمت وجود اسمی نام نیاز / خامه او کند از تخته تقدیر تباه

جامه

جامه گر یکی لحظه کمر بند کشد / عالمی را چو نهد بر سر او تیغ کلاه
گر نبودی بره رنگ چو تو کاه از رنگ / تا جهان بودی یکپاره زبر بودی کاه
ای چو خورشید جهان را سخای از ابد / وی چو ناهید طرب راز لقای تو پناه
دیده خصم کند جامه جاه تو سپید / چهره مهر کند پایه کین تو سیاه
آه در خنجر او خنجر گردد که کند / از سر دشمنی از بیم تو و کین تو آه
باشدش این و خدنگ اجل و تیغ نیاز / هر که را تیر تو بخشش تو داشت نگاه
چون بسی مدح تو افواه گذارند نطق / بسته شد مصلحت جان و تن اندر افواه
نتوانند که کند با تو کسی پای دراز / تا نباشد زمی همچو تو دستش کوتاه
اندر آن حال که در صدر تو سرهنگ عمید / مر فرو از هنر و طبع رهی گرد آگاه
هم در آن حال همی کرد بدریای ضمیر / خاطر من زپی حرص و مدیح تو شناه
طبع ما راست بسی از پی مدحت چو شب / زانکه هر لحظه بسی فضل تو آورد سیاه
لاجرم گرد عروسی ز مدیحت جلوه / که به از حور بهشت است که فرو راه
هر کجا اهل بشاطه چو سرهنگ بود / تر نبشت آید با جای عروسی چو تو شاه
آنچه خلاق نبی بر همه راه بگو / و آنچه آیات نبی بر همه را بگر خواه
بسی صد چرخ چو یک که او ثبت نغل / حسب الحال بر این قول نبی پشت گواه

زانکه افکند کسی را فلک از عجز همی
نتواند که یکی حادثه آورد براه

او چو من بی هنری را که بدان صدر رفیع
یکی نکته رساند بدان رتبه و جاه

که همی پای بسم چون تو آنجا که نهند
شهریاران ز پی جاه بران کاه بجاه

اینت چندین کرم و لطف و بزرگی و شرف
در یکی شخص مرکب شده سبحان الله

که برافزون شدم از بخشش او هر روز
هیچ چیزی که دهم مرتبه گردد بجاه

ای بصحرای سخای تو شب و روز چو من
روزه امید همه از تو ازان شکر گاه

تا بهر وقت ز هر نوع شنیدی اشعار
شعر بگو بشنو اکنون که فراز آمد گاه

برکمان زده شد اکنون ز کف شیر خطی
تا شنیدی نبود زان گهر لعل نگاه

تا که حمله قوی نبود روباه چو شیر
تا که حیله فزون نبود شیر از روباه

گوهر تاج تو را اوج فلک باد ارکان
صورت قدر تو را عرش ملک باد کلاه

یاور بخت تو باد از پی ما دور فلک
حافظ جان تو باد از پی ما فضل اله

الا که در این منزل فریبان چنین بینی
کی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی

جهانی کاندر او هر دل که بینی پادشا بینی
جهانی کاندر او هر جان که بینی شادمان بینی

نه بر اوج هوای او عقاب جان شکر بینی
نه اندر قعر بحر او نهنگ جان ستان بینی

اگر در باغ عشق آیی همه فراش دل یابی
اگر در راه دین تازی همه نقاش جان بینی

گهی انوار عرشی را از آنجا جلوه گه یابی
گهی اشکال حسی را از این عالم نهان بینی

در او گر جامه پوشی ز عدلش آستین یابی
در او گر خانه سازی ز عدلش آستان بینی

اگر از حضرت قدسی خرامان گردی از رفعت
روان الملک ربانی جنیبتها روان بینی

در این ره گر بر او باش لنگ از روی ایمانی
مگر اندیشه هرگز که این ره را کران بینی

که گر صد قرن از این عالم بپری سوی آن بالا
چو دیگر سالکان خود را هم اندر نردبان بینی

گر از میدان شهوانی سوی میدان عقل آیی
چو کیوان در زمان خود را به هفتم آسمان بینی

سبک روحی توانی بود سوی آسمان چون تیر
ز ترکیب چهار ارکان همی خود را گران بینی

ز حرص و شهوت و کینه بپرهیزی پس خود را
اگر دیوی ملک یابی وگر گرگی شبان بینی

در امروز اندر این منزل ترا جایی پدید آید
رهی سرمایه سودا که فردا زان زیان بینی

زبان از حرف بیجایی یکی بخیه خامش کن
چو از ظاهر خمش گردی همه باطن زبان بینی

در او باشی طبیعت را برون آری ز دل آنگه
همه رمز الهی را ز خاطر زجان بینی

ز گلشنها ترکی کن مراین مهمان علوی را
که تا زین دامگه او را نشاط آشیان بینی

مراین مهمان علوی را گرامی دار تا روزی
گر این گنبد برون تازد مر او را میزبان بینی

نظرگاه الهی را یکی بستان کن از عشقی
که در وی رنگ و بوی گل ز شوق دوستان بینی

که دولت یاری آن بود که بر گل بوستان سایه‌ای — که دولت یاری آن باشد که در دل بوستان بینی
چو درج در دین کردی ز فیض فضل حق خود را — هر کس از دیو اگر روی ز عصمت پاسبان بینی
رهی شتی چون نار از خلقی اگر دوری بدی باید — ز هیزم چون نار آتش اگر دوری ز خان بینی
بهانه بر قضا چه نهی چو مردان قصد میدان کن — چو کردی عزم بگذر تا چه توفیق و توان بینی
درنگ بخت چه آید درون میدان باش تا از پس — به هر جانب که رو آری ز فرش کاویان بینی
عنان گیر ار کر روزی جمال درد دین باشد — عجب نبود که با او تا خود را هم عنان بینی
خلیل آسا چه سستی چه بود تو باشی ای در آتش — که تا هر شعله از روی درخت ارغوان بینی
خطا از خلق چون جویی چو او را مال ده کرد — ببوی عیب چون پویی چو او را عیب ران بینی
رنجشنده چه عیب آید لکارنده و گیتی را — گر نقش از گوهران رانی بخش از اختران بینی
ز یزدان وان سزاوار کان که کوته دیده کی باشد — که خطی گر خرد حیزد تو او را از زبان بینی
چو جان از دین قوی کردی تن از شرع گران کن — که آب غازی آن شهر که با برستوان بینی
اگر صد بار در روزی شهید راه دین کردی — هم از کبران کی باشی چو خود را در میان بینی
این باش الهی ترسی تا را انجهان کر تو — به کار اینجا این باشی ز نار آنجا امان بینی
هوا را دست بگشاده خرد را پای بربسته — از انرا زیر کام آری مر این را کامران بینی
تو خود کی مردان داری که دل را پی هوا داری — تو خود کی مردان باشی که تن را در هوان بینی

که از دونی خیال آن جهان از چشم در بستی — که گر آبی خوری از روی تحسین بگل آن بینی
بسی از زر بیالودی دمی لافی چه سود اینجا — که اینجا ممتحن کردی که سنگ امتحان بینی
بهشت و دوزخت با تست در باطن نگر تا تو — سقرها در جگرها پی جنانها در جهان بینی
نقاب قوت مستی را چو از پیش تو بردارد — اگر کبری سقرها پی و گر نوری جنان بینی
امامت گر ز کبر و حرص و بخل و کین بردن تابد — بدوزخ دانش از نفعی گرش در گلستان بینی
اگرچه طیلسان دارد مشو غره که در آنجا — یکی طوق عقوبت از آتش تو از طیلسان بینی
یکی از چشم دل بنگر بدین زندان خواموشان — که تا آن لعل گویا را بتابوت از چه سان بینی
بچشم عاقبت بنگر بدین دنیا که در آنجا — ز کس را مام زان دانی نه کس را خانمان بینی
نه این ایوان علوی را بدان که زیب و فر یابی — نه این میدان سفلی را بدان تا دوستان جان بینی
سر زلف عروسان را چو برگ نسترن یابی — رخ گلرنگ شاهان را چو شاخ ارغوان بینی
یکی اعضات احوال موران زمین یابی — یکی اجزات را انفاک ماران زمان بینی
بدین زور و زر دنیا چو بی‌عقلان مشو غره — که این آن نوبهاری نیست کش بی مهرگان بینی
که گر عرشی بفرشش آیی و گر ماهی بچاه آیی — و گر بحری تهی گردی و گر باغی خزان بینی
چه باید نازش و نالش بر اقبال او و ادبارش — که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی
سر الب ارسلان دیدی ز رفعت رفته بر گردون — بمرو آ تا کنون در گل تن الب ارسلان بینی

چه باید شکدل بودن که این گشت عنا را | همی با وی خداوندی کنون در باد و بان پیچی

کز ما انچند اگر زینها نشانها باز جوئی تو | ز خندان باد باری خاک و مشتی استخوان پیچی

پس آن بهتر که از مردان سخن ماند کو زیرا | که نام دوستان آن به که نیک از دشمنان پیچی

بیان علت اولی سخن را ای سنائی زان | که کار سروران بهتر که با مرد جوان پیچی

حکیمی گر ز کج گوئی بلا بیند عجب نبود | که وایم شر کردان را دبات اندر کلان پیچی

برای اهل معنی را تو ای راوی روایت کن | که معنی دان همان باشد که اندر دل نهان پیچی

بمیر ای حکیم از چنین زندگانی | کز این زندگانی چو مردی بمانی

از این زندگی زندگانی نیابد | که گرگست و ناید ز گرگان شبانی

از این خاکدان پر از گرگ تا کی | کنون چون سگان رکیکان پاسبانی

رهاند ترا از اعتدال بهارش | ز توزی تموز و خز خزانی

به بستان مرگ آی تا زنده گردی | بسوز این کهن ژنده باستانی

از آن پیش کز استخوان تو مالک | سگان سقر را کند میزبانی

به پیش هوای جبل کش چو مردان | بر عیاری این خانهٔ استخوانی

از این مرگ صورت نگر تا نترسی | از این زنده گی ترس کاکنون در آنی

که از مرگ صورت همی رسته گردد | اسیر ارغوان و مهر ارغوانی

بدرگاه مرگ آی زین عمر زیرا | که آنجا امان است و اینجا امانی

بگرد سراپردهٔ او نگردد | غرور شیاطین انسی و جانی

به نفسی و امری و عقلی رساند | ز حیوانی و ورنباتی و کانی

سه خط جدااند این هر سه لیکن | از این زنده گی تا نمیری ندانی

ز سبع السموات تا بر نشری | ندانی تو تفسیر سبع المثانی

از این جان ببر زانکه اندر جهنم | نه زنده نه مرده بود جان جانی

نه جان است آن کش همی جان نماید | نه نام جان بر بخار و دخانی

پیاده شو از لاشهٔ جسم چاپ | که تا باشد جان بحضرت پرانی

برآر از جان خران را چو عیسی | که تا همچو عیسی شوی آسمانی

برون ای از این سبزه جای ستوران | که تا خیمه در ظل طوبی چرانی

چو برگت بود ساقی اندر پس تو | ز هستی لت انبان ابی وانی

تو روی نشاط الهی نرنجی | که از مرگ روئت شود ارغوانی

نخستت کند پیر آنگاه وی را | بود چنبر آن همه چنبر بانی

چو از عمر او کرد ایمن ولت را | کند سبز با ما پس از سبز بانی

همه ناز است آنجا چو رفتی
بدانجای چندانکه خواهی توانی

بسکر دوزه رنج گدائی نیرزد
همه گنج محمود زابلستانی

بدان عالم پاک مرگت رساند
که مرگست دروازه آن جهانی

ازین کلبه چرخه مرگت رهاند
که مرگ است سرمایه زندگانی

کند عقل را فارغ از لاابالی
کند روح را ایمن از لن ترانی

بجز مرگ در گوش جانت که خواند
که بگذر که زین منزل کاروانی

بجز مرگ در گوش عقلت که گوید
که تو میزبان نیستی میهمانی

بجز بچه مرگ بازت که خرد
زخون سگ کاهل کاهدانی

بجز مرگ اندر پناهت که گیرد
ازین شوخ چشمان آخر زمانی

اگر مرگ نبود که بازت رهاند
ز دونس کرامات وز نس گرانی

گر افسرده گردانت دست صد دشت
تف مرگ در جانت آرد روانی

بدرس آمدی طلب آن را بدانی
بمرگ آمدی طلب این هم بدانی

بجز مرگ هرگز بجانت که آرد
زنگ لقبهای اینی و آنی

اسامی در اینجا لمست از نه آنجا
چه آب و چه نان و چه مانده چه مانی

بجز مرگ در راه حقت که آرد
ز تو فر رای فلان و فلانی

زنادانی و ناتوانی رسیدی تو
ازین گنج صورت بگنج معانی

اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد
نه بازت رهاند همی جاودانی

اگر خوشخوئی از گران قلتبانی
وگر بدخوئی از گران قلتبانی

ببام جهان برشوی چون سنائی
گرت هم سنائی کند نردبانی

ای سنائی بی کله گرد ارت باید سروری
درمیان سروران تا با کلاهی بی سری

درمیان گرد نانی آن کلاه از سر بنه
تا ازین میدان مردان بو که سر بیرون بری

وره دره سرفرازانند کز تیغ اجل
هم کلاه از سرت برباید هم سر از سروری

عالمی پرلشکر و دیو ند و سلطان تو دین
زان سلطان باش و مندیش از دو صد لشکری

دین حسین تست و از و ارز و خوک و سگ
تشنه از آن می کشی آن هر دو را می پروری

بر یزید و شمر لعنت چون کنی پیدا همی
چون حسین خویش را شمر و یزید دیگری

عقل و جان اینجا نی راز عنبت شو چو شرع
زانکه دیوانه است و مرده عقل و جان ابتری

چشمه حیوانت با پرخاک ره شو همچو خضر
هر دو بنود مر ترا چشمه با اسکندری

گرد جعفر کرد کرد دین جعفری خواهی همی
زانکه نبود هر دو هم دینار هم دین جعفری

چون تو دل وادی بدنیا در ره دین کی کند
پنج حس و هفت اعضا مر ترا فرمان بری

تا سلیمان‌وار خاتم بازستانی ز دیو
کی ترا فرمان برد دام و دد و دیو و پری

گر پدر فرزند را لاهوت باید چون مسیح
هر که را برگشت با ناسوت باید دختری

آخر نکوت باید بر سپهر دین برای
زانکه اندر دور او طالع بود نیک اختری

باز خر خود را از خود زیراکه نبود تا ابد
تا تو خود را مشتری باشی ترا این مشتری

چون ترا این مشتری شد مشتری گردد ترا
کی جهان را دیدن روی زحل مشتری

چون درین خانی شدی پیش از فنا بیند مسیح
زهره وار گرد کوثر دار گردد اختری

چون ز لا را کهتری کردی پس از دیوان ابر
جز ز الا الله که خواهد یافت اسم مهتری

چون در خیبر بجز حیدر کند از بعد ان
خانهٔ دین را که خواهد کرد جز حیدر دری

عقل و دین و ملک و دولت پایدار اید روزگار
کی دهد جز خوک خاری را لقب قیصری

اندرین ره صد هزار ابلیس ادم روی هست
تا هر ادم روی را از نهاد ادم نشمری

غول را از جهل نشناسی کسی دیرینه جهل
زان کسی الله هران جوئی همیشه رهبری

برتر ای از طبع و نفس و عقل ابراهیم وار
تا بدانی نقشهای ایزدی از ازری

از دو چشم راست بین هرگز نخیزد کبر و رشک
رشک مرد احولی دان کبر مرد اعوری

در بهار چین و دیبا پی در بهار نکهت
حله باز خشی و قهقهه کبک دری

پادشاهی از کی کهش بدست اید ترا
گر ز دو کعش هست در انگشت جز انگشتری

از درون

از درون خود طلب چیزی که از تو گم شده است
آنچه در دربند گم کردی مجو در بزدری

روی گرد آلود بر زیرا که بر درگاه او
آب روی خود بری گر آب روی خود بری

در صف میدان مردان چون توانی آمدن
تا تو در زندان خاک و باد و آب و آذری

خاک و باد و آب و آتش چارپاره نعل ساز
آنچنان چون هفت کشور زین فلک را بسپری

نام مردی کی نشیند بر تو تا از روی طبع
چون زنان در زیر این نیلاب کرده چادری

جسم و جان را همچو مریم روزه فرمای از سخن
تا در آید عیسی یکروزه در دین گستری

تا نشد نفس سخن گوی تو در دوش هوس
ابن سکینی نو گر اصلاح منطق بخوری

این چه باشد جز قیامت پس تو خاکش باش اگر
در قیامت پیر بازان را زبان باشد جری

این زبان از بهر فاش کند سپهده
سر بسر عاشقان در پیش شنی سرسری

کم نخواهد بود چون دفتر سیه روی ترا
با چنان خامه هوس را گرد خواهی دفتری

زان فصاحتها چه سودش بود اکنون چون ز حق
اخرش رسوا شود اندر جهنم بحتری

شاعری بگذار و گرد شرع گرد از بهر آنکه
شرعت آرد در تواضع شعر در مستکبری

خود گرفتم ساحری شد شاعریت ای بیهوده گو
چیست جز لا یفلح الساحر نتیجه ساحری

شکرستی را بجهل از دبری خوانی همی
وای از آن اقبال تو وی جز این دبری

شیر نر بوسه بحرمت مرو فانع را قدم
هر سگی خاید بدندان پای مرد دهر دری

لاف از زور است وزر پوسته دیدی تا چه کرد / زور بر عاد قوی ترکیب وزر بر سامری

خاک از انصاف دادن شد چنین خود محتشم / شمع نفرین خورد و آتش بر سر از مستکبری

مر امل را پای بشکن از امل بندیش هیچ / مر طمع را پر بکن هر جا که خواهی می پری

با چراغ شرع روشن در رهٔ دین کور وار / همچنان باشد که با خورشید کردن کازری

از خجالت پیش این گستاخ شو اندر گذشت / اندکی گو گرد سلطان هوا را چاکری

نفس را در بر گرفت و خود کردن لباس ای / گر بدانی نیست جز فضل سگ و طبع خری

همچو گل تردامنی باشد که روید نوبهار / دیده در سر باشدی از باغ دین را عبهری

شاد باش ای بهتری کز فضل تو دیدیم شب / کور ما در زاد چند پشه را بر اشتری

چاکران درگهت را گر دهی یک روز عرض / این حزب پیش محمد را اندران صف لشکری

ملکا ذکر تو گویم که تو پاکی و خدایی / نروم جز به همان ره که توام راهنمایی

همه درگاه تو جویم همه در وصل تو پویم / همه توحید تو گویم که به توحید سزایی

تو زن و جفت نداری تو خور و خفت نداری / احد بی زن و جفتی ملکی کامروایی

نه نیازت به ولادت نه به فرزندت حاجت / تو جلیل الجبروتی تو نصیر الامرایی

تو حکیمی تو عظیمی تو کریمی تو رحیمی / تو نماینده فضلی تو سزاوار ثنایی

بری

بری از رنج و گدازی بری از درد و نیازی / بری از بیم و امیدی بری از چون و چرایی

بری از خوردن و خفتن بری از شرک و شبیهی / بری از صورت و رنگی بری از عیب و خطایی

نتوان وصف تو گفتن که تو در فهم نگنجی / نتوان شبه تو گفتن که تو در وهم نیایی

نبد این خلق و تو بودی نبود خلق و تو باشی / نه بجنبی نه بگردی نه بکاهی نه فزایی

همه عزی و جلالی همه علمی و یقینی / همه نوری و سروری همه جودی و جزایی

همه غیبی تو بدانی همه عیبی تو بپوشی / همه رزقی تو رسانی که تو با جود و عطایی

احد لیس کمثلی صمد لیس کفوی / لمن الملک تو گویی که مر آن را تو سزایی

لب و دندان سنائی همه توحید تو گوید / مگر از آتش دوزخ بودش روی رهایی

ای بنده بدرگاه من آن گاه برآیی / گر جان قدمی سازی و در راه درآیی

از خیر جدا گردی چو نانکه در این ره / جز خاص نداند که تو خواهنده نیایی

ای سینه قدم ساخته جان نیز برافشان / بر مژده آن نکته که گفتم تو برآیی

با قرب من آن گاه قرین گردی گر زین / از چاه فرود آیی و در جاه برآیی

ای عاصی چون وقت عصا داده بروت / بس چو خودی از چه عصا وار بپایی

بخشنده چو ماییم ز ما این به حقیقت / ننگ است بجز بر در بخشنده گدایی

ای دیده قضا ساخته از بهر لقا را
پر دیده شو از گریه چو مشتاق لقایی

زین بیم اگر اب حسی باری از این پس
جان باز که مسکی است پس از وصل جدایی

خواهی که رها گردی از این بیم مرا خوان
در جمع فقیه الامم از بهر دوایی

خورشید زمین یوسف احمد که ز خاطر
حل کرده همه مشکل تقدیر سمایی

انشاء امامان که امیران سخن را
از رتبت ارث بهر روز روایی

گر قدر اثیری شد از طبع محیطی
از حلم زمینی شد و در لطف هوایی

خواهند که باشند چو تو بر سر منبر
بی دانش و بی حرزه امامان قضایی

اری ولی هر دو برانند ولیکن
از جهد نه بدانست کسی فر همایی

ایا که بنویسش ثنا بهر زمانه
نادرده چو تو نادره در دار فنایی

شادی کن از این بهر ثنای شمع جهانبان
در بار که در اصل تو هم زان در مایی

افاق پر از گوهر و در کن چو برادر
کز حلم و سخا حیدری و حاتم طایی

حقا که ز زیب سخن و زیب جلالت
جسته است در القاب تو ابن العلیایی

چون حکم تقدر که بخشش زبونی
چون عمر گذشته که بخجل فنایی

چون عمر خطاب سر سنت و دینی
چون حیدر کرار در علم و سخایی

از خاک تری تو و از باد لطافت
از آتش تیزی تو و از آب صفایی

از نعت

از منقبت ورای مصاف پی و مصیبی
در مکرمت و بخت صباحی و صبایی

پس درد کجا ماند در دیده دانش
بیمار کنه را الحمد و شفایی

پس حمد گذارید در این زیب عبارت
اندر چمن فایده چون نشو و نمایی

گر چرخ و فلک خصم تو باشد تو به حجت
با چرخ که گردش همه حال برایی

صد مجلس پر در کنی ار گوهر دانش
چون آن دولت را به عبارت بگشایی

جانها بسوی دار بقا رقص نمازد
چون ساز سخن باشدت ادوار بقایی

این قاعده دانش از این مایه اندک
جان نو جهان کر عدا ثبت جدایی

بحث تو هستی ماند گر علم چو گردون
عالی شود از رتبت ملک علایی

خورشید شریعت شوی و ناسخ حاسد
گفت این رهی و داد بر این چرخ گوایی

مجدود شد و یافت ثنا از تو به پیک
از جود تو و جاه تو مجد و دستانایی

تا عالم روحی نشود عالم جسمی
تا مردم بیخته نکنند خام درایی

جدات بقا باد که از عالم جسمی
تا عالم روحی بکف پای لبانی

هر روز نوت خلعت نو منبر دولت
تا بنده کاشفی تو در مدح سرایی

هر روز عروسیت فرستد ز ثنا لیک
چونانکه بخوانیش نه چونانکه بکاهی

یکتا دو دو تا گردد در مدحت و حدت
باید اگر از جود تو دستار دوتایی

این عاریتی است تنگ برتو و بر ما — از لطف که دارد ایمان عطائی

مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی — درین آیین بیدینان پشیمانی پشیمانی

ازیرا در جهان پر دیو پر غول است را — که داند کرد جز اسلام و جز سنت نگهبانی

ببر بد از چنان جانی کز او کفر و هوا زاید — ازیرا در چنین جانها فرو ناید مسلمانی

شراب حکمت شرعی خوریم اندر حریم دین — که محرومند ازین عشرت هواجویان یونانی

شود روشن دل و جانتان ز شرع و سنت احمد — چنان کز علت اولی قوی شد جوهر ثانی

اگر نابید عقل کل بنوری نفس کلی را — نگشتی قابل نفس ام نفس هیولانی

هر انگشت پرورده بزیر دامن خذلان — گریبان گیر او ناید دمی توفیق ربانی

تو ای مرد سخن پیشه ز بهر دام شیطان — ز دین حق بماندستی به نیروی سخن‌دانی

چه سستی دیدی از سنت که رفتی سوی یونانی — چه تقصیر آمد از قرآن که گشتی گرد لاقانی

برون طوق عقیلانی بسوی ذوق ایمانی شو — چه باشد حکمت یونان به پیش ذوق ایمانی

بزمینی عالم علوی ورای این نرخ عالم ارکان — که او نفس نبوت را نزیبد از نفس حیوانی

در کفر جهودی را ازین هیچون علی برکن — که تا در خیبر پاکی رزین تشریف ربانی

سلطانی چو سلطان است خشم و آرزو بر تو — شوی سلطان سلطانان نداری آسمان سلطانی

درین ده روزه دهقانی مشو غره که ناگاهان — چو این پیمانه پر گردد نه ده ماند نه دهقانی

ترا بی وجه و بیکت چو زین عالم برون رفتی — نیابد با تو در خاک نه فغفوری نه خاقانی

اگر خواهی که چون یوسف بدست آری تو عالم را — درین تاریکی عالم چو یوسف باش زندانی

اگر خواهی که همچون صبح بجوز و بیزنی با حق — صبوحی را شرابی خواه روحانی زیرکانی

ز ایطالم سگی بکن که چون این پوست بگدازد — در آن عالم سگی باشی نه ناری بلکه کهدانی

مشو غره که در یکدم ز جور چرخ بسایند — بریزی گر همه مسکی نباید گر همه سودانی

تو ای بخس از پس میزان از آن جز قحط ننشیند — که عالم قحط بر گیرد چو عالم گشت میزانی

بوقت حضرت یزدان به نیت راست کن قبله — ازان کاین کار دل باشد نباشد کار پیشانی

قیامت هست یوم الجمع نزد مرد معنی دان — ولیکن نزد صورت بین بود روز پریشانی

اگر بدست دهد پائی میدان رضای او — به پیش شاه گوی کن که ناید از تو چوگانی

درین ره دلبر بد از بر درین ره سر برند ارزان — تو و دوکی و تسبیحی که نز مردان میدانی

فقیه ار دست چون دوک و دهر ار دست چون سوزن — تو باری کیستی زنها که نه تیغی نه سوهانی

ترا ای عالم چو علم از بهر جاه و مال آموزی — سوی خویش وردی از چه سوی خویش ربانی

زبان دانی ترا معذور گرداند لیکن تو — نجات اندر خموشی دان زبان اندر زبان دانی

ترا ای مقری بی مغز خود را گو که کابل قرانم — که از گوهر نه اگر که بر مرد صورت و الحانی

برهنه ناشنده قرآن ز پرده حرف پیش تو — ترا گر جان تو عنصری گریم کاهل قربانی

یکی خوان است پر نعمت قرآن بهر ضیای جان — ولیکن چون ز بیماری نیابی طعم مهمانی

ترا ای صرفی نه صافی اگر مانند تاریکان — بدام خوبی و زشتی نبند ای پای روحانی

شوی از بهر جاهی را ز بهر معنی و صورت — خبر دار از غذا سازی سم الموت جسمانی

وگر راه حقیقت باید ز خود خود را مجرد کن — از یرا خلق را حق بود هم در راه ربانی

ترا اندر ره یوسف بصر در بار چون یعقوب — وگر نه یوسفی کن چون تو مردی اجرانی

ز بهر انچنین راهی دو عیار از شهر ما یکی — یکی زایشان الهی گفت و دیگر گفت سبحانی

شنیدستی که اندر مرو با خود وقت سیجی — ز بهر بوی بورانی مر کشان لال لالانی

بگفتا من ز بورانی بر بیگی شوم قانع — مرا باری از بست او در دل عشق بورانی

ولی باید ز کل خالی که تا قابل بود حق را — کی آید با صد الالش ز بهر هجن که بستانی

ز بیش همه دل خود را چو کتان بت کن بیرا — ترا ابر جسته‌ای بد که در بازار کتانی

پشیمان شد سنایی باز از این آمد شد دونان — مبادا زین پشیمانیش کیباعت پشیمانی

شفیته کرد مرا هندوکی همچو پری — آنچنان کز دل و از عقل شدم جمله بری

خوش دلی شوخی چون شاخه نرگس در باغ — از در آنکه شب و روز در او می نگری

گری

گرمی و تری در طبع هلاک شکر است — او همه شکر و پس از وی گرمی و تری

پی جمال و سخن او شکر و در خواستم — کی بوم چون صدف ار غنج بگوری یا کری

صد هزاران شکن از زلف بران توده گل — صد هزاران دل از آن هر دو بریزد زری

دو سیه زنگی در پیش دو شهزاده روم — دو فوان نرگس بر طرف دو گلبرگ طری

ند چون سرو که دیده است که او بد چمن — آفتاب و شکر از سرو بن خانغری

قرطه بر سر از وی چو خورشید که دید — جمع بر تارک خورشید ستاره سحری

شده مغرور بدان حسن ز پی عاشقی — نه غم از شادی داند نه بهی از بری

بار گرداری صید کند دیده و دل — چون خرامید به بازار در آن کبک دری

که بر این خنده زند گاه بر آن عشوه دهد — خود بهاری بود ای دوست چه عشوه گری

چون مرا دید ز بر ساختنکی از دولت — گودم کو نبک ای کهتر و کهبه گری

گویم او را که یکی بوسه بده گوید شب — گویم او را که چه گویی که جهی ز جگری

دل به شوخی بزند زین صفت و پس ببرد — سن روان از پس او باز چو خونابه گری

گویم او را که مرا باز خر از غم گوید — کن تا و لیک چرا شر نکو ئی بزری

بود خواجه براهیم علا ابراهیم — تا تو را صله دهد تا تو ز خواجه ام بخری

آنکه گر خط قلمش ملک شود بحر و ملک — ملک و بحر به یکتن دهد از پا خطری

آنکه نه چرخ نزاد است و نه این چار گهر | دو پسر چون او در هر سخنی و هنری
بنده لطف علای او انسی و جنی | چاکر طبع و سخای او بحری و بری
از کف جود و سخاش حاصل شده طبع تر هیچ | وز نهیب خبرش باطل شده رای قدری
در کف و فکرت او بخشش و علم علوی | در دل و سیرت او قوت عدل عمری
چون سخا ورزی صد گنج جهان بر دهی | چون سخن گوئی صد بحر در پر در ری
شجر و ماه و گهر نیز نخواهند از آن | گر کف و چهره و رای از همه زیبنده تری
سال تا سال دهد بار یکبار درخت | تو بهر مجلس هر روز درختی ببری
قمر از شمس پر نقصان شود از روی تو خون | شمس نقصان شود از بهر چه گویم قمری
رادمردی که اسمی که شد با جود به نیاز | مددی او را از بخشش واز کف ظفری
ارغوان رنگی لشکر به همه جا که رسی | زعفران وار غم از طبع جهانی ببری
زانسان بهتری از همت و پاکیزه دلی | ور خرد برتری از دانش و نیکو سیری
سوخته دشمن خود را ز تف آتش خشم | گر بهشتی زچه در قهر عدو چون سقری
آنکه چون چرخ جهان کرد بدل بخششی | وانکه چون بحر عطابخش کف مشتهری
زین بلندی سوی بستان تو چون زای گنج | غم و شادی ده که گردی که تو با قدری
آنکه چون ماه به عالم به لطافت علمی | آنکه چون ابر به گیتی به سخاوت سمری

قصد درگاه تو زان کردم تا از سر لطف | در چو من شاعری از دیده حرمت نگری
جامه خواهم و دراعه نخواهم زر و سیم | زانکه ناید بر این هر دو بها قصد بدری
تا زر و سیم ندهی کام گدائیست که من | سیم نستانمت از صاحب زرین کمری
نه نه از طمع بنده است که از روی نیاز | چه برهنه است که نستد کسی آستری
رنج کردم که همی دانم کز خوش سخنی | شکری والله و در طبع بلذت شکری
هر لطفی همه همت عالی و خرد | چون تو ممدوحی و من جای دگر ایم خری
همه از کوره همی سرمه بیش خواهم | همه از چشمه همی جویم دار وی غری
شکر لله که ترا یافتم ای بحر سخا | از تو صله و ز من اشعار که عشار اری
اثر سنگ بمانیم پس از خود بجهان | سخت زیبا بود از مردم نیکو اثری
تا به از ماه بود در شرف و قدر زحل | تا به از دیو بود در عمل چهره پری
باد چندانت بقا تا تو بهر دفتر عمر | صد هزاران مه نو رور جب بر شمری
باد در باد همه شاخ تو در باغ بقا | وانکه در باغ عطا سخت بر آئین شجری
چه رات بود سخن تر ز همه لشکر شاه | تو ر کف دایم در ورزش جاه پدری
زنده نامده است ز تو نام پدر در همه حال | این چنین کردن باید پدران را پسری

بچشم چو بحرم ز گهر خنده نگاری / با عیش چو نرگس ز شکر بوسه شکاری
خورشید نماینده و تیر ماه جبینی / کافور بناگوش سیه مشک عذاری
برکرده بناگوش چو ماهش خط مشکین / چون دایره گرز شب بکشی گرد نهاری
از تیره مژه کو بگذارش دل دشمن / گرد از زره غالیه اساسش حصاری
وز زلف از این دو رخ و بر لاله از آن طی / دو چشمش از آن دو لب می برده خماری
زین عشوه فروشنده پیوسته ارو غم / زین بنده اندیشه گسسته مهاری
چون آب و چون سیب از این صد نه / چون نار و چو نارنگ از این ده دله یاری
آتش تن و جان جهانی زده وانگه / چون مه نه به پیش یک جای قراری
انجای به بر جستی دل سوخته دو جا / وانجای زلبی شیری برساخته کاری
هم جان و سر او که از آن ماه نخواهد / جز بوس و کناری و حدیثی و قراری
چون خواهم از او بوس و کناری ز تخیل / چون صبر بن اهن کند آن ماه کناری
اینک یک هفته است که آن ماه دو هفته / کرده است کناری ز لب بوس و کناری
امروز بدیدمش به نومیدی و گفتم / کز زیش منت شرم همی ناید باری
دو نار ز نسیم گشاد و باز از سر طعنه / افروخت در این بسته دل از شوخی ناری
گفتا که برو درش کن خواجه سنایی / با ما چه سبیل است تو را با چه شماری

حقا که رخان تو چو زر باشد و چه سیم / گلنار بیابی تو شو در گلزاری
پر سیم از این باغ بر آراسته دایم / حقا که نبخشندت از این گلبن خاری
گفتم که ندارم چه کنم گفت نداری / خواهی که شود کارت تا که چو نگاری
در پرده اندیشه بیارای عروسی / پس جلوه کنش پیش شه شاه تباری
آن آیت احسان شرف زکی محسن / کاسوده شد از سعد ز احسانش دیاری
آن بحر گهرپاش که بگذاشت طبایع / همچون گهر اندر گهرش عیب و عواری
آن شمس عطابخش که بنهاده عناصر / همچون فلک اندر گهرش دود بخاری
دوزخ شود از آتش سعیش چو بهشتی / گلبن شود از قوت عزمش چو چناری
حزمش کند اندر شکم خاک مقامی / حلمش کند اندر گهر باد قراری
حقا که یک لحظه از این هر دو بر آید / در آتش و در آب قراری و وقاری
ای زاده ز تو طبع تو از نور سروری / وی داده بتو بخت تو از مهر بهاری
در روی سخا از دل چون بحر تو آبی / واندر دل بخل از کف چون ابر تو باری
چون ذات هنر نیست در اوصاف تو عیبی / چون نقص خرد نیست در افعال تو عاری
نه دایره یک لحظه گرانه کند از سیر / گر بر رود از مرکب عزم تو غباری
چون لعل فسرده شود آب همه دریا / گر تاب دهد آتش حزم تو شراری

ای مرد سکار از نبار توهمینی — وی مرد شعر آرا از بیان تو بساری
بر اسپ امید آمده محدود سیانی — در زیر پی از بهر کفت راه گذاری
زیرا زپی سیر اسپی از قبل شرم — در خانه چو خفاش چو وامانده بساری
از بهر چه گویند فضولان زپی کج — چون شپره گی ساخته از روز حصاری
ای خواجه با جود بدان گر قبل اگه — دارم طمع از جود تو زین شعر شعاری
کاین سینه و پستان چو دو خرمن لاله — کشته است ز سرما چو یکی شاخ چناری
چون قله دو پستان که و چون شیر یکی ناف — چون ماه یکی خفته و چون زهره زهاری
چون کرده به تنگ آن کون چو دو نیمه — از پاره شلوار برون آمده ماری
از پاره شلوار برون تابد لعلش — چون از تنگی شیشه بتابد گل ناری
از نازکی و تازگی [illegible] او — کو نه چه کفاری که بگنجد بکناری
بی موی درو او دروغ فرو آید شکی — چون شیر درو او موی پدید آید تاری
وندرین این صفحه رسیمین گه بیده — نا بوده و نا بخته گعته جباری
نا داده یکی بوسه چنان کاید از این لب — این خسر به و پرآب برنگش تاری

اندر دو نوکون همه خوبان بدیده
این شخص بد آمده و این کون بی آزاری

ای زعشق برین سوی چپ احرام آورده رای — گرده از دل بنجای و دل گداز و جان گزای
تن سپر کرده به پیش تیغهای جان سپر — سر فدا کرده به نزد نیزهای سرگران
که تمامی داده مایه آب دستت را ملک — که غلامی کرده سایه خاک پایت را همای
از تو بیدل دوستانت همچو فیجاقان روان — ور تو پر دل هر یانت همچو حیدالان نزای
ای ضلالت خوشدلان را چون محبت پای بند — وی جلالت دوستان را چون محبت دلگشای
از بدن یزدان پرستی و ز روان یزدان طلب — از خرد یزدان شناسی وز زبان یزدان ستای
بنده جود تو زیبد آفتاب نوربخش — مطرب بزم تو شاید زهره بربط سرای
چون طبایع سرفرازی چون شرایع دلفروز — از لطافت جانفزائی در سخاوت غم زدای
تا تو کم بودی ز عقد دوستان در شهر بلخ — بود هر روزی فراقت دوستان را غم فزای
هست امروز اگر کشته از فرقت دوستان — همچو جانان را زخانان بیدلان از دلربای
چون بحج رفتی بخور غم گر نبوست حج از آنکه — کار رفتن از تو بود و کار بردن از خدای
مصلحت آن بود کایزد کرد خرم باش از آنکه — آن نداند ره روا حکمت که داند رهنمای
سخت خامی باشد ار وا مانی از راه حج — گر مریدی با مراد خود شود زور آزمای
از سوی دوست پدید چون قوی باشد عجب — در ستانه در نگنجد چون وقح باشد گدای
احمد مرسل بباید سال اول حج نیافت — گر نیابد احمد عارف شگفتی کم نمای

وین سلیح وتن بکعبه راست باید بهر آنکه	سخت بی رونق بود آنجا کله آنجا قبای
از غم حج بودن آزادی کنون اندر ای تست	من بگفتم این سخن گر شای خواهی گو مشای
از دل و جان رفت باید سوی خانه ای برت	چون بصورت رفت خواهی باز چنین ناقهای
حج بفرماید و برهان هست کاندر راه حج	رقص بار اشتر همی بینی و فریاد از درای
صد هزار آوازه باید در هوای حج دیگ	عالم الاسرار داند هوی هوی از های های
ریخ بروی گشت گردی آب وادی برود	گرت رونی از حسد خامی در آید گو درای
گر کمی فاضل که خارش هست مشتی ریش گاو	گر کمی صالح که خصمش هست مشتی ژاژخای
جان فرستادی بحج کرد و آمدش نو	دل مجاور گشت آنجا گر نیاید گو میای
این شرف بس باشدت کاواز خیزد ور خشر	کاحمد عارف بدل حج کرد و دیگر کس بپای
تا نگردد جسم بر کسی تو بر کسی مگرد	تا بپاید کعبه در عالم تو در عالم بپای

ای بمانده بی موجب هر مرادی	هر ساله در محنت اجتهادی
بر فرق خود مر تورا ازغا جی	بر فرق خود مر تورا انقیادی
چو دلو از کان وایم اندر تفکر	چه گر نی مرا چون جراید مرادی
ز حرص دو دروزه مقام مجازی	بهر گوشه کرده ذات العمادی

بکا

همانا بخواب اندری یا ندانی	که ما را خبر این است دیگر معادی
چه بیچاره خلقی چه برگشته مردی	که بر باطلی باشدش استنادی
جمادی است این شوم دنیا که دایم	نو را هست الا براو اعتمادی
پس انگاه دعوی رسد انکسی را	که معبود او گشته باشد جمادی
زیادت بود مر تورا هر زمانی	باعمال و افعال خویش اعتدادی
پس آنکه رسیدن بتحقیق معنی	تمنا کنی با چنین اعتقادی
ندانی همی و یحک ای قدرنا پی	که جای دو معنی برد با فوادی
ترا گر همی راه حق جویی اول	طلب کرد باید سبیل الرشادی
پس از نیستی ساز این راه سازی	کجا بهتر از نیستی هست زادی
صلاح سنائی دران است دایم	شود در ره عشق همچون سوادی
بگفتم صلاح دل از وی معنی	صلاح است این شعر اندر فسادی
رود از خود بری کرد تا بر حقیقت	ترا به تر حاصل شود انحدادی
نه بینی که پروانه شمع هرگز	که بر بالشش جزء کرده و دادی

بری گردد از خویش چون سنائی
کند او بخویشی خود ارمادی

ابا پیوند و بی پیوندی که بی شکلی و پنهانی
ترا آن بی مثل و بی شکلی که دور از دانش ما نی

ز فهمی کز خرد خیزد از آن فهم و خرد دوری
وز آنی کز خرد خیزد تو دور از جسم و از جانی

پشیمان این دلم زیرا که تو اسرار ها دانی
بهر جایگه که جویند این بعلم عالم الجانی

بهر چه انفاس بهاراند توان انفاس سبحانی
بهر چه از رواجها داند بجز هم تو اعلانی

هر آن کاری که شد دشوار آسانی ز تو جوید
هر آن بندی که گردد سخت آرام تو بگشایی

بدانی هرچه اسرار است اندر طبع هر بنده
ببینی هرچه پنهان تر در این اجسام پیدایی

همه ملکی زوال آید زوالی نیست ملکت را
همه خلقان بفرسایند پادشاهی تو نفرسایی

که امروز خداوندا رهی را گر بیامرزی
که بخشاید در این بیداد ما گر تو نبخشایی

چراغی گر شود تیره مر آن را هم تو افروزی
شعاعی کان فرو میرد مر آن را هم تو افزایی

فروزانست انجم را در این مینا چه مینایی
شعاع ازنست هر مه را فراز چرخ مینایی

بدایع را بگیتی در بقدرتها تو پیرایی
کواکب را بگردون بر بحکمتها تو آرایی

هیولا را تو دادستی بحکم عنصر و جوهر
مر بسیطات را پستی گهی و گاه بالایی

بسان تخت جمشیدی بگردون اکنی جلوه
بسان تاج نوشروان زمینها را بیارایی

زخار ار بندگان چون بیدی گل پا بر آن آری
رها و ار بنده جوید ز دریا در تو پیمایی

توان جستن خداوندا که از الها بها دوری
توان فردی خداوندا که خود را می تو بستانی

جهاندارا جهانداری و عالم مر ترا شاید
خداوندا خداوندی که خود را هم تو می شایی

ور ستی گر کسی مرغی بکبر در ملک پرویزی
وگر یک پشه را گویی بکبر و ملک دارایی

شکیبا را بحکم تست جبار اشکیبایی
توانا را بحکم تست ستار را توانایی

همه ترسیم از عدلت امید ماست بر فضلت
از آن شادیم ما جمله که تو آخر مکافایی

ز عدلت بود هر عدلی که او بسکرد نوشروان
ز گنجت بود هر گنجی که دادی حاتم طایی

صبوری هست از طبعی مر ایشان را بسیاری
نهایت نیست از دشمن بر دل از ذو غایی

خلیلت را به آتش در فکندند از بایش را
بدانستند از فضلت ز رعنایی و رسوایی

فراوان ناکسی کردند هر کس در جهان از خود
نهان گشتند سرتاسر حسودان زیر جایی

بپا پا گر کند ظالم فراوان بر هر کس
چو بنجد گشت ظلم او پس اکنون جاش برپایی

نبودند کافی الاکبر سپهداران گیتی را
بخاک تیره شان آری ملک الملک ملایی

پدید آرنده خورشید و ماه و کوکب سیار
نهان دارنده کوکرد سرخ و شخص عنقایی

قدیم و حال گردانی رحیم و راحم و ارحم
بصیر و مفضل و منعم خدای این و دنیایی

اگر طاعت کند بنده خدایا بی نیازی تو
وگر عصیان کند بنده بعذری بار بخشایی

یکی احداث چیل آورد زی کعبه فراوان را
یکی از کرگسان آورد بر گردونش بیمایی

ترا کرده نثار بر افلاک در گردن
ز خود برخیز بگجدی اگر مرد تو لایی

زمستان واری چله پوشی تا جهان را / بهار آرایی بباراند چنان جانت جوانی

ز ابر تیره بارانی بهر جانی همی لؤلؤ / بباغ و راغ ازان لؤلؤ نشانی لاله حمرائی

زنکی داوه یارب همیشه طبع من تری / چو بیکر داس نعمت را همیشه جانم طائی

بغفلت کرد هاکرد و لسان عرش ملقی / ز حکمت اینها کرد و جنان چون جان به بخشائی

ایا حیثی که پیوسته طلبکار حلالی تو / ایا ... بروز و شب بروی طلبهائی

اگر تیغی بفرق آید کانه برکه جز حبسی / اگر ارت بسر آید کانی بزرگ بائی

بر بذت کرسوی زندان کانه برکه صدیقی / و گر راندت از شهوت کانه برکه تنهائی

اگر در راه حق آئی کان برکان با سینی / و گر بهتانت می گویند ایدون دان مسیحائی

بدنیا درگرای تن که تا دل در بندی ای پیچ / اگر مردی تو دامن را بدنیا در نیالائی

کسی کو دامن از دنیا کشید ایدوست بتواند / کجا داند منو ار جب هرگز ید و بیضائی

نمت دار از دانی کن بروبش ترجمان مردان / و گرنه دوری از قصهای عالم در دو سینائی

طبی نفروحی هرگز چراغی بهر یزدان را / همه روزت همی بینم که در مهر تجلائی

بر نزو زمره آدم همی تازی پی روزی / کی آید تا قدر مردان لطیفا لطیفائی

ز طفلان کر همی ترسی ز نا اهلان بیر صحبت / مترس از خار و خس هرگز اگر بر طبع حلوائی

نمانی زنده در دنیا اگر ماهی و خورشیدی / بخواهد مرگ ناچارت اگر ماهی همی خائی

اگر

اگر زیست از مرگ طلب کن آب حیوان را / تو از مرگی شوی ایمن اگر زو یک دمی آئی

خضر وار ار سعی کردی بدست آری نشان من / سکندر وار صحرا را شب و روز ار بپیمائی

اگر داری بیر از شعر من در شهرها چون من / بپیش کهتر و مهتر سزد گر دیر بستائی

چنان کاین آسمان هرگز نگشت خود بپایانی / تو نیز از خواندن توحید شاید گر نیاسائی

خداوندا جهاندارا سنائی را بپامرزی / بدین توحید کو کرد است اندر شعر بیمائی

فضل یحیی است بر ضعیف و قوی / فضل یحیی و ساعد هروی

پادشاه قضات و خواجه شرع / کو چو صدر است و دیگران چو دوی

از صعود حیات فضل و دلش / نیست جز صورت صراط سوی

پیش ادراک خاطر علویش / محو شد نحو بو علی فسوی

شعر و خطش ز نور و ظلمت / قلب شاهی و قالب اموی

شعر و خطش بدیدم و گفتم / تن بزیدی چراست جان علوی

گر نبودی چنان که شده است / ملک و کوکب ور شید دعوی

ور نه از رنگ خط و معنی شعر / شدمی هم در آن زمان ثنوی

یکی او بپرد از خا دم / دنی و چاری سه و دوئی

ای از سنگ و خشک نیست ترا | چون خسی از باد خوی یافته روی
زیارت بسوی شتی دو ان | کعبه کعبتین نه چه شوی
هوا سوی کس نشاید رفت | از پی این روا بود که روی
نخواهد بخاصه در معراج | سوی قارون و کاب مصطفوی
کی شوم چون تو گرچه گویم شعر | کی رسد زال در کمال روی
گرچه از بار رندگی نشود | این از آنسی و جو زجو ی
تا بود نطق جبرئیل بجای | چون کند پشه دوا بادی
من بگرد تو خود نیارم گشت | زانکه من چشم دردم و تو ضوی
کعشی آسیبی مبا اگر آیی | سوی من با تواضع تبوی
مذهب منزل الله اندر شهر | حنبلی وار در دو سم نبوی
که دریغ است گوش چشم گرام | در هوا سپنی و هوس شنوی

از خانه برون رفتم من دوش بناوانی | تو قصه من بشنو تا چون به عجب مانی
او کوه فرود آمد پیری و چه نورانی | پیداش مسلمانی در عرصه پیشانی
چون دید مرا او گفت داری سر مهمانی | گفتم که بلی دارم پیوستی و کیلانی

گفتا که بیا این دو گر بر سر پیمانی | دانم که مرا زین پس تو نیز بگردانی
رفتم به سرای خویش پاکیزه و سلطانی | رغبت همه سایه نه سیم زر ارزانی
بر روی نظری دیدم پیرایه خرابانی | قومی همه قلاشان چون دیو بیابانی
معروف به بی‌کیسی مشهور به نادانی | همچون الف کوفی از عوری و عریانی
این باخته در دعوه وان باخته بارانی | این گفت که بستانم آن گفت که بستانی
میگفت یکی رستم در ظلمت نفسانی | میگفت یکی دیگر ما اعظم ربانی
این گفت انا الاول کس نیست مرا ثانی | آن گفت انا الآخر تا خلق شود فانی
ماندم متحیر من زان حال ز حیرانی | گفتم که چه و تشنه این انجوابه ریحانی
گفت اهل خرابا شد این قوم بنادانی | اینها که تو بیشان را قلاش همی خوانی
تا چند کنی انکار گر بر سر پیمانی | کایشان همه با آن گویند از مستی و نادانی
از دین گنهی منکر در مذهب ایمانی | باید که تو زین اسرار از خلق بپوشانی
زنهار از این معنی بر خلق سخن رانی | پندار که نشنیدی اندر حد نسیانی
ای آنکه تو قلاشی با خویش تو برسانی | در زهد و عبادت او چون بوذر و سلمانی
در خدمت این مردم تا تن نه برنجانی | حقا که تو بر هیچی چون زاهد او نانی
چون شاد نباشم من از دعوت ربانی | دیدار چنین قومی دارد به من ارزانی

نادیده سنائی را در مجلس ربانی
بادراست بدیت او زین زهد بیابانی

امروز بدانست او کان صدر سلیمانی
چون گفت ز به خوشی سبحانی و سبحانی

این چه بود ای جان که آتش اندر من زدی
دل ببردی و چو بوکر ربا چه تن زدی

یا مرا دیدی ز خلق از عشق رویت سوخته
سنگ و آهن بودت از دل سنگ بر آهن زدی

قامتم چون لام و نون کردی چو موسی [illegible]
پس مرا بر کلبه عزت نوای لن زدی

هر زمان از جان سری را دیدمی بر من چو شمع
تا مرا از دست خود چون شمع خود گردن زدی

چشمهای من چو چشم ابر کردی تا تو شوخ
تا که از عنبر بگرد قرص مه خرمن زدی

جوشن صبر شکیبانم چو جو شد چون زخم
تا زلف چون زره تیغی بر این جوشن زدی

کی دهد هرگز ترا قندیل دلداری چو تو
آب در آتش گرفتی خاک در روغن زدی

کی شود پیراهنت هم قد قدر تو چو تو
از گریبان کاست کردی آنچه در دامن زدی

سوزنی بود از برای دوز رویت بر دلم
از تجلی گل بیاوردی و بر روزن زدی

شد جهان در چشم من چون چشم سوزن تا بناز
از پی زخم مرا شمشاد بر سوسن زدی

از برون از خویش کشتی بر ساختی
بر کشیدی ز زبان و خیمه بر گلشن زدی

رشته نرگس نماند تا فت کز شوخی دگر
سوزنی کردی مرا پس کوه بر سوزن زدی

از سنائی دل ربودی شکر چون کردی ار غز
جان ز یزدان یافتی چون لاف زاهرمن زدی

زخم داری بهر دشمن رحم داری بهر دوست
دوست بودم از چه بر من زخم چون دشمن زدی

پس چه است از زخم شاه ما همی کرد دو جست
آنچه شد بر دشمن خود زد چرا بر من زدی

شاه ما بهرام شاه است که گوید دوستش
رو که چون گردن جهانی خصم را گردن زدی

چرخ چندان بر زمین گر زد بصد دوران که تو
زان سنان چرخ دوز و گرز کوه افکن زدی

تا کی این لاف در سخن رانی
تا کی این بیهده ثنا خوانی

که بر این بی هنر هنرورزی
که بر این بی گهر درافشانی

که کنندت چو کبر پیشن پای
که دهندت چو خایه دربانی

با چنین مهتران بی معنی
باز اندر فضول ساسانی

همه ساسی نهاد مفلس طبع
در سبکباری و گران جانی

خویشتن را همی بری شمرند
باز در دل فعال شیطانی

آبشان در سبوی عاریتی
نانشان بر طبق گروگانی

بر سر خوان هر یک از دو شور
از دل شاعی است بریانی

چون حقیقت نگه کنی باشد
نفزون کشتن در به نقصانی

هیچ شاعر نخورد از کس نان / از پس شعر خود پشیمانی

صله‌شان همچو روز خیر بهی / وعده‌شان چون شب زمستانی

بازاران خواجه زاده بزرگ / اینهمه لاف و لام و لامانی

غلط شاعران بجامه درش / ور درون حله سزاوار ویرانی

شاکک در اشک و ثنا خوانی / کبرک و چیک و سخن آرایی

نه در آن معده ریزه مانده / نه در آن دیده قطره آبی

زشت باشد بر خردمندان / لاف بوران و نان بوزانی

داشته هر شبی دهر دونی / در سرا از فضول دهقانی

اف براین مهتران سیل اداز / تف براین خواجگان کیهانی

از چه‌شان گاه شعر بستانی / ور چه از پیششان سخن رانی

وقت هنگام شاعری و سخن / روز شوخی است وقت نادانی

روز تو داده گیت چون خیام / کفنی زان چو کیسه عریانی

نه قفا خواری و نه بدگویی / شاعر و فاضل و لب نانی

ریش گاوی نه خردمندی / کافری یا نیستی مسلمانی

نزد خورشید فضل گردونی / پیش مهتاب طبع کتانی

اصل

اصل جدی نه معدن هزلی / کان جدی نه مرد جدانی

خود گرفتم که نفس هستی / حکیم چون نه خراسانی

فقه و تفسیر خوان و گو داوب / تا بپای رضای یزدانی

چه همه روز بهر مشتی دون / شعر گر ژاژخای جنبانی

مدح هر کس مگو بدشواری / چون سنایی ز کس تن آسانی

جز که بونصر احمد ابن سعید / آن چو نصرت به مدحت ارزانی

آنکه هست از کفایت و دانش / در خور عز و جاه سلطانی

ابر و شمسی که از شعاعش نم / در دریا بنی و در کانی

مهتران بهر ابرو روبند / خاک درگاه او به پیشانی

زنده از شیرتش سخا چونانکه / چشمها از عروق شریانی

هر دماغ و جگر بدو زنده / روح طبعی و نفس حیوانی

زو بکف اختراع او منسوخ / مایه کتبهای یونانی

کی روا باشد از کف جودش / ورزبانی شعار پاکانی

آنکه بی ذات و همگونه حواس / کارفرمای چار ارکانی

همه عقل زمانه را شادی / همه لطفی لبست را مانی

وقت مستی حیات درویشی | روز طاعت هلاک خذلانی
چون تو ممدوح من برو نان | هست نی چیز دگر و شخوانی
هیچ جان ندیدم از یکتن | گرچه کردم به شعر جانانی
جز برادرت داد در صد روز | بهر هشتاد روز چل ستانی
گوهری راسته کرده در دریا | شد مه قهر هست ارزانی
هم تو دانی و هم برادر تو | که نبود آن قصیده چل کانی
همچنین نغل بر چو من شاعر | هست حکمی نه نیز دیوانی
از جهان شعر من چنین محروم | ای عزیز هست نامسلمانی
بخت بد را چه حیله کرد به شعر | سخنم شد بقدر کیوانی
که بهر لطفه از چنین عتبی | هر من را کنم چو بورانی
در چنین وقت بازمان بکار | من و اطراف و دوک کرمانی
باقیستی است زان صلت بر من | دانم از روی فضل سبحانی
در تغافل کنی در این معنی | از در صد هزار تاوانی
کانچه عاقل نخواهد از یکتن | سر دراسوی وان میان رانی
در مستی شعر خوانی ازین ان | تا بگویم اگر همی دانی

تا به راستی دولت باد ار | گری و گوهری و کوبانی
تا نباشد جماد را به گهر | حرکات حواس حیوانی
با چنین ان حواست باد جواب | زانکه از کف حیات انسانی

از پی عصمتت گسسته مباد
سوی تو فضلهای رحمانی

نه از آنجا نه از اینجا دل من برد همی | زین گهر خنده نگاری شکر بوسه دهی
زین جهانسوز ظریفی و جهان سازبتی | زین جگرخوار شکرفی و دلاویز بهی
مه که باشد که همی هر دم و هر روز کند | اقتباس از وی و کوکب و سیاره جهی
دید رضوان بخرامیش یکی روز چو کبک | به عجب گفت همی کاین است نگر خوابگهی
زان رخ و زلف شب و روز نماینده حشر | و از غبید و شب قدر از حرکات کلهی
کشته هر کس از زلف بران عارض او | توبه بوده بر او از همه سودا گنهی
دل از آن کس به یکی طفل سپردم که نماند | هیچ و ز دستم از آن پس چو ز لاحول رهی
دل رجا بر از زخم حلقه او با رخ او | صد هزاران ره وانگه خطر سد رهی
از پس اندیشه بر لفش به عدو نه بوشید | دل چو چشم از دو زلفش سپهی بر سپهی
چون به بوییت عشقش از حرم مستی من | مستی زاد از او هست قوی درد رهی

دیده بر چهره او کرد حریفی با من | در میان دو رخش دادم بر باد شهی
گرچه آب دو کیهم نیست ولیک از پی او | دارم از محنت آبی ز محبت کیهی
همچو جز رام بماند ز غمش روی بری | که نه بینم همی آن روی چو مه به بهی
چار طبع و نه افلاک ربایند ز حسن | نیست بر چهره او هر همه را نیج و رهی
کریم اورا بردم گوید برمن بدو جو | از چنین که دان کم گیر چو نو برگ کهی
هست چون آب ز نو دانش چهی از او | کس ندیدست چنین نادره در هیچ کهی
آب دیدست همه خلق ز چه لیک بچشم | کس ندیدست مرین بوالعجبی آب چهی
نور زاید همی از چاه زنخدانش آب | وار واین چه مکر از چشمه خورشید رهی
مهر او که سنائی به نکوئی و به عدل | نه جو او دید بعالم نه چو بهرام شهی
پادشاهی که بهفت اقلیم از انجم چرخ | همچنین دیده بهرام ندیدست شهی

ربی از کشور او در همه گردون حشری
وانکی از هیبت او در همه عالم سپهی

گریان رو بتان من ای رو بتان چو ماهی | وی جان بیدلان را در زلفشان پناهی
از زلفشان شبی را باطل گشت حقی | با رو بتان دلی را مشکل گشت راهی
جز زلفشان که سازد جانهای عاشقان را | از ماه سجده جائی از مشک تکیه گاهی

جز لعلشان

جز لطفشان که سازد چون شمع شهد ایمان | از نیش خنک جوئی در نوش عذر خواهی
نگذاشت جعد و رخشان اندر مصاف و مجلس | بر هیچ پای نعلی بر هیچ سری کلاهی
چون لعلشان بخندد هر عیسی و هر خضری | چون جزعشان بگرید هر یوسفی و چاهی
با جد خد هریک خورشید کم ز ظلی | با قدر قد هریک طوبی کم از گیاهی
از لعل دلفشاناشان یک خنده و شهری | در جزع جانستانشان یک ناوک و سپاهی
جز رویشان که دیدست از روی رنگ زردی | جز چشمشان که دیدست از چشم تو نگاهی
زلفشان سیاه کرتر نشنیده ام سپیدی | زینها سپیدکرتر کی دیده ام سیاهی
گر چنبر فلک را ماهست مر شما را | صد چنبرست و هر سو هر چنبری و ماهی
تا باده در نشاید اندر میان مجلس | از باده توبه کردن چبود مگر گناهی
از روی بی نیازی سجاده که رباید | ور نه چه خیزد آخر سجاده را کلاهی

ای تیز سنانشان هر ساعت از سنائی
آهی همی برآرد جانی میان آهی

ای راه از جمال تو جهان پر طربی | وز بهر دو شده جان و دلم در طلبی
چشم و گوش همه از لحن و رخت پر گل و در | نیست چرا چشم از بهر دو عشاق تعبی
گرچه این دل من در کف تو گشت چو موم | در چه معیوب ز عشق تو کنم وا آه ای

نابد از خود عجبم زانکه بر آواز دف و نی — داری از یوسف و داود همی پیسی
آنچه با این دل من چشم چو بادام تو کرد — نکند بهره هرگز بکف بو العجبی
بس دل خون شده تا فتنه تیره زن — گر همی در دو صفت داشت ز زلفت شبی
شده کر حلقه از زلف و شاید از آنک — خون اگر سنگ شود طمع ندارد هیچی
صد دل خون شده در یک شکن زلف تو هست — همچو عناب در آویخته اندر عنبی
تا همی عیش کند در چمن عشرت و عیش — ماه رقاص نهاده است سپهر ملقبی
شدم از طمع وصال تو چو یکبرگ از گاه — تا ز ران سیم تو دیدم زر و بیچاده لبی
بند بندم همه بگشاد چو دودی از نان — تا تو بر تارک خورشید به پستی قصبی
چاک مانده است دلم چون دل خرما تا تو — چاک داری ز پس و پیش بر سینه سلبی
جان بابا مکن این کبر مباد اگه نزل — دور کارت کند از رنج دل من ادبی
ابلهم خوانی و گرنی چنین لاغ امیر — خار ندهد تو بی سیم چو چوبی رطبی
ابله اکنون تو شدی کاجان جهان گر بی سیم — طعنه اکنون زنی اکنون بسازی شغبی
تو بدین مایه نداری که چه این شعر از م — از سخا کار مرا خواهد بسازد سببی
ای صحیح ملک شه کون و مکان از شاه — در سخا دهر تو زادست چو سنجبی
آن بزرگی که ز بس فضل و کرم بگذاشت — در مزاج فضلا از کرم خود ادبی

ای لطیفی که بهر لحظه خطیبان ملک — جمع سازند ز آثار خصالش خطبی
ای سخا از گهر چون تو پسر باشرفی — ای سپهر از شرر چون تو پسر باحسبی
شجر همت تو بیخ چنان زد که نبرد — برترین چرخ بدان بیخ فروتر شغبی
گر فتد قطره از رای تو بر دامن روز — ملک یابد پس از آن چرخ کریمان شبی
تا دو ترک فلک فایده زاید بر ملک — چرخ با چار زن از عجز تو شد چون عزبی
تا ضمیر تو سوی کلک تو راهی بگشاد — بسته شد مصلحت ملک بری در خشبی
کسب کردی بکریمی و سخا نام نکو — ورنه بوده بد گیتی بر از این مکتسبی
ز تو با بازو در نظم هنرت باد هر — جانی از بنده و اقبال روزی در بندی
ای خداوند یقین دان که بر بنده حق تو — هست در شاعری بنده ریا در پی
فکرت بنده چو معنی خوش آورده بکف — طبع دورش بر مدح تو کند منتجبی
هر که او مرد بود باک ندارد از خشم — هر که او شیر بود دست نگردد ز تبی
آنکه را دین شود از دوستی او موجود — چه زیان دارد از دشمنی بولهبی
حاسدان دارند بد گوی بسی لیک هیچ — کی مقامات کند بجز دمان بافقبی
هر که آوازه صاف تو کرنی پیش کش — کی بچشم آید او را زنگی حبه چپی
بکمان جامه بسی دادی و این اولی تر — لیکن از قبله است بهار آنکه جهان مستحبی

تا حیات آرد اورنش جانی و تنی ... تا تناسل بود از صحبت امی و ابی
سببی سازش تا شد و صدر تو بود ... که بهی شور مرکب نبود بی سببی
تا که از دور ربیع آید و مهرگان سفری ... تا پس از مهر دو چار آید هر سو رجبی
باد حفظ و سبل تو زسمات لطفی ... باد قسم عدوی تو زسقاوت غضبی
پای احباب تو بگشاده زبند شرفی ... دست اعدای تو بربسته بدار ادبی

تا چو مصباح بود راس و ذنب کیوانی
راس عز تو پیشدار گردون ذنبی

خیز تا ما یکقدم بر فرق این عالم زنیم ... وین تن مجرد را از غلغلی برهم زنیم
تیغ هجران برکف اخلاص از حکم لقاش ... در کمند از حسره وصل بنی آدم زنیم
جمله اسباب هوا برکشیم از تن سلب ... پس تبر را بر و بر شیم و کف برهم زنیم
از علایقها جدا گردیم و ساکن تر شویم ... بر لب کشتی بگذار گاهی دم زنیم
پیش تا با عمر ما جانی زمانه کم زند ... تا سبکباری کی ما با زمانه کم زنیم
آتش نفس لجوج از سنج کون تیزی کند ... تا ز آب قوت علوی برو بر نم زنیم
بادبان کشتی صفا هم بر کشیم ... پس ز روشنی برشیم و کشتی اندر یم زنیم
تیغ توحید از ضمیر خالص خود برکشیم ... بر قفای ملحدان زان ضربتی محکم زنیم

بر

اسب شوق اندر بیابان محبت تازیم ... گوی بر بام دل اسپک اندر این عالم زنیم
پیش تا شعله زمانه بر فراقم کم زند ... خیز تا بر وقت شعله زمانه کم زنیم

خیز تا از دیده باغ دوستی را پی زنیم
ساعتی بر یاد روی خوبرویان نی زنیم

از نوای زیر و بم نی گوشها را خوش کنیم ... از جمال آتش می چهره ها را خوی زنیم
رحمت ما چون زمانی پاره کم میکند ... خرقه بفروشیم و خود را بر صراحی می زنیم
چنگ در دلبر زنیم اکنون که از خود غافلیم ... پس چو اکنون نیم عاجز چنگ در وی کی زنیم

دفتر ملک دو عالم را فرو خواهیم بست
هر چه ما را زان نشانه است آتش اندر وی زنیم

خیز تا جور عقل باز کنیم ... در میدان عشق باز کنیم
یوسف جاه را بدولت دوست ... در چه صد هزار باز کنیم
جان کنی برون کنیم از تن ... خویشتن جاه شصت باز کنیم
هر چه شیب و فراز بود ما ... خاک بر شیب و بر فراز کنیم
زیر و زبر چرخ هرزه زنیم ... آنکه از هر دو احتراز کنیم
از اکر برای زنده ولی ... ملک الموت جان از گنیم

ما زرا از برای پخته شدن — هیزم آتش بنا کنیم
تا نیازیم چون همه ماییم — چون همه او شدیم ناز کنیم
هیچ زلفین خوبرویان را — مجمره روزهای راز کنیم
در زمین می پی زمین بخوریم — در جهت بی جهت نماز کنیم
ز شراب حقیقتی بخوریم — چار تکبیر بر مجاز کنیم

از سنائی مگر سنائی وار
یکی باده درد بار کنیم

خیز تا در صف عقل و عاقبت جولان کنیم — فیض کلی را بدل بر نقش شادروان کنیم
دشنهٔ تحقیق برداریم از اسم وار — کز نفس نفس شهوانی براو قربان کنیم
گر برآرد سر چو فرعون از درون تن شهوتی — ما بر او از عقل صد موسای بن عمران کنیم
ور دل از خیل خیال از سحر و دستان آورد — از درخت صدق بر وی صد عصا ثعبان کنیم
بر بساط معرفت از روح باطل بهر زبان — مهر عز لایزالی نقش جاویدان کنیم
عشق او در قلب ما چون هست سلطانی بزرگ — نقش نقد ضرب ایمان نام این سلطان کنیم
پرده از روی صلاح و زهد و عفت بردریم — خانه را بر عقل و غم بکرزان زندان کنیم
عاشق و معشوق و عشق این هر سه را در کهف — کز لیخا گر نبی که یوسف کنعان کنیم

روح باطن گر چو یوسف گمشده است از نزد ما — ما چو یعقوب از غمش و لحانه را احزان کنیم

تا ز جسم باد و عزم خاک و آتش آب جرم
عالم علم ای سنائی زین چهار ارکان کنیم

پسرا خیز تا صبوح کنیم — راح را همنشین روح کنیم
مطربانیم و دیگران خود را — بشرابی دو با فتوح کنیم
جان پر شعر فرخ داریم — رقص بر قول بو الفتوح کنیم
ور بود رحمتی زنا جنسی — بی نیازی دعای نوح کنیم

تا سنائی سنا و عقل برد
پیش از او ما هی صبوح کنیم

ای بس قدح درد که کردست دلم نوش — دور از لب و دندان شما پیچ دران نوش
که بوسه همی داد بر آن دو رخ و زلف — که بوسه همی داد بر آن خال و دل و هوش
گر عقل همی گفت که ای طبع تو در نال — که صبر همی گفت که ای ماه تو مخروش
دردا مده با دار که این ای سر زن لب — عشق آمده با پیش که این ایدل جان نوش
دردی که بافسانه شنیدم همی از خلق — از علم بعین آمد و از گوش بآغوش
در حجرهٔ چشم آمد خورشید خیالش — خورشید پرستان سیه کرده بناگوش

در حیرت آمده چون دیده آهوش — این دیده نه در خواب و نه بیدار چو خرگوش

حیرت سوی چشم آمد کای چشم تو بنگر — حیرت سوی گوش آمد کای گوش تو بنیوش

با چشم سرم گفته نه ایم آن تو بنگر — در گوش دلم گفته تو را ایم تو خاموش

ذوق آمده در چشم که ای چشم چنین چشم — ذوق آمده در گوش که ای گوش چنین گوش

این خود صفت نقش خیالست چه حالست — یا رب که به چشم به عیان از رخ نیکوش

ای بلبله در دست و خرد سلسله بر پای — ای غالیه در گوش و زهی غاشیه بر دوش

در عاشقی آنجا که در آپای و سر اپای — در بندگی آنجا که در حلقه سر اگوش

صد روح در او بحثه از دامن قرطه — صد زور برانگیخته از گوشه شب پوش

آوازه در افتاد بهر جا که سنائی — در مکتب او کرده همه تخته فراموش

کسی کاندر صف مردان به بتخانه کمر بندد — برابر کی بود با آنکه دل در خیر و شر بندد

روزی هرگز نیارد یاد و در فردا نداد غم — دل اندر ولوله نغز و درد ما حضر دارد

کسی را کش عیان باید خبر پیشش محال آید — چو خلوت با عیان سازد کجا دل در خبر بندد

اگر تاج تو خورشیدست و توران تاجدارانی — که طاوس ملایک تخت تو بر شاه پر بندد

نیاساید سنائی وار هر شب چون جگرخواران — هزاران درد خون آلود بر جان و جگر بندد

نه موسائی شود آنکس که او کبر و عصا بر کف — نه یعقوبی شود آنکس که دل اندر پسر بندد

بسا پیر مناجاتی که از مرکب فرو ماند — بسا رند خراباتی که زین بر شیر نر بندد

حقیقت خود پرست است آنکه بر خود دوستی دارد — که دارد هر دو عالم را و دل در یک نظر بندد

اگر گجند کی بحث سنائی بر نگردد پس — همه الفاظ شیرینش ملایک در بصر بندد

رطل بگذار ای سنائی رطل بالا مال کن — این زبان را چون زبان لاله یکدم لال کن

یکزمان از رنگ و بوی باده روح القدس — دور باش انس و عنبر مغز جان را بال کن

رنگ صورت یکزمان در کار درد و درد کن — حال وقت کیمیا در کار زلف و خال کن

شاهد شیرین بگوید زاهدان غم را — شاهدی چون رطل جوی و خویشتن ابدال کن

سر خود در راه کوی که سر دار پا گذار رخ — خون روان از جو بیار اکحل و قیفال کن

تو نگری ما به عزت چون دو دال ایم از دشت — لیک الف را بهر الف روف جفتی دال کن

خاک جسم و آب چشم ما بدست عشق تست — خاک را صلصال کردی آب را سلسال کن

دامن نزدا منان عشق را در خاک کش — ساکن هر دو جهان عشق را خلخال کن

عشق معزول ری است اورا دربر عیسی نشان — عقل یک چشم است او را در صف دجال کن

باز صیاد جان را آتشین منقار و دان — چرخ کبرای امل را کاغذین چنگال کن

خرقه و حالت بهشیاران محال مجرد است / چون ز خود بیخود شدی هم خرقه هم حال کن

عشق را روز غنیمت باز بر فتراک بند / عقل را وقت هزیمت خاک در دنبال کن

خاک می در چشم ما زن صبحها مان شام کن / زلف خود برگوش خور نه زلفها مان سال کن

ای سنائی خویش را چون طبع خرم وقت کن / روح را چون رخ همایون بخت فرخ فال کن

ای سنائی قدح دمادم کن / روح ما را ز راح خرم کن

لحن را همچو لام سر بفراز / جام را همچو جیم قد خم کن

خشک سال است کشت آدم را / قح بارش تو نیز تو پرنم کن

این که عالم گرفت دیو سپید / خیز و تدبیر رخش رستم کن

حجره عقل را ز تحفه روح / تازه چون سجده گاه مریم کن

نقش لاابالیان بشکن / سقف این سبز فام طارم کن

رزم بر بحر موج اخضر باز / بزم بر اوج چرخ اعظم کن

نقش ترتیب صوفیان فلک / بیک اسپ جرعه درهم کن

هر چه جز یار دام او بشکن / هر چه جز عشق نام او غم کن

از خمار چشم اندکی بردار / در کله پشم لختکی کم کن

راز با عاشقان محرم گوی / ناز با شاهدان محرم کن

همه ره طوطیان چون زاغند / خویشتن را شکر مکن سم کن

پس از این با بهشتیان عشرت / در نهانخانه جهنم کن

نی هوا گیر و نی سلیمان باش / نی هوس بخش همچو حاتم کن

همه اسلام پستی و مستی است / گر مسلمانی این مسلم کن

یکدم از خودی سراپا بجوی / چار تکبیر بر دو عالم کن

همه این کن ولیک محرم / چون نباید مخنثی کم کن

گاوان اندر بنا کاندر خرابات دم زنی / سوز در میراث خواران کل آدم زنی

بارنامه پنبه بازی برکش نی تا کی / آتش اندر بارنامه کعبه و زمزم زنی

صد هزاران جان سواری داری اندر زلف / چون بدو کوکب کند عقدهای جم زنی

بر سر ازار دکان نه تاج گر گوهر نهی / بر سر سودائیان زن تیغ چون محکم زنی

تیغ خویش از خون هر زاهدی رنگین مکن / چون گور رستم پیشه آن به که بر رستم زنی

پاکبازان جهان چون سوخته عشق تواند / خام طمعی باشد ار با خام دستان کم زنی

در خرابات نهان خود بر آسوده است خلق / غمزه بر سر زن کی تا خلق را برهم زنی

ما به امیدی هدف کردیم جان چون دیگران
تا چو تیر از غمزه سازی بر نشانه‌ام زنی

از حل و از حرام گذشته است کام عشق — هستی و نیستی است حلال و حرام عشق

تسبیح و دین و صومعه آمد نظام زهد — زنار و کفر و بتکده آمد نظام عشق

بر نقش عشق رخت فرو بار زانکه هست — از شین و عین و قاف تبه شد قوام عشق

خاکیست راه عشق ز هستی از آنکه هفت — گر زدی هفت پرده عشق است نام عشق

چندین هزار جان مغان صف کرند — جانی هنوز تکیه نزد بر مقام عشق

زین طرفه‌تر که هر که جهان شد ز دست ما — با این هنوز گردن ما زیر دام عشق

اندر کنشت و بتکده بی ترس و بی امید — در باختیم هر الف از بهر لام عشق

برداشت پرده‌های نشانه ز پیش ما — تا روی داد سوی دل ما پیام عشق

آسوده گشت مایه هستی ز نام و ننگ — تا سوده گشت گردن ما زیر دام عشق

مستی همی کنیم ز شرب بلا و لیک — هر روز پر پرست چنین باد جام عشق

آزاد مانده‌ایم ز کام مراد خویش — تا گشته‌ایم از سر معنی غلام عشق

زان دولتی که بیخبران را نصیبه است — کم باد نام عاشق و بر باد نام عشق

چون یوسف سعید بفرموده این غزل — بادا دوام دولت او چون دوام عشق

در راه روش عشق چه میری چه پیری — در مذهب عاشق چه جوانی و چه پیری

آنجا که گذر کرد بناگه سبب عشق — رخها همه زرد است و جگرها همه خیری

آن نیمه که عشق است از آن سر همه دیباست — آنجا که تو آیی لذت همه رنج حقیری

آزاد کن از تیرگی خویش ره عشق — تا بنده حال تو بود نور اثیری

میری چه کند هر دو که روزی به همه عمر — سودای بتی به که همه عمر امیری

آن سینه که دردی نبدش دل غم عشقست — سیم بود از نعمت گوینده و فقیری

سودای زبان گرچه نشاط است بظاهر — خود سود دگر دارد سودای ضمیری

راه صفت عشق ز اغیار یگانه است — نیکو نبود در ره او جفت پذیری

خواهی که شوی محرم عین غم معشوق — بی فای فقیهی شو و بی قاف فقیری

از نوبت بردن ای و همه دوست شد ارا — کانکه که همی دوست شوی پیش نمیری

تا در چمن صورت خویشی تماشا
یکمیوه ز شاخ چمن دوست نگیری

ساقیا مستان خواب آلوده را آواز ده — روز را از روی خویشش نوریان بسیار ده

غمزها سر تیز دارد طره‌ها سر پست کن — رمزها مرموز گوی و بوسها بسیار ده

سرخ روی ناز را چون گل ز بی خار کن — زرد روی آز را چون زر بدست گاز ده

حربه و گل در کف بهرام خرابطا سوز نه | زخمه و مل در کف ناهید بر بربط زده
هم بگور هم صوفیان خاک را بر سر کن | هم برو هم صوفیان روح را ره باز ده
در هوای شمع عشق و شمع می پروانه وار | بی‌نوا چون جلد رصد در سدره را پرواز ده
پیش از آن کز هر مناقی بانگ قامت در دهد | غارت عقل و دل و جان را صلا آواز ده
جرعه گیرا باشد اندر باز باشه عشق را | صعوه پیش باشه ران کنجشک از بی باز ده
پیش کز بالا در آید ارسلان سلطان روز | پیش ترکی باش سر سر انگاز ده
گر همی چون عشق خواهی عقل خود را باز | نصفه برکن بدان مهر داکت باز ده
گر همی سر خواهی صبح را چون چشم خویش | جرعه زین می صبح منهی غماز ده
روزه چون پیوسته خواهد بود ما را زیر خاک | بوسه ما را زین پس از اسم سنگ انداز ده
جبرئیل اینجا اگر زحمت کند خونش بریز | خونبهای جبرئیل از گنج رحمت باز ده
بادبان راز اگر مجروح گردد زاه ما | در برای از خواهش در بادبان راز ده

وارهان یکدم سنائی را ز بند عافیت
تا رهی او در شراب عافیت پرواز ده

سر عشقت بنام ایزد بدانسان پرورید اکنون | که برباید تو را دو رخ توانم از امید اکنون
نسیم آتش حرمش که با عشق توام تحویش | مرا صد بار دیدستی که رواندر کشید اکنون

بعشقت

ز عشقت شکر دارم من که لاغر گردم از وی تن | که دی زان لاغری دشمن مرا تا نو ندید اکنون
نبردی دل تا هرگز که خود دلهای ما از بر | چه بردی یافت از عشقت ز شادی بر پرید اکنون
چه خواب آتش عشقت که بر دیده کشید ای بت | چه آب آتش عشقت که بر تن را رسید اکنون
دلم در چاکری عشقت کمر بسته است و از کو فنی | که ایزد چون ز عشقت مرا خود نافرید اکنون
از این یکنوع دلشادم که با عشق تو همرازم | که تا این دیده شادم دلم عشقت گزید اکنون

چو با عشق بتان زاید سنائی گه چنین گوید
مرا تا گاه عشق تو بر آتش خوابنید اکنون

ای دل از عقلت باید دست از دنیا بدار | پاکبازی پیشه گیر و راه دین کن اختیار
تخت و تاج و ملک هستی جمله را در هم شکن | نقش قهر نیستی و مفلسی بر جان نگار
پای بر دنیا نه و بر دوز چشم نام و ننگ | دست در عقبا زن و بر بند راه فخر و عار
چون زنان تا کی نشینی بر امید رنگ و بوی | همت اندر راه بند و گام زن مردانه وار
عالم سفلی نه جای تست زانجا برگذر | چند از آن کن تا کنی در عالم علوی قرار
تا نگردی فانی از اوصاف این فانی سفر | بی‌نیازی را نبینی در بهشت کردگار
گر چو بوذر آرزو داری کنون تا روز حشر | باش چون منصور حلاج از خطا بر تاج دار
از حدیث عشق جانبازان مزن بر خیره لاف | تا تو اندر بند عشق خویش ماندی استوار

تا جان زنی همی نشناسی ز لا بچوز — اندر طریق عشق مسلم نه هنوز

عاشق نباشد آنکه مرا او را خبر بود — از سردی زمستان و گرمی تموز

در کوی عشق راست نباید چو تیر زه — تا پشت چون کمان نکنی روی همچو توز

چون در میان عشق چو شین اندر آمدی — چون عین و شین و قاف همی باش لا بجز

گر مرد این رهی قدم از جان کن و درآی
گر عاجزی برو تو و زین ره مجو ز

تنا پای از ره نداری چه پویی — دلا جای این بت نداری چه جویی

از این روان مخالف چه چاره — چو بر لاف گاه سر چار سویی

اگر عاشقی کفر و ایمان یکی دان — که در عقل رعنات این تک جویی

تو جایی دلنگاشتی که شخصی — تو ای بی وبنداشتی سبویی

همه چیز را تا نجویی نیابی — جز این دوست را تا نیابی نجویی

یقین دان که تا او نیابی و لیکن
چو تو در زمانه نباشی تو اویی

ای حریفان مانه زان دستیم دستی بر نهید — باده مان خوشتر دهید و نقل مان بهتر نهید

جام ما دیگر دهید و شام ما دیگر نهید — نام ما دیگر کنید و دام ما دیگر نهید

هر کسی را

هر کسی را جام او با جان او همسر کنند — هر کسی را نقل او با نقل او همبر نهید

عیسی و خر هر دو اندر مجلس ما حاضرند — گوهر عیسی نهید و کاه پیش خر نهید

مجلس آراده کان را از گرایان چاره مست — این که اند جام دیگر دیگ دیگر بر نهید

خنجر نو بر سر بهرام تا چخ زن زنید — زخمه نو در کف ناهید خنیاگر نهید

چند از این چار اصل یکدم چار با شهوای سکر — بر فراز تارک نه چرخ هفت اختر نهید

این که عالم سر بسر طوفان تا هلان گرفت — رخ سوی عصمت سرای نوح پیغمبر نهید

نفس را چون بر جگر است آتش اندر بند — عقل را چون در کله چشم است پنبه اش بر نهید

هر که را رنگی است همچون نیل در آب افکنید — هر که را بویی است همچون عود بر آذر نهید

می قبای آتشین دارد شما در بر کشید — شمع تاج آتشین دارد شما بر سر نهید

تا خاطی را چو سنگ از پیش در چون یا حسند — آنگهی با یار ما چون چشم بر بر بنهید

گر در این مجلس شما عاشق تر از جام و می اید — پس چو شمع دمی قدم یکدم در آتش اندر نهید

چون در روی هستی از این دو آیا نماند — گر مسلمانید یکدم نام بت کافر نهید

در سنائی هیچ زنجیر است در حلقه شما
حلق او گیرید و چون حلقه اش بر در نهید

ای راه تو در دلیل دردی — فردی تو و آشنات فردی

از دام تو دانهٔ و عنبری — در جام تو قطرهٔ و مردی
بی روی تو کیست روح بادی — با زلف تو کیست شحنه گردی
غارت همه جهان و انگه — بی تو دور النیانه دردی (?)
در کوی تو نیست عاشقان را — جز خاک در تو آب خوردی
در راه تو نیست بیدلان را — جز داعیهٔ تو ره نوردی
در تو که رسد بدست مردی — تا از تو نبود پای مردی
در راه تو خود وفا کی آید — از خشک و تری و گرم و سردی
در کوی تو نیست پس سنائی — در عشق تو جز که یاوه گردی
نیک است که اشنه بداری — هات شغات هیت دردی (?)

گر اشنه بدی بدست
چشم تو نور ا چشم کردی

ای گذران عقل و جانم — وی غارت کرده این و آنم
ای نقش خیال تو یقینم — وی خال چاپ تو گمانم
تا با خودم از عدم کمم — چون با تو شدم همه جهانم
در بازم با تو خویشتن را — تا با تو به مانم در بانم

ایا

گویی که بدل چه چو تیرم — گویی که بتن که کمانم
پیش تو چه قلب ایچان — آنم که چو هر دو حرف آنم
ای تنگ دهان تو کم از نیست — کی بو که کنم کم از دهانم
گر با تو بدوزخ اندر آیم — حقا که بود به از جنانم
اندر میان خود کنم نیست — زیرا که هنوز در میانم
هیچ بجز مراهم ارزن — هرچند برایگان گرانم
تا چند فسرده روح داری — بردار ای سایه زمانم
تا تن چه کنم نه ارزنیستم — تا جان چه کنم نه زانسانم
من سایه شدم تو آفتابی — یک راه برای تو بمانم
بگشای نقاب تا ببینم — بنمای جمال تا بدانم
خوانده تو باش سوی خویشم — تا مرکب پی برید رانم
در دیده بجای دیده بنشین — تا نامه نانوشته خوانم
تا عشق است دیت خواهی — بپذیر که من [illegible] چنانم

در دیده رسیم غیرت تو
اکنون رسنا نیم سنانم

چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند — هر که متواری است اکنون خیمه در صحرا زند

دلبر اکنون هر کجا رخت انجا زند — عاشق اکنون هر کجا بوسه ره انجا زند

هودج متواریان را نقش بندد هر بهار — قبه از انجا ده سازد پایه از مینا زند

از برای عاشقان مفلس اکنون بی‌طمع — بلبل خوش نغمه که رود و گهی عنقا زند

بینوایان را اکنون دست صبا از شاخ گل — حجله از دینار بندد کله از دیبا زند

گر هزار اوا همی نوبت زند شکفت از ان که — هر کجا گل شه بود نوبت هزار آوا زند

بر سر دوران جان از رنگ بوی گل همی — باده گوینی کاروان خلخ و یغما زند

از تعجب هر زمان گوید بنفشه ای عجب — هر که زلف یار دارد چنگ چون در ما زند

عاشق گویا کنون بی رخصت لب هر زمان — بوسها بر پای این گویای ناگویا زند

عاشقی باید که تا از رنگ گل گوید سخن — کی شود در دل چه لاف از رنگ پیدا زند

وقت ان آمد که این معشوق بهشت از نخست — پای در صحرا نهد پس دست بر حمرا زند

ساقیا ما را یک ساغر کی کن زانکه یار — گر جهان کم تند او تا زند بر تا زند

در ده ان احمر که رنگ همچو رنگ عاشقان — اختر اندر سعد و نحس گنبد خضرا زند

باده مان ده کز اندر گاه جرمهای نفس — آتش اندر صدر آمنا و صدقنا زند

دی که گذشت امروز خوش زی زانکه دست روزگار — حلقه بر سندان عشرت خانه فردا زند

ساقیا مستی گزیدان کین می همی از پرده لی — سنگ بر قندیل عقل بو دل رعنا زند

می چنان ده مر سنائی را که لبهایش از او
تا سنائی پی سنائی بو که دستی وا زند

هر که در عاشقی تمام بود — پخته گردد اگرچه خام بود

انکه او شاد گردد از غم عشق — خاص گردد اگرچه عام بود

چه خبر دارد از حلاوت عشق — انکه در بند ننگ و نام بود

دور ای عاشقی طمع داری — که ترا کار بر نظام بود

این تمنا و این هوس که تراست — عشقبازی ترا حرام بود

عشق بازی و عافیت طلبی — عشق با عافیت کدام بود

بنده عشق باش تا باشی
تا سنائی ترا غلام بود

قبله چون میخانه کردم پارسائی چون کنم — عشق بر من پادشا شد پادشاهی چون کنم

کعبه یارم خرابست واحر اش قمار — من همان مذهب گرفتم پارسائی چون کنم

من چو کرد باده گشتم چون گرایم گرد یار — آسمان گرده باشم آسیائی چون کنم

با نگار و یاران گران بوده در میخانه‌ست — با سپیه روی ادبان دین زهد ریائی چون کنم

شاهدان چون در خرابا شدند زان اگهم
وصل او با عاشقان سازد چو من در راه او
او مرا اقلاس خواهد من همی خواهم که او
من چنان باشم که او باشد که درخوش کشش
بر سر دریا چو از کاهی کم در اشنا
انکه بر رخ حسن دارد در جفا کاریش منت

زاهدان را جز بد انجا رهنمائی چون کنم
برگ بی برگی ندارم بینوائی چون کنم
او خدای من بود من کدخدائی چون کنم
من یکی کاهم ز خون کهربائی چون کنم
با گهر در قعر دریا اشنائی چون کنم
من که در دل عشق دارم بیوفائی چون کنم

او مرا چون پادشائی دوستر دارد همی
جز بر سی باده خود را پادشائی چون کنم

گر گوئی عاشق شمع با ماهم از بیگانهٔ
با خود اندر عشق تو یکتا و دیگر چون اینه‌ایم
شمع خود خوانی همان ما را من و پیش تو
جز به عمری دره مارا نتوان رفت از انگشت
عاشقی از بند عقل و عافیت جستن بود
یارب این بت صدر دارد زان عزیز است در دیوان
زان وصل ما نداری یکدم ای پیش که تو

با همه کس اشنا با ما چرا بیگانهٔ
تو چرا در دوستی با ما دو سر چون شانهٔ
پس ترا پروای جانان چیست که پروانهٔ
هیچ فرزین کجروی در راه ما فرزانهٔ
گر چنینی عاشقی در مستی دیوانهٔ
در لگدکوب همه خلقی که بر استانهٔ
روز و شب سودای ما داری و می ما رانهٔ

بالکلیه

هر کجا صحرا است گرم و روشنست از افتاب
تو ز پی ما گرد دام ما همی گردی لیک

تو اوران در خانه مائی هستی که اندر خانه
دام ما را دانه پیش است و تو مردانه

بر خودی عاشق نه بر ما سینهٔ بیگانهٔ
روز و شب مرد فسون و شعبده و افسانهٔ

جانا نخست ما را مرد مدام کردان
بر ما چو از لطافت مل را حلال کردی
دار الغرور ما را دار السرور کردی
خام ند و پخته با ما تو خام و پخته داری
خواهی که نسر طایر پران بدست اید
از ما و حدث ما چیزی مخیر دامکان

وانکه مدام درده مرد مدام کردان
بر خصم ما ز غیرت گل را حرام کردان
دار السلام ما را دار السلام کردان
در خام پخته کردان در پخته خام کردان
از لعل دانه کردان وز جزع دام کردان
هم تو بنا نهادی هم تو تمام کردان

خواهی که تا سنائی گرد سمائی از تو
پیش غلام دربان او را غلام کردان

بسته یار قلندر مانده ایم
بر دم مار ادم ناکه بپای
تا همه روی است یارم هیچو گل

زان دو چشم مست و کافر مانده ایم
زان چو گردم دست بر سر مانده ایم
ما همه دیده چو عبهر مانده ایم

دودم از لوز نار چشم و دل   در میان آب و آتش مانده‌ام

در هوای بند زلف و بند او   هم معطل هم معطر مانده‌ام

با امید آن دو مار مشکین رسن   پای بسته همچو چنبر مانده‌ام

چنگ در زنجیر زلفش زده‌ام   همچنین بی خشک و پا بر مانده‌ام

سالها شد تا از آن آتش چو شمع   مرده مشرق زنده مضمر مانده‌ام

مفلس و مفلس منم زیرا مرا   دل نمانده من ز دلبر مانده‌ام

عیسی اندر آسمان خر بر زمین   من نه با عیسی نه با خر مانده‌ام

پیش من است او سنائی با من است
با سنائی زین قبیل در مانده‌ام

عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند   سر تو که همه زیره بکرمان آرند

در دل و دین تو آرند عجب بود از آنک   رخت خربنده به بنگاه شتربان آرند

هر چه هست است همه ملک لب و خال تو اند   چه بتان جنت تورا مانوی توان آرند

طوطی و شکر دو باغ تو پیش تو خس   دسته مجلس تو خار مغیلان آرند

هدیه شان کم کن انکار که زان تحفه   کله موری سوی سلیمان آرند

نوک مژگانت بهر لحظه همی در ره عشق   آدم و کافر و ابلیس مسلمان آرند

چینه دام

چینه دام لبان تو زمان تا به زمان   روح را از قفس سدره به مهمان آرند

زلف و خالت ز پی تربیت فتنه ما   عقل را کاج زبان بر در زندان آرند

چشمهامان ز پی تقویت حسن تو باز   فتنه را رقص کنان در قفس جان آرند

کی به اسم عشاق روشنت بدهند   که نه دروستهی چون تو بی آسان آرند

ای لب باریک که از چین دهن کنده شود   تا چو تو مهر کیاهی بجهان آرند

خاک پای تو اگر دیده سوی روح برند   روح نپذارد کز خلد همی خوان آرند

گر ز پی چشم بد چشم نکوی تو سی   مردمان مردمک دیده بقربان آرند

مردمان گره ازان اند که در زلف تو اند   گره از زلف ببر تا همه ایمان آرند

گره آن پرده برانداز که تا پیش طفل   رخت جان سوی سراپرده قرآن آرند

عاشقان از غم زلف تو چه دیدند هنوز   باش تا تاب در آن زلف پریشان آرند

قدر چوگانت ندانند همی پیشی خام   باش تا گوی زنان گوی بمیدان آرند

باش تا خط بنا گوش و خم زلف تو باز   عقل را گوش گرفته بدبستان آرند

باش تا خاک سر کوی تو را کس وار   دسته بندند و سوی مجلس سلطان آرند

عقد پروین به چه چون دم عقرب در خاک   چون سخن زان دو بر دو لؤلؤ و مرجان آرند

خود چه پروین که مه و مهر همی سجده عشق   لب و دندان تو را ازین دندان آرند

هر زمان لعل لب و سرو و بنفشه تو بهی ‌‌— بر سنائی غم و اندوه فراوان آید

شکل دندان و قد و زلف تو زوداکه برد
سین و نون و الف و نه همه تاوان بارند

باز متواری روان عشق صحرائی شدند — باز سرپوشیدگان عقل سودائی شدند

باز مستوران جان و دل پدیدار آمدند — باز مهجوران آب و گل تماشائی شدند

باز نقاشان هفت اختر بسعی چار طبع — از برای چخ در در خانه آرائی شدند

باز در رعنا سرای طبع طراران چرخ — بهر آن خوش خفتگان در کهنه پیرائی شدند

زردی و سرخی چه در کردند خوش رویان باغ — تا وگرده بر سران لاف رعنائی شدند

عاشقان در زیر کلبنهای پروین باش باز — از بنات النعش اندر شکل جوزائی شدند

تا وطاها بازگستردند پیران سپهر — قربیان چون مقربان در قرب افزائی شدند

خسرو سیارگان تا روی بر بالا نهاد — اختران قعر مرکز سنبر بالائی شدند

تا عیار عشق عیاران پدید آرند باز — از گران نه فلک در مرد پالائی شدند

عاقلان رحضری دچون عاشقان زغیرتی — خون رز خوردند و اندر خون دانائی شدند

چون دم عیسی جلیپا کرد اکنون بلبلان — بهر انگلیون سرائی سوی ترسائی شدند

عالم پر منافق تا مرقع پوش گشت — خرقه پوشان الهی زیر یکتائی شدند

بجز

اینت چابک دست کاضافت کز شان کش — انجمان زشتان بدان خوبی و رعنائی شدند

از پی نظاره انصاف چار ارکان بباغ — هر چه کانجا بیت کرد جمله انجائی شدند

بیدلان در پرده اقبال متواری شدند — دلبران در حلقه اقبال پیدائی شدند

تا به اکنون لا پیان بودند اکنون چون رغبل — یک الف و رلا در افزودند و الائی شدند

دلق تا کوتاه کردستند تاریکان خاک — روشنان آسمان در زینت افزائی شدند

روزها اکنون بکه خیزند چون مرغان همی — روزها تا ما چو مرغان هم تماشائی شدند

مطربان رایگان در رایگان اباد عشق
بیدل و دم چون سنائی چنگی و نائی شدند

عشق تو بر بود ز من مایه مائی و منی — خود نبود خویش ترا چاره ز خود شکستنی

دست کسی بر نرسد شاخ هوس تو — تا رگ تحتان زبیخ بن بر نکنی

تا لب تو باد بود سیرت نیکی اهدی — تا رخ تو خاک بود صورت مردی در زنی

خنجر تیز است درو خنجر هر کسی که برید — حلقه گوشی است درو حلقه هر در که زنی

پرده نیرنگ که تو روی بلال حبشی — عود سراپرده تو جان اویس قرنی

جان سراهات کنی چون بدر من گذری — عقل هراست کنی زلف چو در هم شکنی

راست که دیوانه شوم بند مرا بر گسلی — باز چو هشیار شوم سلسله در هم فکنی

چند کشی جان مرا در طلب پی چلبی   چند زنی عقل مرا از حزن پای طربی

ایزدی واهرمنی کرد مرا زلف و رخت   باز رهان عقل مرا زایزدی واهرمنی

از پی شیرین سخنی بس که شدم در ره تو   جان مرا پاک بشوی از خوشی و شوخ سخنی

از من و من بی‌خبرم بر در تو زانکه همی   من چو بیابم تو توئی من چو نیابم تو منی

بر در و در مجلس تو تا تو توئی من نبوم   خود نبود در ره تو هم صنمی هم شمنی

بر لحن و کشت لقب زانکه تکرار کنم   پیش خیال تو بسی از سخن بوالحزنی

ستردنی عزدنی اخرجنی من وطنی   اذا تغیبت بدا وان بدا غیبنی

مرهم از خوف و طمع تا کند از منع و جلا   غمزه تو غم بیا خنده تو غم مبینی

کی بود ای جان جهان با لب دریا غمزه تو
عشق سنائی و فنا عقل سنائی و دفنی

تماشا را یکی بخرام در بستان جان ای جان   به پای وروز زیر پای خویش جان افشان جان ای جان

نخواهم جان و گر جانا اگر چندان بر افشانم   کز آن پس باشد قبول تو بقای جان جان ای جان

تو را یا رب بس این در جان اگر آنا که نشناسند   ز خوبان جز تو در عالم همی درمان جان ای جان

ز بهر چشم خوب تو برای دفع چشم بد   کمال و عافیت باشد همه قربان جان ای جان

بنور روی لت ای مه همه توحید عقل من   به فکر زلف لت اکنون همه ایمان جان ای جان

ابرای

ز بهر سرخ روئی جان چه باشد گر بیک غمزه
ز خوبان جان بر اندازی در این میدان ای جان

اندر دل من عشق تو چون نور یقین است   در دیده من نام تو چون نقش نگین است

در طبع من و همت من تا بقیامت   مهر تو چو جانست و وفای تو چو دین است

تو بار پسین یار منی در غم عشقت   جان تو که همراه دم بازپسین است

گفتی ببر از صحبت نادان ببر من   از جان ببرم گر همه مقصود تو این است

زان که غرض صحبت دیدار تو باشد   او را چه غم نالش و چه پروای نگین است

امید وصال تو مرا عمر بیفزود   که وصل چنان است و گر امید چنین است

گفتم که تو را بنده نباشد چو سنائی
نوک مژه بر هم زد یعنی که همان است

هفت در دور خند در تن تو   نقش شان ساخته در اید و بند

این که در دست تست شغل امروز   در هر هفت محکم اندر بند

همه را آتشی است شاخ زنان   که ابد هیچ آن نداند کند

همه از حرص و شهوت من و تست   علم افراز دعوی دیو کند

ز همه قشه رستی ار کردی   همچو لقمان بلقمه خورسند

وین بدین بیهده که هیچ همای / ننهد پر به پرنیان و پرند

چرخ چنان شد که در گرفتن او / ساخته بد ز زلف حور کمند

ملک ادنی از او همی رستی / تو شوی مالک از پذیری پند

این ببینی همی که مالک را / نکند هیچ نیش انج گزند

غفلت خویش همی نمایان است / مهر جاه و زر و زن و فرزند

کی بود کاین نقاب بردارند / تا بدانی تو طعم زهر از قند

وین فروشی بدان که تا سازی / باره کی نقره خنگ زرین کنند

کو نی از بهر حشمت علمت / این همه طمطراق بور و سمند

علم از این بارنامه سعی است / تو برو بر بروت خویش مخند

مهره گردن خر دجال / از پی عقد بر مسیح مبند

کیش عیسی مدزد و از اطلس / خر دراسا ز پشم آکند

از پی قوت و قوت دل گرگ / جگر یوسفان عصر مرند

چند از این لاف بارنامه تو / در چنین منزل کثیف و نژند

بارنامه گزین که بر گذرد / اینهمه بارنامه روزی چند

در هنگام طرب بی تعب شنوا هی دید / که جای بنگ و نبیذ برای بک بگید

مدار همید ز دهر دو رنگ یکرنگی / که در طویله او باشه است مرد ارید

به عیش ناخوش و خوش با زمانه تن دردِه / که خار جفت گل است و خار جفت پند

روست هفت رونده مدار طمع نباشت / میان چار مخالف مجوی عیش لذیذ

که دید از بنی آدم که بر سر بر سر در / دو دم کشید گران بس هزار غم نچشید

بشهوتی که برانی چه خوش بوی که همی / ز جانت کم شود آن یک دو قطره کز تو چکید

مگر چه سوم جهان است اینکه جفت است جفت / خوشی نیابد تا پاره ز جان نبرید

چو دل نهادی بر نور روز هم در رفت / زمانه گوید خیلی نماز شام رسید

چو باز در شب تاری که خوش بخوابی خفت / خروس گوید برجه که نور صبح دمید

دو دوست چون بهم آیند بجو پره وصل / که تا دمی رخ هجرانشان نباید دید

همی زند که سپتی کرانی اندر حال / بیاید و بمیانشان فرو خلد چو کلید

در این زمانه که دیو از پلیدی اردم / همی بسیج ز لاحول سازد و تعوید

کسیکه شاخ حقیقت گرفت بد نگرفت / کسی که راه شریعت گزید بد نگزید

کسیکه عزت عزلت نیافت هیچ نیافت / کسیکه روی قناعت ندید هیچ ندید

رهی خوش است ولیکن ز جهل خواجه همی / خوشی نیابد از او همچنانکه خار و خوید

بدین ستاره زند مرد ناشناسی را / روان پاکش از این آشیانه بر بپرید

سوز شوق ملکی بر دلت آسان نشود / تا بد و نیک وفا نزد تو یکسان نشود

تا چو لبستان نشوی بی سر خلق از علم / دلت از معرفت نور چو لبستان نشود

هیچ دریا نکشد زورق بیداد ترا / تا دو چشمت ز جگر بارید چو طوفان نشود

آستانه ز نی جنگ تو در پرده قرب / تا بشمشیر بلا جان تو قربان نشود

در تماشای ره شوق نیابی تو درست / تا ز نهمت جهت کوه و بیابان نشود

ور ز غبار همی سود پذیرد نظرت / خیز تا شوق تو سرمایه عصیان نشود

مرد باید که در این راه چو زد گامی چند / بسته گردد چه تا که که پشیمان نشود

چون ز میدان قضا تیر بلا گشته روان / جان سپر سازد و مردانه و پنهان نشود

مرکب جان ستدن چون بود لشکر شوق / از بجز بر فرس خاص بمیدان نشود

سوز دین حرص جهانش کند از شوق جگر / غرق قلزم شود آن سوز و نقصان نشود

هر که را اول بود از جب لقا رست چو تیر / خواب در دیده بجز در سر مژگان نشود

ای خدایی که بمیدان عزیزان درست / نرخ جانها بجز از گفت تو ارزان نشود

من ثنا گویم و خود کیست که از روی خرد / چون بمیدان کرم دیگر که ثنا خوان نشود

چون خرد نامه نوشید رسوی جان بدماغ / جان نپذیرد تا نام تو عنوان نشود

از پی بخشش تو حاکه توانگر نبود / مرد بی مهر تو والله مسلمان نشود

باده عجز

پرده عصمت خواهد ز گناهان معصوم / باسنائی که عطا عاقبت چو عصیان نشود

تا کی دم از غلابق طبع فلک زنیم / تا کی شل ز جوهر دیو و ملک زنیم

تا کی غم خلیفه امام جهان خوریم / تا کی دم از دوتی و عتیق و فلک زنیم

دوریم از اسماع و ز تنبیم باصلاع / تا ماهی شفق بنوای سلک زنیم

هرگز ز روی دفتر و دف در مصاف عشق / تیر که ابد یقین بر وی فلک زنیم

تا کی ز روی رشک بخیلی این و آن / بهر گل و کلاله خوبان کلک زنیم

دست حریف چرب تری را که در قمار / شش پنج نقش ماست همی برد و بیک زنیم

تا کی بزیر دور فلک چون مقامران / از بهر بر خویش دم لا و لک زنیم

یکدم شویم چون بدم آخر چرا چو دیو / اندر هوای عشق دم مشترک زنیم

آن به که همچو شعر سنائی که سنا / نخ و طناب خیمه برون از فلک زنیم

بر یاد روی و موی صنم صد هزار بوس / بر دامن یقین و گریبان شک زنیم

گرچه ستد زمانه چنگ و چاکری ز ما / آتش بخت در شکن چاه و چاک زنیم

طوفان عام چون بکند آسمان سام / خورشید در سفینه نوح و فلک زنیم

ای مار لعل بر نکت چون نمک در آب / هرگز بود که زر تو ما بر محک زنیم

از جوهر و عرض غرض ما همه یکیست / گر ماهی از قیصر سما بر سمک زنیم
ما را طعام خوان خدا آرزو شده است / یکدم بپای آنکه سخن بر نمک زنیم

دوش ما را در خرابات شب معراج بود
آنکه مستغنی بد از ما او به ما محتاج بود

بر امید وصل ما را ملک بود و مال بود / از صفای بخت ما را تخت بود و تاج بود
عشق ما تحقیق بود و مشرب ما تسلیم بود / حال ما تصدیق بود و مال ما تاراج بود
چاکر ما کیقباد و بهمن و پرویز بود / خادم ما چون جمشید و شمع ما حلاج بود

بدره زر و در مراد دست ما طیار بود
کعبه محو و عدم را جان ما حجاج بود

در زلف تو داوند نگارا خبر دل / معذورم اگر آمده ام بر اثر دل
یا دل بر من باز فرست ای بت بیدادی / یا راه مرا باز نمایی به سر دل
نه نه که اگر هست ترا هیچ بر ما / ما نیز نداریم دل خویش و سر دل
چندین سر اندیشه و تیمار که دارد / تا کی جگر یار خورم که جگر دل
بی عشق تو دیرا خطری نیست بر ما / هر چند که صعب است نگارا خطر دل
تا دل کمر عشق تو بربست بشادی / بربست بجان در غم عشقت کمر دل

ای

گر من از آفات حذر کردمی / کی بخرابات گذر کردمی
ورنه بلا کرده ای اختیار / کی بدل روح و جگر کردمی
گر دل سوخته سوختن / کی به لباسات حشر کردمی
ای پسر از قصد بلا کرده / من سوی تو قصد سفر کردمی
از تو چو من قابل خود بودمی / هجو خودت زیر و زبر کردمی
قدر خرابات ندانی چه سود / ورنه صفات تو دگر کردمی

بسکه تو گویی که ندانی که کاش
کارستانی چو ظفر کردمی

ای زده بر فلک سراپرده / رخت بر تخت عیسی آورده
وانکه اندر شکر زبان فلک / سر خود از خاک بر فلک برده
گر به کان گرسنه گرد تو در / همه با گوشت مرغ فر کرده
بس اگر بر پریده سوی تو / نپریده از او نیاز زده
وا اسم نام خود بده مطلب / ماری از هندوان نابرده
بد تواند سپید چرده شدن / لن ترانی نوشته بر پرده
گر چه مستوجب است خد تو را / ای سنایی شراب ناخورده

بدهی این گدای گرسنه را
بدل نان ترنج پرورده

تا بت ما قصد خرابات کرد / نفی مرا شاهد اثبات کرد
تا قدح و طبله تسبیح کرد / با دف و تنبور مناجات کرد
خدمتهای من و سوخته / هستی تو دوش مکافات کرد
همت او هست مرا منت کرد / صدق او شاه مرا مات کرد
تا که بمن داد بمن گفت خذ / اغلب الناس مرا بات کرد
آنکه همی دعوی بر هر کسی / روز و شب از کوی کرامات کرد
خاک سنائی دل اهل خرد / خاک کان بر سر طامات کرد
با دل و با دیده چرخ فلک / وال دل خویش مرافات کرد
بحر محیط او سبکی زم بخورد / پس بشد و قصد سماوات کرد
دست بهم برزده تا که بشوق / راهبه شب دوش لباسات کرد
بستد بر صومعه خویش را / جا کرد و شاکر و خرابات کرد

ماند سنائی را در دل هوس
صومعه بر هزل و خرافات کرد

هرکو

هرکو بخرابات مرا راه نماید / زنگ غم و تیمار ز جانم بزداید
هرکو بگشاید در میخانه بمن بر / ایزد در فردوس بر او بر بگشاید
این جمع مسلمانان پیران و جوانمردان / در شهر شما کس را خود مرد همی باید
گویند سنائی را سد شرم بیکباره / رفتن بخرابات در اشرم نباید
دایم بخرابات مرا رفتن از آن است / که الا بخرابات مرا دل بگشاید

من میروم و رفتم و میخواهم رفتن
کمتر غم هست که گویندش بد

ای لعبت مشکین کله کج ای دکو از آن کله / مخور ز جام و طبله با ما خور و با ما نشین
سنگ از هلال انگیختی و ز لاله عنبر بیختی / در مه قنفذ و آویختی کرد چکیده چین
از نسل مادر یا پدر چون تو نزاید یک پسر / خورشیدی ای جان یا قمر کردی بسبزه سایه چین
ای ماه مهرو سیر ای روت چون شمس و قمر / من بر تو کمتر بینم دگر گر تو گزینی شو گزین
کس را چو تو گل صورتی در خلد چون تو حوری / در پرده زنبورتی چون در لب تو انگبین

هرکه در راه عشق صادق نیست
جز مرائی و جز منافق نیست

آنکه در راه عشق خاموش است / کمتر کوی است اگرچه صادق نیست

نکته مرد فکرتست و نظر / اندران نکته خود رقابی نیست
با سرود و سرشک کوبه زند / هر سه در عشق بی حقایق نیست
هر که مست از شراب عشق بود / احتسابش مکن که فاسق نیست
توبه از عاشقان دریغ مدار / عشق و توبه بهم موافق نیست
دل به عشق است زنده در تن مرد / مرده باشد دلی که عاشق نیست

در سنائی نه عاشق است بگو / سخنش باطلست و لایق نیست

اقتدا بر عاشقان کن گر دلیلت درد بود / ور نداری درد گرد مذهب مردان مگرد
تا نشد بی عقل و جان و دل درین ره کی شوی / محرم درگاه عشق و بابت زنار گرد
هر که شد مشتاق او یکبارگی آواره شد / هر که شد جویای او در جان و دل منزل نکرد
مرد باید پاکباز و درد باید مرد سوز / کاین نگارین روی عاشق می نخواهد تکیه مرد
خاکپای خادمان درگه معشوق شد / بوسه زار خاک ره چون عاشقان از بهر درد
هر که را هوای وصل آن صنم در سر فتاد / اندرین ره سر هم آخر در سر این کار کرد

ای سنائی رنگ و بوئی اندرین ره بیش نیست / اندرین ره رو همی چون رنگ بو خواهند کرد

اکاو

ای سنائی اندرین ره کام عاشق وار زن / فرش کهف اندر نورد و لاف از کردار زن
گر نسیم مشک معنی نیست اندر جیب تو / دست همت پای اندر زخمه عطار زن
هر که از زنار گوید اوست دقیانوس تو / گر همی دین بایدت خیمه میان غار زن
دیو طرارست کش آهنگ ضرب دین تست / سوزن تجرید را در چشم این طرار زن
پیش از آن کز غدر عالم لاش گردد جان تو / آتش درویشی اندر عالم غدار زن
منزلی کانجا نشان خیمه معشوق تست / خاک اندر سرمه سای و بوسه بر آثار زن
گر نثار پای معشوقان بود در روز ما / با دو دیده در بپاش و با دو رخ دینار زن
در خرابات خراب چون مستان جرعه گیر / بر در هستی ز همت بربی مسمار زن
گر خمار عشق جانان است اندر سر ترا / خیمه قلاشی اندر خانه خمار زن
ای در میدان مهر کم زنان ملک نه / بر در نادر معنی خیمه اسرار زن
جان و دل اندر قباله عاشقی اقرار کن / پس بنام مفلسی مهری بر آن اقرار زن

گر همی دعوی کنی در عاشقی و مفلسی / چون سنائی دم درین عالم قلندروار زن

گر در معشوق کوبی حلقه عاشق وار زن / ور در بتخانه جوئی چنگ در زنار زن
مستی و دیوانگی و عاشقی را جمع کن / هر سه را بردار کن در کوی معنی دار زن

گوهر صفات باید صدف دریا گزین | با عشق لعل خواهی تکیه بر کهسار زن
ماه راه شرع را بر آسمان علم جوی | مرکب گفتار پی کن جنگ در کردار زن
چهره عذرات باید بر در وامق نشین | عشق بوذر دار گیر و کام سلمان وار زن
گر شجر بی بهر خواهی خار با چنبر بمال | جاه بوبکر باید تیغ حیدر وار زن
مار فسق و خار جهلت گر ز ره یکسو کنند | سر کوب آن مار را و آتش اندر خار زن

با سنائی چند گوئی حجت رو بی نکو
بس کن اکنون دست اندر حجت جبار زن

در راه عشق ای ناگهان خواهی شفا خواهی الم | کاندر طریق عاشقی یکدم مداری بیش و کم
سوزی بباید در نهان تا عشق را بندی میان | عیسی بباید زجان تا زنده گرداند بدم
چون دیده کوته بین بود هر نفس حور العین بود | چون حاصل عشق این بود خواهی شمن خواهی صنم
یکجرعه زان می نوش کن سرّی ز خرقه گوش کن | جان را از آن مدهوش کن کم کن حدیث بیش و کم
از خویشتن آزاد زی هرجا که باشی شاد زی | در هر بلا آزاد زی چون یافتی از عشق سم
رو کن شراب رنگ را وز پی منه نیرنگ را | بس کن تو نام و ننگ را بر فرق فرقت زن قدم
بر سوز دل همساز شو اول قدم جانباز شو | از سرّ معنی باز شو مشغول حرف انکار کم
در دوست بود درمان شمر دشوارها آسان شمر | در عاشقی تا آن شمر شیر فلک شیر علم

بنفارها

برزن زمانه کبریا بر طاق نه کبر و ریا | خواهی جفا خواهی وفا چون دوست باشی خشم خشم
عاشق که ناله می کشد بر باد روی دی کشد | جز رخش رستم کی کشد رنج رکاب او ستم
تا کی از این سالوس وزه از بند چار ارکان بجه | سر سوی کل خویش نه تا نور بینی بی ظلم
از کل عالم شو بری بگذر ز چرخ چنبری | تا پیش چنبری لشکری تاج قباد و تخت جم

گر بایدت حرفی از این تا گرددت عین الیقین
او مدحت خورشید دین بر دفتر جان کن رقم

ای شده از دل تو را همچو جان از جان غلام | خیز در میدان معنی مردوار اندر خرام
در جهان عشق تو خالی از آن شد کاندر او | سر برید خاصگان مینی تو در بازار عام
دور از این سدیده کاز در جهان وقت خویش | دور باش از اتصال و دیر زی از اهتمام
جرم گردون خود سلامت را همی گوید ملیک | صحن جنت خاک پایت را همی گوید سلام
پاکباران طریقت را لباس نیکوی | مرد باران شریعت را یکی برش مدام
تا لب اموات عشاق از لبت چون زنده شد | پس کرا یارا بود گفتن که من یحیی العظام
آیت حسن تو در طبع صبیح نسخ آیت | آیت لطف تو جانا خلعتی باشد تمام
یکغذم یکدم تو در روی خدائی در سینه | صوفیان گیرند خنگ و صافیان گیرند جام
در نظارتهای جان منواریان حسن تو | عقل باید جز که چاکر جان نباید جز غلام

چون سنائی گر سخن خواهی نکو مشهر کن / چون شدی در کار محرم کار تو گیرد نظام

این چه قرن است اینکه در خوابند بیداران همه / این چه دور است اینکه چون مستند هشیاران همه

طرفه‌تر بینم اندر خلق حق‌گویان دین / خواب غفلت بینم اندر چشم بیداران همه

در لباس مصلحت هم شد زراقان دهر / بر بساط شیطنت سرمست شد طراران همه

در لحد خفته شد بیداران دین مصطفی / بر فلک بردند عوعوهای میخواران همه

شو تو متواری بدین زین پس که اکنون بر صحیح / دانکه با دانا کنند بی عار عیاران همه

این جهان دیده کجا بند آنجا هزاران بکر / وی ستم دیده کجا بند آن ستمکاران همه

آنکه از من زاد کو کو آنکه من زادم از او / وان رفیقان کو و آن مهربان یاران همه

وان سمن رویان گلرخ دیان حور پیکران / آنکه گل بودی خجل از روی گلباران همه

سرکشان راهم نهی گردد با سر کردگار / ای سنائی مرگ دان قهار قهاران همه

هر آن روزی که باشم در خرابات / همی نالم چو موسی در مناجات

خوشا روزی که در مستی گذارم / مبارک باشدم ایام و ساعات

مرا آنجا نشستن بهتر که باشم / بر زاهد فروشم زهد و طاعات

چو از بند خرد آزاد گشتم / نخواهم کرد پس کیستی عادات

مرا گویند لباسات تو تا کی / خراباتی چه داند جز طربات

گهی اندر سجودم پیش معشوق / گهی پیش مغنی در تحیات

پدر در خم خمرم وقف کردست / سلیم کرد ما در در خرابات

گهی گویم که آب فی قدح گیر / گهی گویم که ای مطرب غزل هات

گهی باده کشیده تا به مستی / گهی نعره رسیده تا سماوات

مرا موسی نعز باید بتور است / چو کردم حق فرعون مکافات

چو دانی کین سنائی مرد رهیات / مکن بردی سلام الخواجه الهیات

ای زاهد زیرک در مسجد آدینه / بفروش کلیسه با با خرابات آی

ای زاهد آزاده معروف سجاده / بفروش و بخر باده با با خرابات ای

غوطه به مکن غوطه زین بحر بخور غوطه / این ره نشود کوته با با خرابات ای

بفروش تو زر اندود در صومعه رو چون دود / این خرقه تو افکن زود با با خرابات ای

برزن زغنی ساز با سازهی گو راز / معشوقه گران بی ساز با با خرابات ای

چه خواهی کرد فرای دل طامات — تماشا کرد خواهی در خرابات
زمانی با قربان بزد بازم — زمانی قهر سازم بالبابات
کهی شه رخ نهم بر نطع شطرنج — کهی شه پیل خواهم گاه شه مات
کهی همچون پلنگ در بارش آیم — کهی با ساکنیسی در مناجات
کهی رخ را نهاده بر زمین پست — کهی نعره کشیده تا سماوات
چنان گشتم ز مستی و خرابی — که نشناسم عبارات از اشارات
نه مطرب را شناسم از شنودن — نه دستان را شناسم از تحیات
شنیدم من که شاهی بنده را گفت — که توحید منی پیش از حاجات

همی گفت آشنائی تو ز بیهوش
که من باشم بتا هم در مناجات

کسی کو کار قلاشی براد بعضی عیان کردد — کمان او یقین کردد یقین او کمان کردد
نشانی باشد کس را در این دیده که هر ساعت — نشان بی نشانی را نشان او نشان کردد
به گاه دیدن از دیدن به گاه گفتن از گفتن — چو کوران بی بصر باشد چو گنگان بی زبان کردد
نهان کردد ز هر وصفی که بود اید چو بود او را — پس آنکه از نهان گشتن برادر وصفی نهان کردد
چنان کردد حقیقت او که وصف خلق نپذیرد — به نسبت خاک تن همچو پروین آسمان کردد

اگر معروف و مشکور است در راه دل و دین
ز معروفی و مشکوری به مهجوری عیان کردد

آتش عشق بتی برد ابروی دین ما — سجده سودائیان برد آتش از آیین ما
آن زمانی نقش کرد از آغاز بر اطراف روی — لاابالی داغ کرد از کبر بر تمکین ما
شربت عشقش همی کرد است بر ما تلخ و تلخ — مایه مهرش عطا داد است ما را کین ما
تا جهان شیرین پسند از عشق او فرهاد وار — او چنان کی شد ز بخت شور ما شیرین ما
زلف خویش را چو عنبر کرده حلقه غل ما — لعل خوش رنگش چو عسکر کرده حمله دین ما
آن گهرها که بروی لب شاطر مزاج — لؤلؤ لالاست ستم چشم روشن بین ما
می دراز شکند از طریق عاشقی در رطل جام — گرد گرد پای مستان جهان بالین ما
آتش می در زن اندر عالم زهد و صلاح — لشکر شر برزد اندر جرعه آب دین ما

مجلسی از رحمت زنیان لب پر شکر و نام
ضرب کرد از شعار جعبش تسکین ما

عاشقی گر خواهد از دیدار معشوقه نشان — گر نشان خواهی در انجا جان و دل بیرون نشان
چون مجرد گشتی و تسلیم کردستی قبول — بی گمان آنکه تو از معشوق خود یابی نشان
چون ز خود بی خود شدی معشوق خود را یافتی — ذات هستی زان نشان از هستی دیدن زمان

نیستی دیدی که هستی اندیشه طلبست
نیستی جوینده از هستی تو اندر کشان

ماهی جویم بیابم چون بیابم کم شوم
گم شده گم کرده را هرگز کجا بیند عیان

چون تو خود چونی مرا او را کی توانی یافتن
تا نیابی هر چه داری ملک و مال جسم و جان

انگهی چون نفی خود دیدی گشتی پایبات
گه فنا و گه بقا و گه یقین و گه گمان

گه حرکت گه سکون و گاه قرب و گاه بعد
گاه گویا گه خموش و گه نشیب و گه روان

گه سرور و گه غرور و گه حیات و گه ممات
گه کلان و گه عیان و گه نهان و گه بیان

حیرت اندر حیرتست و آگهی در آگهی
عاجزی در عاجزی و اندهان در اندهان

هر که ما را دوست دارد عاجز و حیران بود
شرط ما اینست اندر دوستی دوستان

ای زلف تو تکیه کرده بر دوش
وی جعد تو حلقه کرده در گوش

ای کرده دلم ز عشق مفتون
وی کرده تنم ز رنج مدهوش

چون رزم کنی برزم سازی
ای لاله رخ سمن بناگوش

گویند ترا مه قدح گیر
خوانند ترا بت زره پوش

گیرم که ترا شبی بخلوت
تا روز بگیرمی در آغوش

نیکو نبود که بی گناهی
یکباره کنی مرا فراموش

گیرم که سنائی از غمت مرد
از روی سخن بطبع بنیوش

بی روی تو بود دوش تا صبح
از ناله او جهان پر از جوش

یا رب شب کس مباد هرگز
زانگونه که او گذاشت شب دوش

برکن صنما هلا قنینه
زان آب حیات راستینه

زان می که چو از خم سفالین
تحویل کند با آبگینه

حاجی بشجاع او بشب در
تا تکیه بلند از مدینه

اندر که بیافت قطرهٔ جان
بهتر ز حدائق سکینه

ابدال شود ز الطاف حق
اوصاف طرایف خزینه

یکسان شود آگهی بر او
مرغ د بره و خم جوینه

حیران شود او میان اصحاب
چون کبک دری میان چینه

چون نقش تو در ره خداوند
چون خوک و خروس شاه سمینه

گم زانکه شوی ز نصرت حق
مانند نوح در سفینه

گر روی کنی سوی سنائی
چون پسته خوری تو کرینه

در دل آن را که روشنائی نیست / در خرابات آشنائی نیست

در خرابات خود به هیچ سبیل / موضع مردم مرائی نیست

سر اجزای جام باده بیار / که مرا برگ پارسائی نیست

جرعه می به جان و دل بخرم / پیش گرمی بدین روائی نیست

می خور و علم قیل و قال مگوی / وای تو کاین سخن بلائی نیست

چند گوئی که چون و چند چرا / زامتحانی تورا رهائی نیست

در مقام وجود و منزل کشف / چونی و چندی و چرائی نیست

تو کی گرد دل بر او بسپین / در دل علم تو روانی نیست

تو خود از خویش کی رهی به جدل / که ترا خود ز خود رهائی نیست

چون به حالی شوی که جز تو توی / به از آنحال جز خدائی نیست

تو مخوانم سنائی ای عاقل
کاین سخنها بجز سنائی نیست

تا نقش جمال دوست باماست / ما را همه عمر در تماشاست

انجا که کمال دوستان بود / واقعه که میان خانه صحراست

هرجا که مراد دلبر آمد / یک خار به از هزار خرماست

کوهی

گرچه نفس هوا ز مشک بهست / ورچه سلب زمین ز دیباست

هرچند میان کوه لاله / چون دیده میان روی حوراست

هرچند شکوفه بر درختان / چون دو لب دوست پر ثریاست

چون دولت عاشقی درآمد / این هر همه از میانه برخاست

اکنون که ز باغ زاغ کم شد / بلبل ز گل آشیانه آراست

بر هر سر شاخ عندلیبی / زین شکر که زاغ شد کم آکاست

فریاد همی کند که باری
امروز زمانه نوبت ماست

در کوی ما که مسکن خوبان سعتری است / از باقیات مردان پیری قلندری است

پیری که از مقام منیت نفش جداست / پیری که از بقای بقیت دلش بری است

تا روز دوش مست و خراب اوفتاده بود / بر صورتی که خلق همه بر بر او گریست

گفتم ورا بپرم کین سخن منکر است / گفتا که حال مسکری از شرط منکریست

گفتم که الحدیث درست است پس چرا است / کاندر وجود معنی با خلق داوری است

گفتم که این چه فعل بود کاندر او تورا / با غیر داوری ز پی فضل برتری است

الکش که دیو بود چو آمد در این طریق / بگذر بر اسی که کنون خاصه چون تری است

از دست خود بنهاد کله بر سر خرد / هر نکته از کلامش دینار جعفری است
گفتم دل سنائی از کفر آگه است / گفتا نه او شما که سخنهای سرسری است

در حق اتحاد حقیقت بحق خدای
چون بر خدا حقیقت اسلام کافری است

اگر در کوی قلاشی مرا یکبار بار ستی / مرا از دل در این عالم همه دشوار کار ستی
از این ناسازگار ایام با این سازگار ستی / سر و کارم همیشه با می و رود و خمار ستی
اگر یک محنت این ناساعد روزگار ستی / مرا با زهد و قرائی و مستوری چه کار ستی
اگر در پارسائی خود مرا او دوستدار ستی / سنائی را به ماه نو نسیم نوبهار ستی
گر آن کو در دلست او را کنون اندر کنار ستی / دلش همواره شادستی و کارش چون نگار ستی
دلیل صدق او دایم سنائی را ببار ستی / نهان از وصل او دایم برو او اشکبار ستی
اگر از غم دل مسکین عاشق را قرار ستی / جهنم پیش چشم سر بسر شهریار ستی
گل از هجران اطلاش میان کارزار ستی / دل از امید دیدارش میان مرغزار ستی
مرا هم درک با او بدان دار القرار ستی / سموات العلی او را سموم و نفخ و خار ستی
چرا گوئی سنائی این گر او را خود نگار ستی / ز دست سینه کبک دری او را وار ستی
اگر لفظ سنائی را جهان مشعله یار ستی / چو دیگر مدبران دایم بگردن بر سوار ستی

تا سوی

تا سوی خرابات شدن شاه خرابات / همواره منم معتکف راه خرابات
کردند همه خلق همی خطبه شاهی / چون خیل خرابات بر آن شاه خرابات
من خود چه خطر دارم تا بنده نباشم / کان شاه خرابات بدان ماه خرابات
گر صومعه خویش خبر باید از تحرف / حقا که شود بنده درگاه خرابات
شیر تو اگر سوی خرابات خرامد / روباه کند او را روباه خرابات
بشنو که سنائی سخن صدق بتحقیق / افکنده به میدان شهنشاه خرابات
آن نیست بجز صورت بی هیئات بی روح / آنکس که چو او نیست هوا خواه خرابات
امروز مبادم من و امروز مبادا / چشمم زمن خاکی درگاه خرابات

اکنون لمن الملک تنزهم بدو آید
آواز خرابات علی الله خرابات

تا معتکف راه خرابات نگردی / شایسته رندان خرابات نگردی
از بند علایق نشود نفس تو آزاد / تا بنده رندان خرابات نگردی
در راه حقیقت نشوی قدوه احرار / تا قدوه اصحاب لباسات نگردی
تا خدمت رندان نگزینی بدل و جان / شایسته سکان سموات نگردی
تا در صف اول فاتحه و قل / اندر صف ثانی به تحیات نگردی

شه پیل نه بینی بر او دل معشوق / تا در کف عشق او شه مات نگردی

تا هیبت نگردی چو سنائی ز علایق / نزد فضلا عین مباهات نگردی

محکم نشود دست تو در دامن تحقیق

تا شوخچه راه ملامات نگردی

ای قوم مرا رنجه مدارید علی الله / معشوق مرا پیش من آرید علی الله

گر هیچ زیادی نهی بر لب او بوس / یک بوسه به من صد بشمارید علی الله

آن خم که بر او مهر مغان است بنهاده / الا به من او را مسپارید علی الله

در هیچ مدد آرید ار صورت معشوق / بر قبله زهاد نگارید علی الله

کشته است سنائی غم بیدوست بدین / از دیده دل خون بمبارید علی الله

از دین مسلمانی چون نام شمارست

از دین مغان ننگ مدارید علی الله

تا من به تو ای بت اقتدی کردم / بر خویش به بیدلی ندی کردم

از بهر دو چشم پر سحر تو / دین و دل خویش را فدی کردم

آن وقت بتا که من ز مستوری / در شهر ز خویش زاهدی کردم

بیچون تو شدم مغ از دل بیمانی / خود را ز پی تو ملحدی کردم

درطمع

در طمع وصال تو سنادانی / مال و تن خویش رهبدی کردم

گر رفت سنائی اندر این لحات

از راه مغان ره هدی کردم

روزی بت سرمست ببازار برآید / گرد از دل عشاق بیکبار برآید

رخسار رخش بود چو دیبا و چو عنبر / بازان دو بهم کرد و خریدار برآید

صد دلشده را از غم او روی فرو شد / صد شیفته را از رخ او کار برآید

در حسرت آن عنبر و دیبای تر آن / فریاد ز بزار و ز عطار برآید

رشک بت بتان را ز بنا گوش خطاو / گویند که بر برگ گلش خار برآید

آن مایه بدانند که ایزد نظری کرد

تا سوسن و شمشاد ز گلنار برآید

انجام لبالب کن و بردار و مرا ده / اندک تو خور ای ساقی و بسیار مرا ده

هر کس که بیاید بخرابات و کند کبر / او را بر خود بار مده بار مرا ده

مسجد بتو بخشیدم و میخانه مرا بخش / تسبیح بتو دادم و زنار مرا ده

ای آنکه سر رندی و قلاشی داری / پس مردمی و دست دگر بار مرا ده

ابرار هر ابدال چو کردار سر رندی / سر وی مکن آن باده کردار مرا ده

ای دل اندر راه عشق و عاشقی هشیار باش | از خرد یکسو منه تن خویشتن را یار باش

چند گوئی از قلندر و ز طریق و رسم او | یا حدیث او فرو نه یا قلندر وار باش

یا چو بلبل یا چو قمری یا چو کبک کهسار شو | یا چو باز و یا چو شاهین سربسر کردار باش

از طراوت گر نباشی گل بدست دوستان | از صلابت باری اندر پای دشمن خار باش

هر که سر دارد مقرب شد او نزد ملوک | گر مقام قرب خواهی طالب اسرار باش

حضرت قدسی درون گنبد دوار نیست
هر کجا باشی درون گنبد دوار باش

ای تن اندر بیم جان از بهر دل بگداخته | جان شیرین را چو تن از بهر دل پرداخته

تا دل و جان در نبازی تن نه بیند بار عز | کی سر آخور گشت هرگز مرکب ناتاخته

بندها در راه باید چو مرغان پی بپای | طوق ایزد کرد باید در عنق چون فاخته

تا بروی آب چون مرغابیان دانی گذشت | در هوا چون فاخته پرنده پر و بال آخته

مرد این ره را گذر بر روی آب و آتش است | آب و آتش آشنا را داند از نشناخته

مرد کن آن مرد را کو پای بر دریا نهاد | در نشیب دشمن همی آمد علم افراخته

آب رود نیل هر دو مرد را معیار کرد | کم عیار آمد یکی زو روح شد پرداخته

آتش نمرود و آن لشکر بنیم بجای | زر اندر او را گر کن منجنیق انداخته

سلم کن دل ار مستی ندادم | دمادم کن قدح آنجا دمادم

نه زان میها که زو مستی فزاید | از آن میها که از آن گم کند غم

حریفانت همه یکرنگ و دلشاد | چو بسطامی و ابراهیم و ادهم

جنید و شبلی و معروف کرخی | صهیب و آدم و عیسی و مریم

می شوق ملک کش از حقیقت
که تا گردد دل و جان تو خرم

ساقیا مستان خواب آلوده را بیدار کن | در فروغ باده رنگ درویشان گلنار کن

لاابالی پیشه گیر و زهد را بر طاق نه | عشق را در کار گیر و عقل را بیکار کن

گر چو جسم چنبری خواهی همی از غم نجات | دور باده پیش گیر و قصد استغفار کن

پنج حس و چار طبع از سه باده بر فروز | در دو گیتی دل یکبار از خوشی بیزار کن

دانش بسیار باشد چونکه اندک می خوری | دانشی کو غم فزاید از پیش بردار کن

ور در راه پنج حس خواهی که دانا باید بود | پنج باده نوش کن هر پنج بر بسمار کن

دوستدار عشق گشتی دشمن جانان مشو
چاکری چون کردی بنده کی خمار کن

ای جوانمرد فته مذهب و کیش | این گبر فرو نه از سر خویش

چون خوبی حسن داری ای جان | جز خوبی و حسن هیچ میندیش

تا دور شدی ز پیش چشمم | عشقت چو صنم نهاده ام پیش

هر ساعت صبر من بود کم | هر ساعت درد من بود بیش

از کیش و طریقتم چه پرسی | عشق است مرا طریقت و کیش

گفتم نزنم به کام با تو
هرگز نزند به کام درویش

خانه طامات عمارت مکن | کعبه آفات زیارت مکن

نامه تلبیس نهفته مخوان | جامه ناموس قصارت مکن

گر ز مقامات تو پرسد کسی | خبر ز خرابات بشارت مکن

قاعده کار زمانه بدان | هر چه کنی جز به بصارت مکن

چون همه سرمایه تو مفلسی است | در ره افلاس تجارت مکن

سر بخرابات خرابی برآر | صومعه را هیچ عمارت مکن

تو چو مخنث شدی امروز وش | قصه معراج و عبادت مکن

ور تو شدی الکن در راه دین | دعوی عوری و عبارت مکن

گر نشوی درده قلاش وار | خرقه قلاشان غارت مکن

عمر بشادی

عمر بشادی چو بشانی گذار
کار بسستی و حقارت مکن

ساقیا می ده که جز می نشکند پرهیز را | تا زمانی کم کنم این زهد رنگ آمیز را

ملکت آل بنی آدم ندارد قیمتی | خاک ره باید شمردن دولت پرویز را

وین زر و کشتی و این طندر چند روز | توشه باید ساختن مر راه جان آویز را

هر چه اسباب است آتش در زن و مجلس نشین | به رو نا داشتی به روز رستاخیز را

زاهدان و مصلحان مر نزهت فردوس را | وین گروه لاابالی عشق جان انگیز را

ساقیا زنجیر مشکین را ز مه بردار خوش | بر گل زر دم نشان یاقوت شکر ریز را

گر لب شیرین آن بت بر لب شیرین بری | جان مانی سجده کردی صورت پرویز را

شربت وصل تو ماند نوبهار تازه را | ضربت هجر تو ماند ذوالفقار تیز را

گر شب وصلت نماند مر شب معراج را
ننگ ماند روز هجرت روز رستاخیز را

گر تو پنداری تو را لطف خدائی نیست هست | بر سر خوبان عالم پادشاهی نیست هست

گر چنین دانی که جان ننگ مردان راز عشق | بر جمال خاک پای تست آشنائی نیست هست

ور گمان آید که گاه دل ربودن در طلاع | روی داوارت هلاک ما پسائی نیست هست

ور تو اندیشی که گاه گوهر فشاندن لعل — از لب کم بود کان را آشنایی نیست هست

ور تو پنداری که چون برداری از رخ زلف را — از تو قندیل فلک را روشنایی نیست هست

ور ترا در دل چنان آید که اندر نیکوان — فعل بدعهدی و رسم بی‌وفایی نیست هست

ور چنان دانی ترا روز قیامت جز جدایی — از پی خون چون عاشق خدایی نیست هست

ور تو پنداری که بر خاک سر کویت ز رشک
صد هزاران قطره از خون سنائی نیست هست

با تابش و با روی تو ای ماه دلفروز — از شام تو صبح آید و از صبح تو نوروز

از جنبش زلف تو برآید دو گل از مشک — وز تابش روی تو برآید دو شب از روز

در مملکت عاشقی از پسته و بادام — زلف تو جهانگیر شد و غمزه جهانسوز

تا دیده ما جز بتو آرام نگیرد — از بوسه بکن مرهم و از غمزه بدوز

برگردگی گرد دل ما و در این دل — گر جز غم خود یابی آتش زن و بر سوز

هرچند همه دفتر عشاق بخواندیم — با اینهمه در عشقت استیم نو آموز

با هجر تو هر شب ز پی وصل بگوییم
یا رب تو شبی شان ز شوق بکن روز

ای همه خوبی در آغوش شما — قبله جانها بر و دوش شما

ای تماشا

ای تماشاگاه عقل و هوش پاش — در میان لعل خاموش شما

وی امانت جای چرخ سبزپوش — برکران چشمه نوش شما

کارها کرده است در هم چون زره — جوهر مشکین بر جوش شما

چند مان چون چشم خود خواهید داشت — ای به بیهوشی همه هوش شما

چون سنائی عاشقی ناکی بود — با چنین بادی فراموش شما

حلقه چون دارید بر چشمش نهان
ای سنائی حلقه در گوش شما

ای پرده در گوش من ز چنگت — وی پر گل چشم من ز رنگت

هنگام سماع بر توان چید — تنگ شکر از دهان تنگت

چون چنگ به چنگ در نهادی — آید ز هزار زهره ننگت

چون شوخ شد آن لبان نرگس — تا باده دهد چو باده رنگت

هم صورت آهوی نبدیده — زین است که نیست بر پلنگت

در صلح چگونه که باری — شهری است پر از شکر ز جنگت

ای چشم خوشت مرا بدیده
یکروز میان زین درنگت

ای دوست رہ جفا رها کن … تقصیر گذشته را قضا کن

دردی که وصل خویش ما را … با حاجب بارت آشنا کن

در صورت عشق ما نگارا … بدخوئی را ز ما جدا کن

آخر روزی برای یاری … آخر روزی وفای ما کن

ما با تو نگار خوش لقائی … با من دل خویش چون لقا کن

من دل کردم ز عشق تنها … تو رشته دوستی دوتا کن

اکنون تو که بسته بلائی … راضی شده ام هلا هلا کن

در جمله همیشه با سنائی
کاری که کنی تو بی ریا کن

نور رخ تو قمر ندارد … شیرین لب تو شکر ندارد

خوش باشد عشق خوبروئی … گر خوبی خود خبر ندارد

دارنده شرق و غرب سلطان … داند که چو تو دگر ندارد

رضوان بهشت حق یقینم … چون تو بسزا پسر ندارد

خوبی که بدو رسید نتوان … باغی باشد که در ندارد

با زر بزند بکام عاشق … پس چون کند آنکه زر ندارد

هرچند نصیحت سنائی … از تو بسی خطر ندارد

رو خوبی کن چنانکه خوبی
کین خوبی دیر بر ندارد

ماه رو با گرد مه از زلف چون زنجیر بست … وندران زنجیر چندان پیچ و تاب اندر بست

هست زنجیر بتم دیوانه دیوانه گان … گر منم دیوانه بر عارض تو را زنجیر بست

گر شراب و شیر داری منکر اندر پایین … بوته عنبر شکسته بر شراب و شیر بست

ایمنی از زلف عشقت چون بر آید مرا … اندر این آیه غم و اندوه را تفسیر بست

ای سنائی چون مقصر نیستی در عشق او
در وفا و عهد تو چندین از او تقصیر بست

آخر شرمی بدار تا کی از این بدخوئی … چون تو من و من توام چند منی و توئی

تا چشم شدی قبله یکی کن چو تو … بر دل ترسا نگار نقش سه و دوئی

گلشن گلخن شود چون بستیزه کند … در یک خانه دو تن دعوی کدبانوئی

صدر زمانه توئی پس چو زمانه تو را … که همه دردی کنی گاه همه داروئی

یکدم دیگرگون باش چون که واکشاب … چند چو چرخ کهن هر دم رسم نوی

بادی در سر که چه یعنی من نیکویم … تا تو بدین سیرتی چه تو و چه نیکوئی

روبه‌بازی مکن در صف عشاق ازانکه — زشت نبود بس که در شیر کند آهوئی

با رخ تو سهده است بوالعجبی چشم تو — با کف موسی کرا دست دهد جادوئی

بهره درد تو باد دولت بیدولتی — همتک صبر تو باد نیروی بی‌نیروئی

لولو حسن ترا در رشته داد عشق
بر سنائی مباد خود بود لولوئی

آنکه چو تو گردش ایام ندارد — سلطان چو تو معشوق دلارام ندارد

چون دانه یاقوت تو گل دانه ندارد — چون دام بناگوش تو هم دام ندارد

بادی نوزد در همه آفاق که از ما — سوی لب تو نامه و پیغام ندارد

وادی بنهد عشق تو ما را که در آن دام — بی دام تو افسرده و صمصام ندارد

من در رسم در تو بصد حیله و افسون
کو نیم قدم دولت من کام ندارد

باز بر عاشق فروشی آن سوسن آزاد را — باز بر خورشید پوشی آن جوش شمشاد را

باز چون شاگرد بزمی در پس پرده نشان — آن نکو دیدار زشت کافر استاد را

باز چون یاقوت کردان خاصگان عشق را — در میان بحر حیرت ناله و فریاد را

خویشتن پنهان بحجت لاابالی ساخته — این بلند از غمزه در ناکوی عشق آباد را

هرچه بیداد است بر ما بنه کامد ز کوی داد — ما بجان بند رضا ایم از زلف تو بیداد را

گیرم از راه وفا در بنده که گیسو شوم — چون کنیم اینجان بگو این عشق مادرزاد را

زین نوا گر بشنود کان چیزی بگشاید ترا — کز هوس بر دوزند بر سقف فلک بنیاد را

خوش کن از گیسو سه زیرا برده آب حیات
چون دل و جان سنائی طبع فرخ زاد را

بامدادان ماه خود را دیده‌ام بر مرکبش — مشک پاشان از دو زلف و تو بر باران از لبش

صد هزاران جسم و جان آشفته حیران از رخش — از برای بوسه چندین کرد سائی مرکبش

خنجری در دست وین بر غضب کنان عیار وار — جسم و جان عاشقان تازان سوی تیر غبش

بهر دفع چشم زخم چشم مستش را چو ماه — لت لت انجم همی کردند و مدم یاربش

سوی دیو و دلو مردم هر زمان چون آسمان — از دو تا ماه شهاب انداز نعل کوکبش

کفر و دین از بهر کسب ظلمت و غدر ضیا — روز و شب خدمت کنان در خدمت روز و شبش

دستها بر سر چو عقرب عاشقان از بهر آنکه — تا چرا بر وی خورد بر می رشکین عقربش

درج یاقوتیش دیدم پر ز گوهرهای سیم — یارب آن درجش نکوتر بود یا آن کوکبش

جان برون آید همی هر ساعت از تن تا بپای — گوئیا بوده است آب زنده کانا مشربش

آفتابی بود گفتی متصل بنشسته هلال — چون بدیدم آن دو تا رخسار زلفش غبغبش

هر زمان از خشم و از نقش غمزه و خنده‌ای — جان ربودن پیشه دیدم دل ربودن مذهبش

گرچه بودم با سنائی از جهان عافیت
هم بگردم آخر الامر از خشش اندر خشش

نور او کیست که تا پرده روی تو بود — مشک کیست که او بنده موی تو بود
زاهدانم عجب آید که کند دعوی نور — در سرائی که در او تابش روی تو بود
در ترازوی قیامت ز پی سنجش نور — صد منی عرش کم از نیم تسوی تو بود
هر که او روی تو چیند ز پی حاجت تو — گوش بر دل بود آنجا که گلوی تو بود
از تو با رنگ گل و بوی گلابم از آنکه — خوی احمد بود آنجای که خوی تو بود
دیده حور بر آنخاک همی رشک برد — که بر او نقش ز نعل سگ کوی تو بود
کافه خلق همه پیش لبت سجده برند — روح با روح که باشد که کفوی تو بود

قبله جان است همه سوی تو چون کعبه از آن
قبله جان سنائی همه کوی تو بود

بردیم باز از سلمانی زهی کافر بچه — کردیم بندی و زندانی زهی کافر بچه
در صفات پاکبازان در صف ارباب عشق — هر زمانم باز بنشانی زهی کافر بچه
در سنائی گر از کافری باز آمدی — تا بر اندازی مسلمانی زهی کافر بچه

با رخی چون چشمه خورشید و زلفی چون صلیب — تازه کردی دین نصرانی زهی کافر بچه
در خرابات قلندر در صف غمخوارگان — صد لباسات عجب دانی زهی کافر بچه

یوسف عصری و اندر هر موئی تو را
هست صد یعقوب کنعانی زهی کافر بچه

جانا ز غم عشق تو من زارم من زار — از تو ره سلسبیل در بارم در بار
هر چند که بیزار شدم من ز جفا است — زین نامه بیزاری بیزارم بیزار
تا در کف اندوه بمانده است دل من — زین محنت و اندوه سزاوارم اوار
ای روی تو چون روز و دو زلفین تو چون شب — پیوسته شب از عشق تو بیمارم بیمار
از بهر رضای دل تو از دل و از جان — گوئی که بجان تو که بیزارم بیزار
ای نقطه خوبی و نکوئی همه وقت — گردنده عشق تو چو پرکارم پرکار
در کعبه بسیار اگر چند مقیم — از خوردن اندوه تو هشیارم هشیار
از هجر تو نزدیک سنائی چو رخ تو — اندر چمن عشق تو گل زارم گلزار

در عشق تو گر مست شدم مست روا نیست
ای یار جهان دان که سخن دارم خمار

هر کرا در دل بود بازار یار — عمر و جان و دل کند در کار یار

خاصه آن بیدل که چون من بیکران | بر زمین بشکیبد از دیدار یار

شکر اندر گل که رشوت چون دهد | چون شود لعل از پی رخسار یار

کبک را این چه کونه شد خجل | زان کرشمه کردن و رفتار یار

در جهان فردوس اعلی دارد آنکه | یکنفس بوده است در پندار یار

در همه عالم ندارم لذتی | خوشتر و شیرین‌تر از گفتار یار

همچو چنگ آید مرا یاقوت سرخ | زان لب یاقوت شکر بار یار

باد نوشین دوش گویی ناگهان | اینچنین آشفت بر گلزار یار

اشک لعل و لؤلؤ اندر کوه و بحر | زان دو لعل لؤلؤ شهوار یار

شد دل مسکین من در غم نژند | می نداند بیش از این تیمار یار

دست بر سر ماند چون کژدم دلم | زان دو زلفین سیه چون مار یار

هوش و عقل من ببرد از دل تمام | آن دو نرگس بر رخ چون نار یار

بر سنایی راه افتاد این نادره | چون معزی گفت از اخبار یار

آنچه می بینم من از آزار یار
گر بگویم بشکنم بازار یار

بار اگر کار من تیمار از این به داشتی | کار من دلخسته را بسیار از این به داشتی

دردل

در دل دیوانه رنگ من نبودی شد و شیر | با بهشت تو زین بدی با یار از این به داشتی

عاشق بیچاره بی پرسش است آخر بتم | در حق بیمار خود تیمار از این به داشتی

کار من مشکل شد از پیوست در دل آذرم | هر کس بیکار را بر کار از این به داشتی

شد دلم مغرور از آن گفتار جان افزای تو
آه اگر در عشق من گفتار از این به داشتی

ای رو رو که دل از مهر تو بد مهر گسستیم | ور دام هوای تو بر ستم و بجستیم

چون آنکه تو از صحبت ما سیر شدستی | ما نیز هم از صحبت تو سیر شدستیم

از زلف دم آتش عشق تو نترسیم | در سایه دیوار صبوری بنشستیم

ور زانکه تو دل بردی ما نیز ببردیم | ور زانکه تو بگشادی ما نیز ببستیم

از غمزه عشق تو بجستیم یکی دم | از خار خمار تو به یکساله چو رستیم

شبهای فرقت چو ندیده است نهادم | از روز وصال تو گر باده پرستیم

گر هیچ ظفر یابیم ای یار شادی | بر خواب خیال تو و هجران بپرستیم

چون آنکه تو بیبردی ما نیز بریدیم | چون آنکه تو بشکستی ما نیز شکستیم

زین بیش نخواهم که کنی یاد سنایی
با ما ت چه کار است چنانیم که هستیم

هرکه را بر دل خار عشق و رسوائی بود ... کار او در عاشقی رازی و شیدائی بود

این منم زاری که از عشق بتان رسوا شدم ... آری اندر عاشقی رازی و رسوائی بود

ای نگارا چند فرمائی شکیبائی مرا ... با غم عشقت کرا کی تاب شکیبائی بود

هر مرا گفتی چرا بر روی من عاشق شدی ... عاشقی جانانه خودکامی و خودرائی بود

شد دلم صفرائی از درد فراق آن جمال ... آنکه صفرائی نشد در عشق سودائی بود

آنکه یکساعت دل آورد و ببرد و باز داد ... در حقیقت آنکه اندر عشق سودائی بود

از سخنهای سنائی سیر کی گردد خود ... جز کسی را کز ره تحقیق یکتائی بود

از جمال یوسفی سیری نیارد جاودان ... هرکه را در جان و دل عشق زلیخائی بود

ای من غلام عشق تو روزی هزار بار ... بر من نهند در رنج تنی صد هزار بار

این عشق جوهری است که هرجای رو دهد ... بر عقل زیرکان بزند راه اختیار

چون اختیار عشق بمیدان نام و ننگ ... با مرد وار مرد که کرده است آشکار

جز عشق دوست غمزه معشوق را که کرد ... بر جان عاشقان تبر از زخم ذوالفقار

در عشق نیست رحمت تیز بهر آنکه ... در باغ عشق دوست بر زرع گلست خار

آن مرد عشق راست که دریای بیکران ... هر ساعت از بخواهد جانها کند نثار

هرکه را درد بی نهایت نیست ... عشق را پس بدو عنایت نیست

عشق در تحت عقل ناید از آنک ... عشق را عقل و علم رایت نیست

عشق شاهی است ناجنب ازل ... جز ابد سر در او ولایت نیست

عشق حیّی است بی فنا و فنا ... عاشقان را از او شکایت نیست

هر که را حل شده است مشکل عشق ... داند آنکس که جز هدایت نیست

عشق را بوحنیفه درسی کرد ... شافعی را در او روایت نیست

گفتم از غمت مگر بگریختم ... خود بدام تو کنون آویختم

گفتم از دل شور بنشاند مگر ... شور بنشاندم که شور انگیختم

عاشقان بر سر اگر ریزند خاک ... من بجای خاک آتش ریختم

بند من در عشق آن بت سخت بود ... سخت تر شد بند تا بگریختم

بر بناگوش سیاه مشک رنگ ... از غمت کافور حسرت بیختم

عاجزم در چشم رنگ آمیز تو ... هرچه از هر گونه رنگ آمیختم

بی درد عاشقی بجهان هیچ درد نیست ... تا درد عاشقی نچشد مرد مرد نیست

آغاز عشق یک نظر با حلاوت است … انجام عشق جز غم و جز باد سرد نیست

عشق آتشی است در دل و آب اندر دو چشم … با هر که عشق جفت است زین هر دو فرد نیست

شهدی است با شرنگ و نشاطی است با نهیب … داروی دردناک است از آنکه درد نیست

آنکس که عشق بازد و جان بازد و جهان

بنمای عاشقی که رخ از عشق زرد نیست

ای من غلام روی تو تا در تنم باشد نفس … درمان من در دست تو آخر مرا فریاد رس

از روز اول عشق من پیدا و پنهان عشق تن … از کار و آن عشق من عالم پر از بانگ جرس

هر چند خود بنگاه دکه کمتر کنی در من نگه … این کرده باشم سالها هم سیدان شفقت را فرس

نیکو بشناسم از شب در شعفهای حور از بهشت … گر من نمانم در بهشت آید بهشتم چون جرس

گرچه رخت فی المثل آید به چشم با حلل … بر تو نه بگزینم بدل جز تو نخواهم هیچکس

چشم لبان لاالها بر لعل سیمین زالها … از بس که کردم نالها بر من فرو بندد نفس

بگریزم از بد کوی تو زان می که آیم سوی تو … شبخون کنم در کوی تو یکدم نباشی با عسس

ای آب شرم بشستم جانم تو نگرتن تنم … گر کافرم گر مؤمنم محراب من ابروی تو بس

ای مه روی نکو لقا چون شهاب اندر سما

خواندم ترا اندر به گاه اندر فیات بازپس

ای شادی و غم ز صلح و جنگ تو … وی داد و ستم ز سیم و سنگ تو

ای آفت در حسرت شب و روزم … چشم و دهن فراخ و تنگ تو

پر نافه و باغ مشک و گل دایم … دارند حسد ز رنگ و بوی تو

عذر تو اگر چه لنگ من کردم … خرسند شدم به عذر لنگ تو

خون شد جگرم چو نافه آهو … از حسرت خط مشک رنگ تو

ای من مه نو بروی تو دیده

در روی تو ماه نو خندیده

تو نیز ز بیم خصم اندر من … از دور نگاه کرده و زد دیده

بنمود فلک مه نو خود را … در زیر سیاه ابر پوشیده

تو نیز مه چهارده پنهان … بردار ز روی زلف ژولیده

کی باشد کی که در تو آویزم … چون در زر و سیم مردنا دیده

تو روی مرا بناخنان خسته … من دو لب تو ببوسه خاییده

ای تو حور پری ز من زنادیدت

خود را لقبی نهاده شوریده

چنگ در فتراک زلف هیچ بت روی ازن … تا نگرانه بخت اندر بازی جان و تن

خویشتن را در میان نه پی منی رو راه عشق — زانکه بس تنگست اندر ره نگنجد ما و من

یا دل اندر زلف چون چوگان دلبندان مبند — یا چو مردان جان فدا کن گوی در میدان فکن

هر چه از معشوق آید همچو خویش دان درست — آنچه از تو سر برآرد بت بود در هم شکن

گرم رو باش اندرین ره کاهلی از سر بنه — تا نمانی ناگهان انگشت حیرت بر دهن

راه دشوار است و همره خصم و منزل ناپدید — توشه رنجست و طاعت مرکب اندوه و حزن

اندرین ره گر بمانی بی رفیق و راهبر

دست همت بر رکاب سید ایام زن

قصه یوسف مصری همه در چاه کنید — ترک خندان لب من آمد این راه کنید

آفتاب آمد و چون زهره به عشرت بنشست — پیش آن رخ بچه زهره صفت ماه کنید

سخن حور و بهشت و مه و مهر و شب و روز — چون بدیدید جمالش همه کوتاه کنید

نطع بر راه سالک رخ و طلعت لیک — همه هیچند شما قبله رخ شاه کنید

اول وقت نماز است و نماز آرید خوش — پیش درگاهی منهید و درگاه کنید

گر به حضرت نسیم تن خرگاهی — همه خویش کمر بند چو خرگاه کنید

بنده درگه او را ز برای دل ما — سبب خواجگی مرتبه و جاه کنید

او را خاکش دارید و ... غم او — ناکسان را زره آه چراگاه کنید

افسنه

افسانه است شما از سر حجره — پیش آن روی چو آینه چرا آه کنید

اسم هر قدر که ز دولت او عذر نهید — نام هر جاه که ز خدمت او جاه کنید

همه گویند ولی از پی آمیزش او — خویشتن پیش دو سجاده او گاه کنید

دل مسکین خود از شکن خواهید همی — مسکن زلف دوتا را دل یکتاه کنید

چون غزلهای سنایی ز پی مجلس انس — لقب او طرب افزای تعب کاه کنید

چشمتان از پیش آنگاه خورد برگ شما — سرمه از گرد سم اسپ شهنشاه کنید

شاه بهرام شه آنکه جز او هر که شناست — خدمتش ز سر طوع از سر اکراه کنید

شد رهی را که بر او مرکب او گام نهید

از پی جان غذا جوی چراگاه کنید

مست گشتم ز لطف دشنامش — یارب آن می به است یا جامش

عنبرین حلق زلف هم حلقش — حسنش و نام و روی هم نامش

دل بچین رفت و بازگشت و ندید — زان به اندام تو که اندامش

لب و چشمش به بانگ یا بوسید — بسته گونی به چشمه هم نامش

چون ز لعلین و عارضین نگری — بگه خوش خوئی و آرامش

صبح بینی همه گریبان باز — بسته در زر دامن شامش

نام کرد و چو دیده ما او را / با الف سان قد به انداش

راست خواهی بپرسش او همه را / سخت پژمرده گشت الف لامش

پسته های جوان شکست از پت / برگی پسته و دو بادامش

همه راپس خراب کرد و خلاف / چشم از بهر غیرت کامش

هم ندیم نکوئیش اگر هستیم / از پی دانه بسته دامش

هست یک رنگ نزد من در عشق / دیدهٔ نرگس و لب رامش

هیچ کامم نماند جز یک کام / چیست آن کام جستن کامش

زیر دامم بصد هزاران جای / از پی عارض سمن فامش

چون تقاضا گر اوست یکی پیت / گردن ما و منت دامش

زانکه در راه عشق گاه از گاه / دوست دارم جفا و دشنامش

خواهم از وی بقصد شفتالو / بهر دشنام جست بادامش

گرد عشقش دل سنائی خویش
باد خوش چون دل شه ایامش

گر هیچ نگارینم تو خلق نهانستی / ای شاد که خلق آستی انجوش که جهانستی

از خلق نهانی زان تاجله تورا باشد / گر هیچ بدیستی زان همه کانستی

جان دید

جان دید جمالش را ورنه بجبین راست / دربان وغلامش را زان باز که دانستی

دل قهر دو زلفش دید انگشت گران راشد / گر لطف لبش دیدی انگشت زنانستی

زیر و زبر عالم بهر طلبت ار نی / شکاکه زنیستی لنگاکه زمانستی

گر نور پذیرفتی زو نوش جبت عالم / پستی همه باغستی بالا همه کانستی

گر نور پذیرفتی زو نور تجلی کی / دل کعبه چرخستی دل گلشن جانستی

گفته است که بگروزی جانش ببرم چون دل / من بندهٔ از وز آن ای کاش چنانستی

جانیست سنائی را در دیده سنان او / پس گر نه چنینستی بجان چو سنانستی

گر بیم سنانستی چون نیزه سلطان کی / بر جسته و بر رفته بر بسته میانستی

بهرام شه مسعود آن شاه که از خشمت / سانقش سپهستی گر هیچ جوانستی

گر هیچ گری کردی در حضرت چون جلدش / هم رایت رانستی هم خانه خانستی

چرخ ارچه فلک بودی شاگرد ستاره‌اش را
پرید مر انش تا حشر سانستی

عقل اندر پی رابد عشق را اندر پی نیست / عاشقان را عشق تر دامن گریبان گیر نیست

عشق بر بند پر خند و زانکه بر صحرای عقل / هر چه تدبیر است جز بازیچه تقدیر نیست

عشق عیاریست با تزویر و تدبیرش کار / عقل با خفظ است کورا کار جز تدبیر نیست

علم خواب و خواب در بازار عقلست و حواس / در جهان عاشقان هم خواب و هم تعبیر نیست

تیر چرخ از عقل دزدان داد جان الاجرام / هیچ زندانی کان چرخ را چون تیر نیست

کار عقل است آسیائی شیر دادن طفل را / چون خورد خون شیر عشق آنجا جای شیر نیست

میوه خوردن عید طفلان است و اندر عید عشق / بند و زنجیرست آنجا رسم گوز انجیر نیست

هر زمان بر دیده تیری چشم دارد عاشقی / زانکه غمزه یار یکدم بی گشاد تیر نیست

مانده اندر پرده های سرد و ناخوش چون چنگ بیمار / هر که او کرم و مجرد در روش چون سیر نیست

مرد عشق از صد هزاران جان دهد یکدم بدست / حاصل اندر دستش از تشویر جز تقصیر نیست

در گدازد چون کرم تا زان ازرخ در لعاب او / گرچه پای این هر دو جا نهار است و شبگیر نیست

تا تمامی بسته زنجیر زلف یار از آنکست / کاندرین ره شرط آشفته بوده کان زنجیر نیست

عاشقی با خواهی کی خصمت از آن در کوی عشق / هر کجا چشم آشکنی تیر است بکسیر تیر نیست

بهر داند قبض و بسط عاشقان لیکن حسود / ترتب ما مرضع سیلست جای پیر نیست

عشق چون خصم جهان تیره کی و خیره گیست / اینهمه عشق سنائی عشق را بر خیر نیست

عشق را این حل و عقد از حضرت ماهانست او / جز صنیع شاه عالم دار عالم گیر نیست

شاه ما بهرام شاه آن شاه کز بهر شرف
چرخ را در بنده گی درگاه او تقصیر نیست

چرا چو روی بیارای نگار خرگاهی / بر این غریب نه بر یک نهاد دیگر آیی

گهی بلطف چو عیسی کنی مرا ملکی / گهی بقهر چو یوسف مرا کنی چاهی

گهی ببوسه امیرم کنی و را هبری / گهی بغمزه اسیرم کنی بگمراهی

بدست رد و قبول تو چون بدشکیبم / عزیز و خوارم چون سیم قل هو اللهی

به مارماهی مانی نه این تمام و نه آن / منافقی چه کنی مار باش یا ماهی

مدیده میوه از شاخ نیکوئیت زغم / شکوفه وار شدم پیر رفت بهناهی

بنوک غمزه ساحر مباش غره چنین / که هست خصم ستم ناوک سحرگاهی

از این شعار برون آی تا سوی دلها / بسان شعر سنائی شوی بدلخواهی

حدیث کوته کردم جوابی حدیثان را / که عمر دشمن سلطان بگرست کوتاهی

زمین دولت بهرام شاه بن مسعود / که هست و چیست بود خلعت شهنشاهی

هیوب شیر شکاری که روز صید کند
بپیش هیبت او شیر چرخ روباهی

روزی که جان من ز فراقش بلا کشد / از روز عرش عاشیه کبریا کشد

ما را یکیست وصل و فراقش چو هر دو روست / کاین غم نه کار ماست که این غم کیا کشد

نامرد باشد آنکه وفا نشمرد از او / گز رود و می ز راه مراد اش جفا کشد

انجان بود شریف که هردم ز دست دوست / هر لحظه جام جام ز بالا بلا کشد

هر دل که از قبول غمش روی در کشد / اقبال آسمانش به پیش قفا کشد

در دولتی که روح قدس پرکشی کند / پیدا بود که لاشهٔ ما تا کجا کشد

دل کیست تا حدیث خود و یار خود کند / با او صنم که هودج او کبریا کشد

بر چارسوی حکم چو بانگ صلا کجاست / جانهای پاک سوخته پیش صلا کشد

مردان بود که در ره پاکی چو عاشقان / خط بر ثواب عقل و قلم بر خطا کشد

دیده سنائی از قبل چشم شوخ او / نوک سنان غمزه بنام سنا کشد

بود شما چو بار شود در مصاف عشق / شرها مدا که کینه ز بود شما کشد

رنج شکر بلات از آن غایت بعشق / رنجش همیشه با طرب و مرحبا کشد

زنهار تا قهر عزت او دار دوست او / با روی تازه ساغر پر تر دوا کشد

گندم شود سوار همی زود چو عاشقان / زیرا که بار خرزه خر آسیا کشد

رست از عقیله دیده عقل از برای آنکه / هر ساعتی ز خاک درش توتیا کشد

با چشم شوخ او خوش از آنیم که او بعشق / سرمه همی ز خاک در پادشا کشد

سلطان زمین دولت بهرام شاه کو / عرضش همیشه بار قبای لقا کشد

آن خسروی که پیه مدد عدل و فضل او / جان در بهشت عدن و بال و دو پا کشد

مهر بند از رخ چون ماه باد / جان فدای آن لب دلخواه باد

فرق او همچون خط او سبز باد / بخت او چون عمر او برناه باد

روی او کز حاجت دارد خبر / چون دو بیچاره پیش بند گاه باد

مدت حسن بقای ماه من / باد چون عمر سال و ماه باد

از برای پاس پاس غیرتش / ساکن حبس چو شیم آه باد

چون بهشت و دوزخ از دو زلف / ساحت پادشاهش باد افراه باد

اشک آن کز وی نیندیشد بجو / همچو راه کهکشانش راه باد

همچنان چون شاه خوبان آمده است / شاه دولت شاه دولتشاه باد

بهر خدمت چرخ بر درگاه او / صد کمر بربسته چون خرگاه باد

در حریم حرمت آتش چو عرش / دختر فغفور و قیصر داه باد

پیش نوک تیر درزی خرقش / حصن دشمن خیمه جولاه باد

از وسیم نقره زر قلب چرخ / در سر ضرب کفش در کاه باد

چون کند سلطان علو آرزو / آفتابش تاج و چرخش گاه باد

آفتاب او ولیکن گاه نور / سایه بالش سایهٔ الله باد

شاه آن بهرام شه کاندر جهان / تا جهان را شاه باشد شاه باد

عرش و فرش دشمنان جاه او — همچو بیژن در زسنگ و چاه باد

پیش گرز گاوسارش در رسید — شیر گردون تا ابد روباه باد

پیل شه اسپ و پیل و فرزین هیچ نیست — شاه ما را به لقای شاه باد

سوی جانش سهم چپ شیر تاز — چون خرد منهی و کار آگاه باد

پس چو در دلش همه جز الله لات — سایه کاهش حفظ الا الله باد

چون سنائی در وفا و بنده گیش — تا ابد چرخ دو یکتاه باد

دیده نبیند همی نقش نهان ترا — بوسه نیابد همی شکل دهان ترا

حسن بدان تا کند جلوه همه بر سه — بر همه است و نیست ساخت نهان ترا

در همه بنیت ازرقی و تازگی — هست نهانخانه روشنی جان ترا

زان لب تو هر دمی گرد و باریک تر — گر شکر آب کرد روح دلبران ترا

هیچ نبینم اگر شکل میان بخشم — جان نهی در میان شکل میان ترا

بوسه زنان خلد و حور پای رکاب ترا — سجده کنان عقل و روح دست و عنان ترا

چون تو به آماج گاه تیر کنی چون کمان — تیر فلک زه کند تیر و کمان ترا

پرده زنان روز و شب حلقه زلف ترا — غاشیه کش چرخ پیر بخت جوان ترا

پیش دل و گوش و هوش بهر جواز لبت — نام شکر کرده است کام و زبان ترا

قبله خود ساخت عشق از پی ایمان و کفر — زلف نگون ترا روی ستان ترا

فتنه جان ساخت صنع نرگس شوخ ترا — آتش روان کرد طبع سرو روان ترا

پیش روان خرد بر پر و بال خرد — نسخه دین خوانده اند سیر ستان ترا

دیده جانها بخورد زخم سنانت لیک — جان سنائی کند شکر سنان ترا

از پی ضعف میان حرز چو بنیاد زن — خدمت خسرو نه پس حرز میان ترا

سلطان بهرامشاه آنکه بتایید حق — هست بحق پاسبان خانه و خان ترا

هستیش از هستی شحنه وجود ترا — جان ز عدم جو بدی نام و نشان ترا

دوش رفتم بسر کوی نظاره دوست — شب هر نیست شده دیدم از دور خساره دوست

از پی کسب و شرف پیش بناگوش وش — ماه دیدم رهی در مهره سماکاره دوست

گوشها کشته شکر چون که ای بحث نطق — حرفهای شکرین از دو شکر پاره دوست

چشمهای هر کس کشته تماشا که چسان — زلف بوالعجبی از پی نظاره دوست

پیش گلنار چشم چو آهوش ضعف — شده شیران جهان ریشه از شاره دوست

گرد بر شکل عرب خانه زنبور در خم — خاره گر شده را غمزه خونخواره دوست

هر زمان مدعیی را از غرور دل خویش — تازه خونی بدر اندر خشم هر پاره دوست

چون لب ستاره شدی از پی خنده چو کلک — از ستاره شدی از آسمه ستاره دوست

لب نوشینش بهم کرد پی نظم تعاش — داد نوشروان با جمش ستم کاره دوست

دوش روزیم پدید آمد و از تر پیش — باز امروز شبی از غم بیچاره دوست

چون کند قصد سنائی در سلالب لف — یکجهان دید پر آوازه آوازه دوست

هست دروازه او را ز پی بام فلک — همت شاه جهان ساکن دروازه دوست

شاه بهرام شه آنکه که همیشه کف او — سبب آفت دشمن بود و چاره دوست

زخم در جمش بود بکش از کون دهناد — تا ابد رخنه دشمن بود و باره دوست

چون من و چون تو شد آید دست جمع

یکجهان بر من و تو هیچ جمع

تو نئی و ستو بهار اندر تب — من و پی من به بهار تو سمن

حسن اندر حسن اندر حسنم — در حسن خلق و حسن بنده حسن

تو به سست بروتان شده بت — شکن از فلک تو تو به شکن

با سر و پای کجی چنبر دار — خرکی جسته و بگسسته رسن

تو چو نرگس کله زر بر سر — من چو گل کرده قبا پیراهن

بشنی

پشت من پیش تو شاخ سمنی — پیش من روی تو صد دسته سمن

بر گریبان و بر از ماه تو شاخ — انجمن فشانان دامن دامن

شکفد پر زر و پر سیم کلو — یاسمن پر می و پر شیر دهن

بسته بر ساعد گل عقد گهر — سوده در کام سمن مشک ختن

سر بسر شاخ پر از عارض و زلف — لب به لب جوی پر از خط و ذقن

زیر سرو چو الف با خوی دی — کشته یکتن لام الف وار دو تن

غنچه همچون لب من با لب تو — لاله همچون دل تو در دل من

عندلیب آمده در مدحت شاه — رایگان همچو سنائی به سخن

شاه بهرام شه آنکو ببرد خم — جرم بهرام کند شش چو پرن

آتشی کز صفت گرز و سنانش — که شود از دو فلک پرویزن

پوست بر پشتشان کرده جنت — هر که اندر کنفش هست کفن

او چو ماند بر فلان بهمان

او و تا باشد جوانی و من

مروی و جوانمردی این ره ماست — جان ملکان زنده بدولت که ماست

روزی ده ستاره برکب ضیا را — دریوزه گر سایه بر کله ماست

گر چه شده هر چه شر آمد سوی سر ماست — از وهر بر افکندن شرها شره ماست

برگ که ما اگر سجاده بیرشد — گر با بره کاهکشان برگ که ماست

آنجا که بود کوشش شطرنج تواضع — بر نطع جهان هر چه پیاده است شه ماست

وانجای که بخشایش مادر بود اگر تو — در عصر کنه بینی آنکه کنه ماست

حقا که برزنده کی دولت و دین است — هر عزم که در دم سفیهان تبه ماست

هر عارضه کامد ز خداوند بر ما — در بنده کی آنجا که او جامه خیه ماست

با خازن نیکت و بدجهیم ور ما نیست — آنجا که بکیر ما و آنجا که نه ماست

الحمد لله که بر دولت ملک — اکلیل جهان بنده و عیوق که ماست

چشم ملکان زیر سپیدی آتش رنگ — از بیم یکی بنده که زیر سپه ماست

آنکس که ملوکان به غلامیش بنازند — در حضرت مالک چشم بارگه ماست

بهر شرف خود چو مه چارده هر روز — بر ماه نو از بوس شهان پایگه ماست

از بهر زر و سیم نه بل کز پی تشریف — سلطان فلک بنده زرین کله ماست

بهرام شه ار چه بسپیت ماست ولیکن — آنه که مه از چشمه خورشید مه ماست

باشد همه راپند سوی زرتب و ماه — زلف پس کوشش بت باسدره ماست

وین رشک ابی سینه ور دست بکیم — زیرا که دو شنبه هم از ما شبه ماست

وانند نسبی کام بر دای سلف ما — ان دور که بگذشت که بانک که ماست

این کیست مرا یار رب این کیست مرا یار
لبش خوش و مویش خوش باز از همه خوشتر لب

گرد لب ظالب اورا بی محنت کعبه وین — کرده رخ و زلف او را به محنت روز و شب

نرگه خورشیدست از نور رخش گوئی — دلشکده چو حجت از قدر قدش کوکب

از بهر دل افروزی جان و گهر ارکان — در بهر جها نسوزی دست و فلک کوکب

به هر مژه از جنبش برخوانده که لا تعجل — بر هر شکن از زلفش بنوشته که لا تعجب

زلفش که سر برزد بی بو العجبی کشید — ماه از گلوی تنین مهر از دهن عقرب

سیکون لب تو بر ما دایم رشت آری — می سر که نخواهد شد چندان نمک اندر لب

جز عشق همه جا لسوزست لعلش همه جان افزاست — شوخی و خوشی را خود این ملک بود یارب

مژگانش همی از ما قربان دل و جان خواهد — هان ای دل و جان اینجا من غرب این از غرب

کافر مژه کانش از آن برکشته مرا قبله — نازک لب او در تب بکداخت مرا از تب

در حجره چو عابن موسی چکند با تب — در حجره با قوتش عیسی چکند با تب

ورنه بر او بنگر از دیده روحانی — در باغ جمال او زلف در رخ و غبغب

دیدی رسن مشکین برگرد چه سیمین — گرداب گره بندد مانند حباب و حب

بخل و ستم کلی از ورکه واز صدرش   جز این دو دگر هرچه ان هست توان طلب

عدل از روز او گویان از ظلم که لا تأمن   جود از بر او گویان بر بخل که لا تقرب

در جمله سنائی را در دولت عشق او   عشق است بهین سنت مدحت بهین مذهب

مدح ملک مشرق بهرام‌شه مسعود   ان بدر فلک رتبت ان ماه ملک مرتب

امد هلال ولها که پدید تا که   هان ای هلال چوبان ره پی در یکت انس

این بوالعجب هلالی کز هیچ بدر گردد   ره اسمان گذارد نه افتاب و نرمه

در روی او به چند از بهر فال کوخود   بر افتاب خندد وقت وداع هرمه

ماهی که رهنمایست از دور رهروان را   چون روی او ببیند از دور گم کند ره

سالوسیان دل را در کوی او مصلی   ما روستیان دل را در زلف او سفرگه

برگاه بر نهد رخت استاد ساحران را   هر که که بر نشیند بر ابلق سحرگه

عقل غریب را روح القدس نخراند   در بارگاه خصمش بن قبول وابله

مخلصات طلعت او گاه مدر شیردل   چون جفت دیده گردد جفت وزه کند زه

شاهان درگه حق بوردش سلمان   هزار شو رشاهی کو تخت سازد کو

موسی کلیه بدوزد انجا که او برد سر   یوسف رسن بسوزد انجا که او کند چه

ان

مدح و شکنج زلفش دلهای عاشقان را   هم فضل تبت امد هم فضل قبله الله

بانکه بی‌نظیر است از روستان گیتی   زنهار تا نگوئیش الله اش الله الله

زهری که او چشاند چه جای اخ کز تلخ   تیغی که او گذارد چه جای اه که خه خه

زخم سنان او را اه کردی ای سنائی   هرگز کدام عاشق در دو قصه کند اه

خاصه لوکز سعادت داری نز پرگردان   نعوذ بند رشدار و از مدح و فخر شه شه

بهرام شاه مسعود ایشه که خواند او را   بهرام اسمانش از سعد مشتری شه

چند اهش مملکت باد اندر حضر که باشد   دوران مهر و مه را در ملک او شو که

دوزبر عاشقان سیاه کند   ست چون قصد خوابگاه کند

راه بر عقل و عافیت بندد   انچه او در میان راه کند

گاه چون زلف را زهم بکشد   یوسفان را اسیر چاه کند

گاه چون لعل را در اندر لبت   راه بر افتاب و ماه کند

گاه بیجاده را بطوع و بطبع   در سر رنگ برگ کاه کند

گرچو دندان سپید گرد بطبع   ملک الموت را سیاه کند

گاه بنشیند و از سمن بستر   گاه بالین گل و گیاه کند

گاه زنجیر زلف اندر دل   حلقه در گه آه کند
گاه خط دمیده را از جان   نسخه توبه و گناه کند
گاه بر جبرئیل صومعه را   چاردیوار خوابگاه کند
گاه بر دیو اسم زنانه او   شش سوی صحن خانقاه کند
بوی او کش ابد نبوییدی   کاش از قهر در پناه کند
عشق را که ولی نهد در بر   تا دل اندر دل سیاه کند
بیشه آفتاب خود اینست   چون کسی یک نظر نگاه کند
جامه کار زر از سپید کند   روی کار زر همو سیاه کند
اینهمه می کند ولی ازبیم   آه را از فسرده نی که آه کند
از پی آنکه رویش آیینه آنست   آه سینه را تباه کند
من غلام کسی که هرچه کند   چون سنائی سجایگاه کند
همه کردار او سجایگه است   خاصه وقتی که مدح شاه کند
شاه بهرام شاه آنکه همی   دین و دولت بدو پناه کند
چاه صد یار زرا اگر خواهد   تاج سیصد هزار جاه کند
کور باشد زه شیر از عدلش   در میان سمر سیاه کند

صعوه در چشم

صعوه در چشم کرد آرامش   از پی بیضه جایگاه کند
با رخ و زلف دلبران وصاف   به گل و مشک اشتباه کند

محترز باد ظلم از در او
تا چو گل آرزوی شاه کند

ای در دل ما چو جان گرامی   وی همچو خرد به نیک نامی
آن دل که به خدمت تو پیوست   آورد بر تو جان سلامی
ماه از تو گرفت نوربخشی   کبک از تو گرفت خوش خرامی
با رحمت رویت از میانه   برخواسته زحمت حرامی
آرزوی تو چرخ با همه چشم   نادیده جمال تو تمامی
چون نور جمال تو بدید   اندر غلط اوفتد گرامی

ای لبش تو گران مبادا
چون دانش یوسف لگامی

چشم روشن باد مان گر خود زبانی با قلم   در میان خاک تیره روشنایی با قلم
گرچه ما در ازطمع بودیم کمچندی کنون   از قناعت پایگاه پادشاهی با قلم
تا از آن باطل خوران آشنا بیگانه وار   پشت برگردیم و با حق آشنائی با قلم

هرگز از بار حسد خسته نگردد پشت ما / گر قل الله ثم ذرهم مومیائی یافتیم

اول اندر نشأت اولی گرفتار آمدیم / وآخر اندر نشأت اخری رهائی یافتیم

پارسایان بر زبان ناپارسا خواندند مان / ما از آن بر پارسایان پارسائی یافتیم

گر همی خواهی که باشی پارسا و پادشا / رو گدائی کن که این ما از گدائی یافتیم

ما گدایان را بنادانی نکوهش چون کنیم / کین سنا از سلسلهٔ آل سنائی یافتیم

علم و عمل خواجه اسماعیل شنیزی / ما را نه ز چیزی برساند به چیزی

با کبک سبکی بود گر برنده ز کبکی / او کرده دل ما چو دل باز گریزی

تا مار نپی تقویت و تمنیت او / در صورت رستم شده از صورت حیزی

در واسطه خازن دلکش این شکر / با جان مترنم شده بیزدی تبریزی

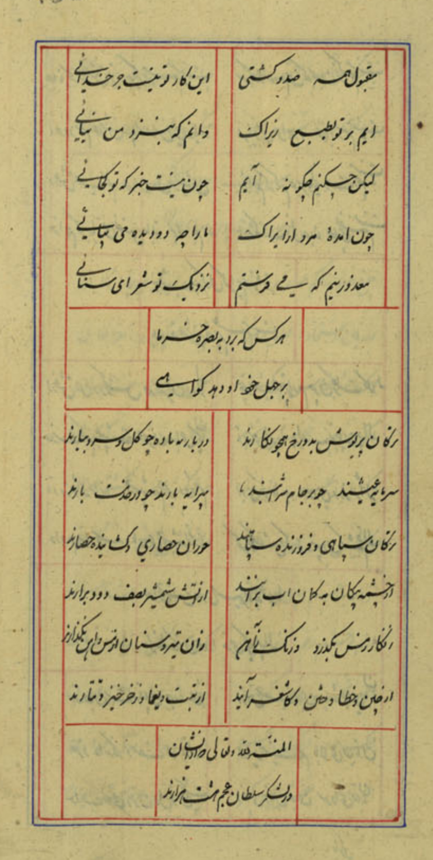
در کار که و بار که حکم خدا یافت / جان و دل ما از دو اسماعیل عزیزی

جان تازه شد از وی اسماعیل حمیر / دل زنده شد از صدق اسماعیل شنیزی

چو ما که سنائی را ازو قدر و سنا شد / ای بخت بد رو گو که تو با خیش هنی ازی

هستی به حقیقت ای سنائی / در دیده عقل او شنائی

بقولی



جانا بجز از عشق تو دیگر هوسم نیست — سوگند خورم من که بجان تو کسم نیست

امروز منم عاشق بی مونس بی یار — فریاد همی خواهم و فریادرسم نیست

در عشق نمیدانم درمان دل خویش — خواهم که کنم صبر ولی دسترسم نیست

خواهم که ببازی نفسی با تو برآرم — از تنگ دلی جانا جای نفسم نیست

هر شب بسر کوی گرایم متواتر
بابدرقه عشق تو بیم عسسم نیست

از عشق آن دو نرگس در نهران دو لاله — بیخواب و بیقرارم چون برگلت کلاله

حدثت کنم ببهشت همچون صراحی اکنان — تا بر نهی لبم را بر لب تو چون پیاله

تا روز ژاله بارد از چشم همچو رودم — آری نکو نماید بر روی روز ژاله

دادم هزار بوسه بر روی چشم ترمن — گر میکشی وگرنه بیرون کشم قباله

مهمان حسن داری سیر از پی خود را
مژگان خود را ندهی یکی پیاله

همه جان است سرتاپای جانان — از آن جستن نباشد جای جانان

خرد داند که وصف او ندارد — از آرایش هم بالای جانان

زناب روی زخون دل توان گفت — زنهای خزان جان سودای جانان

نیابد کس آب چشمه خضر — چو آید بوش عیسی آی جانان

پدید گفر و دین آمیز بستر — سکن در زلف جانفرسای جانان

سنائی نیست با جان زنده لیکن
رخ جانان است چون سرتاپای جانان

چرخ نازد به حکم صدر روان — جان برآید بسعی چار ارکان

در زمین از سخاد فضل و هنر — چون محمد یکین و بغراخان

آنکه تا شد سخاش پیدا گشت — بخل در دامن فنا پنهان

آنکه از بیم خنجرش دشمن — همچو خنجر شده است کند روان

آنکه تا باز عمر او بپرید — غرق گشته است کشتی عصیان

در کمالش بهاده دعوی — در طفیلش بنجه برهان

مرده با زخشم پای او زخمی — زنده با جود دست او احسان

از پی چشم زخم نزد وجود — کرده شکل نیاز را قربان

ای زمانش به حرمت گهرت — یافته از زمانه خلق امان

ملک جود از کف تو نجسم — نامه جاه را ز دل عنوان

زیر امر تو نقش چار گهر — زیر قدر تو جرم هفت ایوان

دل کفیده ز فکرت تو یقان | هم بریده ز خاطر تو کمان
ابر و بحری به بخشش و کوشش | شیده شیری به مجلس و میدان
تا به پورت نبی تو بر عقل | عقلها را گسسته شد فرمان
از پی کین به جس تو بگرفت | پای قدر تو تارک کیوان
دید چون کبر و هستیت بگذاشت | کبر و همت ملک و شیر ژیان
بر یک انگشت همتت ملک است | این نه ایوان و هفت شادروان
به مکانی رسید همت تو | کر نیس آن پدید هیئت مکان
سمت جودت از برای عقیم | شهد خیزد چو از گهر طوفان
باد خشم تو گر برابر زند | بر زمین ناید از هوا باران
هر که در قید سایه کف تست | ایمن است از نوائب حدثان
رو که روشن به تست جرم فلک | رو که خرم به تست طبع جهان
چه عجب گر ز گوهر تو کند | فخر بر شام و روم و ترکستان
گرچه زین پیش بر طوایف ترک | کرد رستم ز زر دلی دستان
ای ز دل جود و حرص را مایه | وی بکف درد آز را درمان
عود سیم بکرده از تشنگی | تیغ لسپار مرد بر فسان

برهمه

بر همه مهتران فکنده رکاب | در همه لشکران کشیده عنان
با بهان همچو ماه بوده قرین | زین کلان همچو کیر کرده گران
هر که زین طایفه مرا دیدی | شدی از لرزه همچو باد بزان
اخر این لیستک کتاب فروش | برساند کار بنده بجان
انجنان کون فروش کارن بحش | وانجنان گنده ریش گنده دهان
انجنان سرد و تورک گنده | وانجنان کون فرهنگ کشخوان
انجنان بادساز خاک ابوی | وانجنان باد ریش خاک فشان
ان در سلکی که بر ناید | از گرانی بیک جهان میزان
بینواتر ز ابر هایی نوا | سرد پی تر ز بادهای خزان
در همه دیده ها چو باد سبک | در همه طبعها چو کوه گران
بجز دلیتکی و بدخصلت | بی ادب مرده کی و بی سامان
باد بی حمیتانه در سبلت | نام بیدولتانه در دیوان
جای عقلش گرفته باد بروی | جای آتش بجز وده خاک هوان
چون سگ و گربه برده ز غوغی | آبروی از برای نانی نان
دل و تن چون دل و تن غربال | سر و بن چون سر و بن بگان

کرده برگردن خویش سیم سره / کرده برعمر خویش عمر زیان

بی زبان بوده و شده تازی / خوشه چین بوده و شده دهقان

سخت بیهوده گوی چون فرعون / لیک بسیار خوار چون ثعبان

رنده جامه روی من صابون / کرده سبلت زعشق من سوهان

جنگ در کل چو عاشق مفلس / دست در کون چو مردم عریان

در شکمش از انواعها علت / درد و چشمش زانواعها یرقان

برکدو دانه گردد ار بنهی / کیپه برکون او چو بانگان

شهر سعید قرابه بر ریشش / برچنین عشق و برچنین پیمان

گاه گوید دعات گویم من / او فتم در حدیث در خفقان

زانکه هرگز نخواست کس از کس / بدعا کاودن ای مسلمانان

بدهم بر درم حجابش اگر / دهد ایزد بهشت بی ایمان

درم آمد علاج عشق درم / کوه زر شاه جهود ازین داران

شور در شهر فکند آن بت عیار پرست / چون خرامان ز خرابات برون آمد مست

پرده راز دریده قدح می در دست / سر بت شکن چشیده علم کفر بدست

شده بیرون

شده بیرون ز راستی و از هستی خویش / نیست حاصل شود آنراکه برون شد از وست

چون بت آن بت قلاش دل رهبانش / که بشمشیر بلا جز دل عشاق نخست

اندران وقت که جاسوس جمال رخ او / در پس پرده بنداشت هوا بیرون جست

هیچ ابدال ندیدی که بدو در نگریست / که ورا خاعت زنار حبل گردن بست

گاه در خاک خرابات بجان باز نهاد / خاکیئی را که ازاین خاک شود خاک پرست

بر در کعبه طامات چو لپستک ادیم / که به بتخانه نیابیم همی جای نشست

نخواهم سن طریق راه طامات / سرامی باید و مسکن خرابات

کهی امی کسارم اندوه خویش / کهی با جام باشم در مناجات

کهی شطرنج بازم با حریفان / کهی راوی شوم با شعر و ابیات

کهی شه رخ شوم از پیش بنا / کهی از رنج کردم بازشه مات

نخواهم جز می و میخانه و جام / نه محنت باشد آنجا و نه آفات

همیشه با ترام در خمر و در قمر / نیابم رحمتی اندر مقامات

چه طالب باشم اندر راه معشوق / طلب کردن بود راه عبادات

طریق عشق آن باشد که هرگز / نیابد عاشق از معشوق حاجات

چنین دانم طریق عاشقی را   که بپذیرد براه عشق طامات
زچیزی چون توان دادن نشانی   که بد هست اندروی اشارات

آنرا که خدا از قلم لطف نگارد   شاید که برو رخت مشاطه نیارد

مشاطه چه حاجت بود آن را که همی حسن   هر شب ماهی اگر بیالش برارد
انگشت نمای همه دلها شود ارچه   همخش نباشد که سر خویش بخارد
بارحمت سایه کند چنبر نقش   کاندر شب او شعل همی روز گذارد
مشاطه بکام آید جانی که بر آنجا   نقاش ازل بر صفتش خامه گذارد
آنجا که چو جان طلبی یافت سیانی   جان را بگذارد چو تو سیبی را بگذارد
کی زشت شود روی نکو گر بنشوید   کی خشک شود طوبی اگر ابر نبارد
ای آنکه همی بزرگر دیو در اسلام   در مزرعت جان تو جز لاف نکارد
مشاطه تو چون تو بتی و دیو تو لابد   هم نقش ترا بر دل و جان تو نگارد
کان لب که مرا و را نبود جلوه گر عشق   شهد از لب او جان خورد و زهر شمارد
وان را که قبولش نکند عالم اقبال   گر کل شکر گردد کس را نگوارد
حقا که بمردم سفری نقد به سیمی   گر هیچ ترا عشق بجوی تو سپارد

هر روز دگر لام کنی از پی خوبی   زین لام چه حاصل که الف هیچ ندارد

گر روح شراب آری ای شه بشراب اندر   اقبال کباب آید در صحن شراب اندر

در رای کباب آری از شکر شکاری را   الحمد کنان آید جانش به کباب اندر
جلاب خرد گردد هر که که تو در مجلس   از شرم بر آمیزی شکر به گلاب اندر
جام بنه از شتاب آید لعلت بدرنگ اندر   مهتاب بدرنگ آرد جرعت بشتاب اندر
هر لحظه یکی عیسی از پرده برون آید   مریم کده ها داری گوئی به حجاب اندر
لطف تو بر انگیزد پاکی به گناه اندر   قهر تو برانگیزد دیوی به شهاب اندر
هر روز بهشتی تو ما را بدهی زان لب   دندان نزنی با ما هرگز بشراب اندر
دانی که چرا بستیم از زلزله عشقت   اکنون همه خود خوان خود ما را به خطاب اندر
ما را ز میان ما چون کرد برون عشقت   کم رای خراج آید شه را به خراب اندر
ما گر نو شدیم ایجان نشگفت که در دشت   دراج غرابی شد چون شد به غراب اندر
ای جوهر روح ما در هم شده عشقت   چون بوی صبا اندر چون رنگ بآب اندر
یا رب که چه لب داری کز بهر صلاح ما   جز آب نمی باشد با ما بشراب اندر
از دل چکنی وقتی در عشق سؤال او را   در گوش طلب جان را چون شد بجواب اندر

شعری بسجود آید اشعار سنائی را
هر که که تو بسرائی شعری برباب اندر

جانا نگویی ما را آخر تو خود کجایی / کز ما ببرده دانش عشق تو با بلایی
ما را ز عشق کردی چون آسیای گردان / خود همچو دانه گشتی در بوی آسیایی
که در میان دلها پنهان شوی چو پروین / گاه از سپهر جانها چون ماه نو برآیی
از بهر لطف مستان در بهر خود پرستان / چون باد می گریزی چون آب می درآیی
خورشید وار گردی چون از نمای عقلی / دلهای عاشقان را در پرده هوایی
یاقوت بار کردی عشاق لاله رخ را / از نوک کلک نرگس بر روی کهربایی
ای پادشه جمالت در پرده نخستین / مستور حسن و تمکین در صورت گدایی
ای تاجر کمالت در چارسوی / پنهان ز هر دو عالم در صدر پادشاهی
روح القدس ندارد از خوبی لطافت / با خاک کف پایت یک ذره آشنایی
بردار پرده از رخ با حضرت الهی / گرد و چهر حضرت پر نور و روشنایی
بگشای بند بر جان ای همچو طبع یکجان / پندارد از جمالت جان تاج کبریایی
گویند مرا بجوید آخر کجا نگنجد / در گرد کوی ارضی در حلقهٔ سمایی
بیهوده چند گویم آن را که او ندارد / منزل بکوی رندی یا راه پارسایی

آن دلبر عیار من از یار منستی / اکنون لمن الملک زدن کار منستی
در هیچ کلاهی ننهدم از سر تشریف / سیاره کنون ریشهٔ دستار منستی
بر افسر شاهان جهانم بودی فخر / گر پاردم مرکبش افسار منستی
جوزای کمرکش کشدی غاشیه من / گر صدرت او سره زنار منستی
گر گل دهدی چشم مرا از رخ چون نار / صحرای فلک جمله سمن زار منستی
در گردم از لفش خلدی بر جگرم را / هر چیز که آن مال جهان مار منستی
گر هیچ عزم کندی خار مه او / اکنون همه گلهای جهان خار منستی
گر لطف لبش بستی از قهر دو زلفش / هر چوب که از چشمه تر دار منستی
گویند که جز هیچ کس از آنکه د یار / من هیچ کسم کاش خریدار منستی

در داغ سنائیم ندادی صفت عشق
کی خلق چنین شیفتهٔ گفتار منستی

ای ربوده رنگ آتش روی تو / عالمی در آتشند از خوی تو
مشک می را رنگ و گفتاری نماند / ای ز رشک می چو روی و موی تو
چشمکانت جادوانند ای صنم / نرگس اندای عجب جادوی تو
تیر غمزت در جهان بر من رسید / زان کمان غازیان ابروی تو

زنگیان ندان وز زلف پای کوب | بوالعجب آمد نظاره سوی تو
با خروش و با فغان دیوانه وار | خاک باشم بر سر اندر کوی تو

هر کسی مشغول در دنیا و دین
دین و دنیای سنایی روی تو

ای نقاب از روی ماه آویخته | صبح را با آفتاب آویخته (آمیخته)
در خیال زرگران از زلف و رخ | صورت حال و محال انگیخته
عقل را از روح عیسی روی را | در چلیپاهای زلف آویخته
آسمان خاک سپه از کوی تو | سالها غربال دولت بیخته
از لطیفی آب و باد و باد و آب | هم بزون بر زبر سر هم ریخته

ای سنایی بهر خاک کوی او
ابروی دین و دل بر ریخته

کسی کاندر تو دل بندد همی بر خویشتن خندد | که جز بی‌معنی چون تو چو تو دلدار نپسندد
وگر کوینده عشق تو از شوخی بدت ایدی | قبا گر تو بر دوزد کمر گر تو بر بندد
اگر دل داد بستاند سنایی گر تو بی‌معنی | گرافت این چنین زیرک زنا اهلی جگر رندد
که گر او زین الشکل جانی چنان بستاند از تو دل | که بجشت همی گرید وگر جستت همی خندد

ای چشم

ای چشم و چراغ آن جهانی | ای شاهد و شمع آسمانی
خط تو نوشته گرد عارض | منشور جمال جاودانی
بی دیده و دل نخست نخواند | در صورت جان تو معانی
بوس تو بصد هزار عالم | ارزد و رخت گرانی
دیوانه بسی است اندر آن را | در سلسله‌های ناتوانی
از چشم زمانست بر پسند | بر روی تو صورت عیانی
بخت ازلی و تا قیامت | صافی به طراوت جوانی
حسن تو چو آفتاب و آنگاه | فارغ ز اشارت و نشانی
نظاره بسی است جان و دل را | بر آخور چرب زنده کانی
زیرا سر عشق تو ندارد | جز مرد گزاف شادمانی
در تو بکشی بدست خویشتم | کاری بود این هزار کانی
عشق تو نشان عقل و دین را | بر ابلق شد آن جهانی
در راه تو هیچ دل نشد خوش | تا جانش نگشت کاروانی
بر بام تو پای کس نشاید | تا سرش نکرد نردبانی
یکبره نکشم بتیر غمزه | تا سوی عدم برم گرانی

وقت است ترا مراد راندن / کی رانی اگر کنون نرانی

فرمان توست بر روانها / چون شعر سنائی از روانی

ای جهانی پر از حکایت تو / گوهر شکر که از شکایت تو

برگشاده بعشق لاف زبان / خویشتن بسته در حمایت تو

ای اسیری که بر سپهر جهان / آفتابست و ماه رایت تو

هست بی لحظه نشاط و طرب / آنکه او هست در عنایت تو

جان و دل راهی همی نرسد / زین ستمهای بی نهایت تو

ای همه ساله حسن الحسنی / در صحیفه جمال آیت تو

وز وفا گوش بسنائی زانکه / روز چندست در ولایت تو

هر سونی نام عاشق طلب / جز عنا نیست بی عنایت تو

همه جانست سراپای جانان / از آن جز جان نشاید جای جانان

باب روی و خون دل توان گفت / برای چون تو جان سودای جانان

خرد داند که وصف او نداند / از آنرا نیست هم بالای جانان

نیابد

نیابد کس ز آب چشمه خضر / جز اندر پرتش عیسی زای جانان

بدیدی جان کفر اینهمه بنگر / صفا در روی جان افزای جانان

همی کشف خردمندان کشف وار / سر اندر خش کشد بارای جانان

سنائی است با جان ره و لیکن / ز جانانست چون سرپای جانان

روی خوب نهان چه خواهی کرد / شورش عاشقان چه خواهی کرد

مشک زلفی و نرگسان چشمی / تا بدان نرگسان چه خواهی کرد

نقش آب روان مباش مباش / نقش آب روان چه خواهی کرد

هر زمان باز از تو اندیشم / تا تو اندر جهان چه خواهی کرد

خونم از دیده کان بپالودی / خون این دیده کان چه خواهی کرد

چون سنائی سگی کوی تو در / زهره پاسبان چه خواهی کرد

گفتی که نخواهم ترا اگر بت چینی / ظنم نه چنین بود که با ما تو چنینی

بر آتش تیزم بنشانی بنشینم / بر دیده خویشت بنشانم بنشینی

ای بس که بجوئی و مرا باز نیابی / وی بس که بجوئی و مرا باز نبینی

بامن زبانی و بدل با دگرانی / هم دوست تر از من نبود هر که گزینی

من بر سر صلحم تو چرا جنگ گزینی / من بر سر عهدم تو چرا بر سر کینی

گویی دگری کن سنائی شرط نباشد / تو یار نخستین من و بار پسینی

ای کوکب عالی درج وصلت مباهات حجج / ای رکن طاعت بهر حج الصبر مفتاح الفرج

تا کی کشم بیداد من تا کی کنم فریاد من / روزی بیابم داد من الصبر مفتاح الفرج

تا کی بود رازم سمر غمخواره صبرم برنت / لقمان چنین در پند گفت الصبر مفتاح الفرج

یعقوب با چندان پسر چندین غمش آمد بسر / گفتارش این بد سر بسر الصبر مفتاح الفرج

وامق به عذرا چون رسید عروه بعفرا چون رسید / اسعد با سما چون رسید الصبر مفتاح الفرج

تا جانم از تو خسته شد تا دل بمهرت بسته شد / گفتار من پیوسته شد الصبر مفتاح الفرج

از تو بدل آزرده‌ام تن چون کمانی کرده‌ام / در پیش دل آورده‌ام الصبر مفتاح الفرج

هر دم که باشد در جهان در غم بماند جاودان / روزی سر آید اندهان الصبر مفتاح الفرج

پند سنائی گوش کن گرمی دهندت نوش کن / رنجت رسد خاموش کن الصبر مفتاح الفرج

از روح حور زشتش را بر عقل عرضه کردم / وان شربها که دادی بر یاد تو بخوردم

یارب نفس گشتم از گوهر نصیحت / کان زاد گرد چون لعل از چرخ لاجوردم

گردم بپا دساری کردی بهی ولیکن / تا یاد تو بیاید بنشاند جمله گردم

گفتی جواب خواهم شرط کرم نبود این / بگذاشتی چو مردان در صلح خویش فردم

گر قطعه خوش نباید معذور دار از ایرا / هم تو عجول سردی هم من ملول سردم

من توبه کرده توبه زین هرزها ولیکن / چون حلم تو بدیدم زین توبه توبه کردم

مرحبا مرحبا ای هلالا / آسمان را نهای گل کلالا

اندرآ اندرآی تا بشناسم / از جمال تو حال زار محالا

چند از این پرده زآفتاب برون کی / جان ما را بجز رخت خیالا

ای همه روی بر خرام به منظر / تا دهد دیده زاین سبب همه حالا

اشهب صبح در گریز از شب / چون بجنبید زار رق دوالا

روشنی را نشان بر اوج شرف بر / تیره گی را فکن ببرج وبالا

ای ز پرده زمانه آمده اینجا / مرحبا مرحبا تعال تعالا

عقل و دین مان سپر تو راست بیاها / جان و تن مان سپر تو راست حلالا

هستائی چو دید کو دیت آیه / حبذا وجهک المبارک فالا

زین گلبن انسانی هر زمان تو گل اینجا سر کرده — ای میوه روحانی آخر چه نهالست این

ار وصل تو عقل و جان چون من شده — ای وهم ز تو حیران آخر چه جلالست این

کعشی که چو من دلبر داری و زمن بهتر — ای جادوی صورتگر آخر چه خیالست این

ای از پی داغ ما آرایش باغ ما — ای چشم و چراغ ما آخر چه جمالست این

هر روز بنوئی تو جز عیب نجوئی تو — ای ماه نکوئی تو آخر چه خصالست این

هر روز مرا از رنگ بکشی تو بی آزرنگ — ای شوخک پر شرنگ آخر چه دبالست این

پرسی چو منی دلبر بینی تو بعالم در — ای ماه نکو منظر آخر چه سؤالست این

ما را نه بدین سستی زین پیش همی جستی — ای جسته بدین چستی آخر چه ملالست این

کعشی چو سنائی صد داریم بدام خود
ای مانده نیک و بد آخر چه محالست این

بازآی ای دروده از زلفین عالم سوز را — بازآی ای برزن از روی جهان افروز را

باز بر عشاق صوفی طبع صافی جان گمار — اندر وصف جادوی شوخ دل ازجان دوز را

باز بیرون تاز در میدان عقل و عافیت — آن سیه پوشان کفر انگیز ایمان سوز را

سر برآور دو زمشتی گوشه گشته چون کمان — باز در کار آر نوک ناوک دلدوز را

روز ما چون عمر بدخواه تو کوتاهی گرفت — پاره از زلف کم کن مایه ده مر روز را

خوبت آراست ای غلام ایزد — چشم بد دور خه بنام ایزد

تا فرید و نیافرید بحسن — هیچکس را چو تو تمام ایزد

در جهان جمالت از رخ و زلف — هم آورد صبح و شام ایزد

سبب آبروی جانها کرد — خاک کوی تو کام کام ایزد

وز پی حدمت درکاب تو داد — ادمی را دوام و دوام ایزد

وز برای شکار دلها ساخت — خال تو دانه زلف دام ایزد

وز پی منت وجود تو کرد — گردنان را زبر خام ایزد

کرد تسلیم ستوه پیت تو — سرمه چشم خاص و عام ایزد

آنچنان کعبه ساخت تو را — در و دیوار و صحن و بام ایزد

زاهدی گر به پرسی ایزد کیست — گویدان رخ نگر کدام ایزد

سر دام خودی نوازی هیچ — زان نمی ستد به مدام ایزد

خودت آراسته است طرفه تر آنکه
خود همی گویدت بنام ایزد

ای چون تو ندیده چم آخر چه جمالست این — وی چون تو بعالم کم آخر چه کمالست این

تو با من و من بوبان هرجا و تو را جران — ای شمع نکو دیان آخر چه وصالست این

آئینه بگیر و بنگر گر تماشا بایدت / در میان دی به نرگس بوستان افروز را

لب ز هم بردار یکدم تا هم اندر تیر ماه / آسمان در چشت امید حل کند نوروز را

تو گرفتاران را بوسی بسته کردان بهر انکه / دانه دادن شرط باشد مرغ دست آموز را

بشکن دام سنائی زان دو تا بادام از انکه / دام را با دام تو چون سنگ باشد گوز را

انصاف بده که خوب یاری / رو هیچ مگو که خوش نگاری

در رود زدن شکر سماعی / در کوی زدن شکر سواری

مه چلبش و آفتاب رویی / زهره دل و مشتری تتاری

بگذاشت زمانه گوییی اینجا / در دیده ات آب حق گذاری

بگماشت خدای گوییی اینجا / در جانت کتاب بردباری

از لعل تو هست عاقلان را / یکغمزه و صد هزار زاری

جز غمزه تو که دوخت اختر / یک ناوک و کهکشان حصاری

جز خنده تو که داشت هرگز / یک شیر و یکی فلک شکاری

در بزم تو هیچ سر ندارد / اشکی نبرد چنان شماری

گیتی سر ناز تو ندارد / کس بکی نکشد چنان عماری

گردون

گردون دل زار من ندارد / بر سر کله بزرگواری

از ابجد برتری از اراکت / یک نه و دو نه سه نه چهاری

ای شوخ سیه گری که از تو / کم دید کسی سپیدکاری

چون بار سپید دلفریبی / چون شیر سیاه جان شکاری

سرمازدگان آب و گل را / در حجله بهار در بهاری

جان و دل و دین بنده بانت / تا اینهمه را چگونه داری

تا پای من اندر این میان است / دستی به سرم فرو نیاری

من پای برون نهادم ایرا / دایم سر پای من نداری

دشنام دهی که ای سنائی / بس خوش سخن بزرگواری

هرچند جواب شرط این نیست / با اینهمه صد هزار بارے

امد انکه که ساغر آریم / آوازه عاشقان برآریم

بر پشت چمن سمن برآمد / ما روی بدان سمنبر آریم

در باغ چو ردی بت بدیدیم / جا نرا به نثار شاکر آریم

اندازه عاشقی زیاده / گرد از سر لاف خود برآریم

از عالم خود بعون درویشی   از عالم عقل پر برآریم

یک سر و صلاح را بکرّ ما   در راه روش قلندر آریم

چون مرکب عاشقان بمیغی   اندر صف کم زنان در آریم

گر جان جهان و دین ببازیم   سرپوش زمانه در سر آریم

تا خیال آن بت قصاب در چشم منست   زان قبل چشم همیشه همچو روبش روشنست

تا ببیدم دامن پرخونش اکنون من ازانک   بر گریبان دارم آنچه آن ماه را بر دامنست

جای دارد در رگت پرخونم اندلبر معتصم   جامه پرخون باشد آنکس را که در خون مسکنست

با من از روی طبیعت گر بیامیزد رواست   از برای آنکه من درآیم آن در رو علنست

گر زبان با من ندارد چرب نبود بس عجب   کانچه او را در زبانست در سر آهنست

جان و آرامش همی بخشد جهانی از لطف   زانکه کارش همچو گردون کشتنست و کشتنست

از طریق خاصیت بگریزد آرامم پری   این پریزاد از ستمگری روز و شب با آهنست

ترسم آن آرام دل با من بگردد رام از آنکه   کودکی بس تندخوی و کره بس توسنست

برده حالش دل همی نتوان نهاد از بهر آنکه   گر مرا روزی از او سوریست سالی شیونست

هرچه زان خورشید روا می‌داشت عدل   جور بازین گنبد فیروزه بی روزنست

جامهای

جامهای جان همی دوزم ز وصلش زان سرا   تن چو شاخ ریسمان و دل چو چشم سوزنست

تکیه گاه خرم زان جانی بیا خواهد همی   پس برای قیمت مراد را که جان بر تنست

از پس هجران تو زاید جهان از بهر من   خود جهان گوئی ز هجر عاشقان آبستنست

گفتم ای جان از پی یک وصل چندین هجر چیست   گفت من قصابم اینجا کار و ران با گردنست

گرچه دست آورد سنائی چون گل رعنا دو روی   در ثنای او سنائی ده زبان چون سوسنست

ای ز خوبی مست ان هشیار باش   گر نه مستی خفته بیدار باش

از شراب شوق رویت عالمی   کشته مستانند ان هشیار باش

خویشتن داری کن اندر کارها   خصم بر کار است ان بر کار باش

زینهاری دارم اندر گردنت   زینهار ای بت بران زنهار باش

کار تو باید که باشد بر مراد   کارهای عاشقان گوزار باش

گر سنائی از تو برخوردار نیست   تو ز بخت خویش برخوردار باش

ای نگار دلبر زیبای من   شمع شهر افروز بزم آرای من

جان و دل کردم فدای مهر تو   خاک پایت باد سر تا پای من

جز برای دیدن رویت مباد — روشنای دیده بینای من
از همه خلقان دل آرام تویی — ای لطیف چابک رعنای من
چون قصب خیزران گشتم نزار — در غمت ای خیزران بالای من
زار مینالم ز درد عشق زار — زانکه تا چون بشنوی آوای من

رحمت آری بر دلم و ستمگری
گر بیاری رحم بر من وای من

ما کلاه خواجگی اکنون ز سر بنهاده‌ایم — زانکه در بند کله دوزی اسیر افتاده‌ایم
صد سر ارزد هر کلاهی کو همی دوزد ولیک — ما بجای هر کله اکنون سری بنهاده‌ایم
او کلاه عاشقی اکنون همی سازد چو شمع — ما از آن چون شمع در پیشش بجان استاده‌ایم
دل چو چشم سوزن و تن تار ابریشم شده است — ما غلام آن بهشتی روی حورا زاده‌ایم
کار او چون پشت را سوزن و ابریشم است — لاجرم ما از تن و دل هر دو را آماده‌ایم
از لب خویش و لب او در فراق و در وصال — چون چراغ و باده هم با باد و هم با باده‌ایم
لعل بخش و در فشانم از دو دریا و دو کان — ما اسیران دو لعل آن دو تا بیجاده‌ایم
بر نتابد بار نازش دل همی از بهر آنکه — دل همی گوید که او سالار ما هم ساده‌ایم
ما ز خصمانش کی اندیشیم کاندر راه او — خوان جان بنهاده و بانگ صلا در داده‌ایم

با سنائی

با سنائی وار در بستم دل اندر مهر تو
با دو چشم اندر سنائی چون نگین بنهاده‌ایم

باد عنبر برد خاک کوی تو — آب و آتش ریخت رنگ و روی تو
چشم و دل را هست و گرم از عشق تو — کام و لب خشک است و گرم از خوی تو
جاودان را هست اندر کل کون — هیچ دولت خانه چون ابروی تو
کفر و دین را هست در بازار عشق — کیسه داری چون خم گیسوی تو
ای لب اخلقا که اندر بند کرد — حلقهاشان حلقه‌های موی تو
ای لب اشرم آورد از دیده‌ها — آن دو چشم بوالعجب جادوی تو
گر بهشتی هست جادو پیچ است — دیده شوخ خوش جادوی تو
عالمی را داروئی جز چشم من — بی‌نصیبا چشم از داروی تو
کی توانم پای در شفقت نهاد — با چنان دست و دل و بازوی تو
دل چو نار و رخ چو سیب کرده‌ام — در کلوخ امرود و شفتالوی تو
سنگ بر از جان منت از جان من — نافه آهو نشمرد آهوی تو

هر کسی محراب دارد هر سوئی
هست محراب سنائی سوی تو

ای دو زلفت دراز و بالا هم — وی دو لعلت نهان و پیدا هم

شوخ شهلا که خوانده چشم ترا — چشمکت شوخ هست و رعنا هم

بسته شست طمع تو گویا — من چه گویم روان گویا هم

با قرینان نکوتری چون ماه — نه که چون آفتاب تنها هم

سینه تو هزار نادان است — چه عجب صد هزار دانا هم

در دریا غلام خنده تست — ای شکرلب چه در ثریا هم

کو بتی آتش هلیله همره تست — گفتی آتش بگوی و دریا هم

چند گوئی سنائی آن من است
با همه کس پلاس ح با ها هم

عقل و جانم ببرد شوخی مهی عیاره — باد دستی خاک بیزی آب آتش پاره

این کی شنگی بلائی فتنه شکرلبی — پاکبازی سرزنی دردی‌کشی خونخواره

کرد ایمان از رخ ایمان فزایش مجلسی — گاه برکفر از دو زلف کافرش بیچاره

هر زمان بینی ز شور زلف او برخاسته — در میان عاشقان آوازه آوازه

هر زمان گر بنگری اندر خم زلفین او — خون خلقی تازه بینی در خم هر تاره

نقش چین را چینیان از جان همی درگسسته — نقش جانزا اخرای ستان کم از نظاره

بر دو رخ هم کفر و هم ایمان توراست — بر دو لب هم درد و هم درمان توراست

گر دو صد یعقوب داری زین بدت — کانچه یوسف داشت صد چندان توراست

چند گوئی چون دم عیسی است گو — هرچه در لب داشت در دندان توراست

چند گوئی کان و کان یکره پس — کانچه در کان است در ارکان توراست

از لطیفی انت خوان خواند از آنکه — هرچه آن را آن توان خواندن توراست

چون همی دانی که میدان آن تست — گوی هم میدان که در میدان توراست

هر زمان گوئی همی چوگان من — گوی از آن کیست چون چوگان توراست

بنده گر خوب است و گر زشت آن تست — عاشق ار دانا و گر نادان توراست

صورت ار با تو نباشد گو مباش — خاک بر سر جسم را چون جان توراست

من ترا هرگز نه بگذارم ولیک — گر تو بگذاری مرا فرمان توراست

هیچ مرغ آسمان سنائی را نیافت
دولت مرغی که این آسمان توراست

جانا ز لب امروز کنون بنده خریدن — گر زلف بپا موخته پرده دریدن

فریادرس آن را که مدام تو در افتاد — تا نیست ترا مذهب فریاد رسیدن

ما صبر گزیدیم مدام تو که در دام — بیچاره شکاری خفته کرد و ز طپیدن

اکنون که رضای تو بر اندوه تو جفت است / اندوه تو ما را چو شکر شد بچشیدن

زین پیش سبکبار همی خورد و بیاریم / زیرا که شکر هیچ نماند ز مزیدن

تا رخت غریبانه ز شهر تو کشیدیم / ماندیم بتو اینهمه کشتی و چمیدن

رفتیم بیاد تو سوی غربت و رودیم / خاک سر کویت ز پی سرمه کشیدن

ای رحمت آن باد که از شهر تو آید / و شمام تو آرد بر ما وقت بریدن

زین روی که بر خاک سر کوی تو خفتند / مولای سر کوی ترام وقت گزیدن

از حسرت اندازه ناز تو دل ما / حقا که چو نار است بهنگام کفیدن

پیش در بار از روی چشم چو آهوست / چون پشت پلنگ است ز خونابه چکیدن

ما را فلک از دیده همی خواست جدا کرد / برخیره بنو دوان دو سه شب چشم بریدن

از رامش و آرامش همه در صحبت خلقت / ای آهو از آن سر به انجوی رسیدن

یاد آیدت آن آمدن ما بسر کوی / در دیده و در آن دیده شوخت نگریدن

آن خیره کری کردن و در بر او نشستن / وان سنگدلی کردن و در حجره دویدن

ما را غرض از عشق تو ای ماه رخ بود / خود صحبتشان را غرض از بت خزیدن

گر هست غم عشق تو موهبت ایشان / دشوار بود کوی سبکی کشیدن

ما بنده کی خویش نبودیم ولیکن / خوی بد تو بنده نداشت خریدن

بشنو

بشنو سخن از قریبان لطیفی
کار از دو سخن بنده سنائی بشنیدن

معشوقه بسامان شد و تا باد چنین باد / کفرش همه ایمان شد و تا باد چنین باد

زان لب که همی زهر فشاندی بتکبر / ان شکرفشان شد و تا باد چنین باد

آن غمزه که بد بودی با مدعی سست / امروز بتر زان شد و تا باد چنین باد

از رخ که شکر بود نهانش ملطف / اکنون شکرستان شد و تا باد چنین باد

پیدایش جفا بودی و پنهانش لطافت / پیدایش همه پنهان شد و تا باد چنین باد

حاسد که چو دامنش ببوسید همی پای / بی سر چو گریبان شد و تا باد چنین باد

نعلی که بپیوند همی مرکبش از پای / تاج سر سلطان شد و تا باد چنین باد

چون گل همه تن بودی و تا بود چنین بود / تا باد همه جان شد و تا باد چنین باد

دیوی که بران کفر همی داشت مرا او / آن دیو مسلمان شد و تا باد چنین باد

تا لاجرم از شکر سنائی چو سنائی
مشهور خراسان شد و تا باد چنین باد

من که باشم که بتن رخت وفای تو کشم / دیده حمال کنم بار جفای تو کشم

ملک الموت جفای تو زمن جان ببرد / چون بدل بار سر خیل وفای تو کشم

چه کند عرش که او غاشیهٔ من نکشد
تا بجان غاشیهٔ حکم رضای تو کشم

چون زبان رشک برد امنی و عافیتی
بر بلائی که بلای تو بلای تو کشم

ز چشم در بچشم باده روشنت از چشم
نکشم در بکشم طعنه برای تو کشم

گر خورم باده ز دست کف جود تو خورم
ور کشم سرمه ز خاک کف پای تو کشم

جز هوا نسپرم آنکه که هوای تو کنم
جز جفا نشمرم آنکه که وفای تو کشم

به خدا ار تو بدین و به خرد رای کنی
هر دو را رقص کنان پیش هوای تو کشم

ور تو با من بدل و جان و تن صلح کنی
هر سه را گوش گرفته بسرای تو کشم

ور پی جان آیدم آنکه که حدیث تو کنم
شاخ عود و روید از دل ار بلای تو کشم

من خود از دست عشق تو سنائی شده‌ام
کی توانم که خطر کرد ثنای تو کشم

در این لاانگاه ارچه با زر و زورم
ز بی دانشی سغبهٔ شر و شورم

در این زیر چرخ از مزاج عناصر
گهی دیو و گاهی دد و که ستورم

ز بهر جفت و الفتی بر غزان
درون خارپشت و ز بیرون سمورم

ز بهر دو طامات و راژی خرف من
همه ساله با خلق در شر و شورم

ورت جگرهای چون آتشم من
مگر زاب نطفه نیم زاب شورم

چو حورا نهانم چو هور آشکارا
ولیک از حقیقت نه حورم نه هورم

بدین باد نفس و سر و ریش کونی
سنائی نیم بو علی سیمجورم

چو شاه و چه شیرم بلاف و بدعوی
ولیک از ضعیفی چو اسیران غورم

بخوان قانعم طامع خوان ازارا
بصورت چو مارم بسیرت چو مورم

اگر زر نگیرم نه زاهد چنینم
وگر می نگیرم نه تائب که کورم

نه بهر ورع کم کنم اختلاطی
ورع گرچه چون مست در غزه زورم

وزان دوست دشمن بخانه نیارم
که خالیست از خشک و از تر خنورم

از آن با حکیمان نیارم نشستن
که ایشان چو مارند و من کم ز مورم

وزان عاجزی سوی مردان نپویم
که ایشان چو شیرند و من همچو گورم

چگونه کنم با بران اسب تازی
چو دانم که از چوب بودست بورم

یکی توده خشتم از برون خشک
اگر مغز کنده نخواهی مشورم

شعیبم اگر نه دادات ایرانیان
توران نگفتم نه لعلم نه بلورم

بر بی دیده ابلهی گفت کوری
بدو گفت بی دیده کوری که کورم

الا ایکه با نشان چو من نیست بچه
نظیری که کرمست اندم نخورم

اگر عیب خود خود نگویم چه مردم
نه در ریش خانه نهد جله گورم

همه کیل خوانم نهار مضی را
رعب از نهار است من زه بودم

این ابلهان که بی سببی دشمن منند ‌‌ — بس بوالفضول یاوه درای و زنخ زنند
اندر مصاف مردان در شرط مردمی — چون خنثی مخنث و نه مرد و نه زنند
مانند نقش بیهمه بی اصل و معنی اند — گرچه بنزد عامه خطی لبس برتنند
چون گور کافران ز درون پر عقوبتند — گرچه برون برنگ و نگار ملونند
دندانه کلید در دو بند لیک — همچون زبان قفل که معنی الکنند
زان چیرند همچو گریبان که از طمع — پیوسته پای بوس خسیسان چو دامنند
در قعر دوزخند نه جنی نه انسی اند — در چاه حشمتند نه یوسف نه بیژنند
هم گلخنند گرچه همه با کسان روند — هم جولهند گرچه بسی بر تنک تنند
دعوی زهی کنند ولیکن چو بنگری — با دوزبان کوی و گدایان خرمنند
دهقان عقل و جان منم امروز و دیگران — هرکس جات خوشه چین خرمن منند
کاهم چو دردی مانده خود به غار شد — کاهم چو وزن سهده خویش بشکنند
گر ناممکنم سوی آن قوم ممکن است — کایشان بنزد جان خرد ناممکنند
فرزند شعر من همه خصم شعر من — گونه نه مرد هند همه رنگ آهنند

ازراه

از راه خشم دشمن این طبع و خاطرند — ور خشم ازو دشمن خورشید و روشنند
بس او نشست روز ولیک از شعاع آن — بی روزنند از آنکه همه بسته روزنند
بر من نهند تهمت و عیش کبر و بس — خود در میان کار چه درزی و در زنند
در دل همه فضلا از فضولییم — عدل است جمله را اکرم جمله دشمنند
من قرص آفتابم در روزنی ده نجوم — ایشان همند قرص ولی قرص ارزنند
هم خود خورند خود را از خشم من بدانکه — بوالوسعان خشک مزاجان برزنند
از خاطر چو تیر و زبان چو تیغ من — پرچین و زرد رخ چو زر اندود جوشنند
تا خاشند طبجیان ضمیر شان — بر دیگ کنده گشته تو گوئی نهنبنند
دور از شما من چو در آیند در سخن — گوئی بوقت گوهش زهرها دشنند
آن اسپانی از نه چنین است شعر آن — کایشان نه ها دشند گریم خاهشند
درزی صفت مباش بر ایشان که اهنه — بر رشته تو چنگ تر از مغز سوزنند
مشاطه عروس ضمیر منند که — این نغز پیکران که برای سپهر گلشنند
شیرافرین کلش روحانیان منم — ایشان کیند گر به نکاران گلخنند
تو تحسساز نادگران خت برکرند — تو ترزه باز تا شعرا هره بر چینند
برکن برق سبلتشان گرچه ادهشند — شکن بعلم گردنشان گرچه گردنند

ان کرہ به مادر خود کفت چونکه ما   اپ همی خوریم صفیری همی زنند
مادر چه کفت کفت برو بیهده مکوی
تو کار خویش کن که همه ریش می کنند

دل بی لطف تو جان ندارد   جان بی تو سر جهان ندارد
جز در خم زلف دلفریبت   روح القدس اشیان ندارد
ناید ز جمال روح روحی   تا عشق تو بر میان ندارد
روح ارچه شریف کر ز هدایت   بی نطق تو خان و مان ندارد
عقل ارچه بزرک رهنمایست   بی حسن تو اب و نان ندارد
زلف تو یقین عاقلان را   جز در کنف کمان ندارد
ناید ز کمال عقل عقلی   تا نام تو در زبان ندارد
روی تو کمان عاشقان را   جز چون ره کهکشان ندارد
سجاده جسم عمکنان را   جز چون خم طیلسان ندارد
تا عقل تو عقل را حریف است   چه فایده پاسبان ندارد
سرمایه قد کردنان را   جز در کفن امان ندارد
با نور تو ماه را کله وش   چه سود که ریسمان ندارد

عشق تو در اسمان چارم   جز عیسی ناتوان ندارد
در عالم عشق کو بصیبی   کر عشق تو بوی جان ندارد
خورشید که کرد خاک کویت   هرکز سر اسمان ندارد
کلنار که دید ابرویت   زان خود دل بوستان ندارد
با ناز و کرشمه تو وصلت   با پیک کرو زبان ندارد
بی خوی خوش تو روی نیکت   باغیست که باغبان ندارد
خوش شد ز نی که حجاب اجهانی   نقشی است که جاودان ندارد
با دولت تو سپیه کلیمی   کر سود کند زبان ندارد
با ناز و کرشمه تو وصلت   کر خسن فلان نشان ندارد
در بزم نکر که چون عطارد   کو بد سخن و دهان ندارد
در رزم نکر که اسیجو جوزا   بند و کمر و میان ندارد
چون روی نمود مرک هستی   کستاخ بکو فلان ندارد
از یوسف مشتری که در حسن   ان داری و یوسف ان ندارد
دارد همه چیز جان ولیکن   انصاف بده چنان ندارد
ای انکه ز وصف تو ستایی   ان دارد و انکه ان ندارد

پی قامت خود مدارش ان را / سبز تو چنان کان ندارد
بلبل به بیان گل چه گوید / حی است سگی که جان ندارد

ما طاقت عدل تو نداریم / گر فضل کسی زبان ندارد

معشوقه ازاو ظریف تر نیست / زان عشوه فروش عشوه خر نیست
شهدی است پر از شکر و لیکن / زو هیچ لبی شکرف زیست
مریم کدها به بت لیکن / کس را چو مسیح بی پدر نیست
فرزند بسی است چرخ را لیک / انصاف بده چو تو دگر نیست
وان کیست پس بالاش / چون سبزه او بیش کمر نیست
وان کیست گر آفتاب اویش / چون کان همه خاطرش گهر نیست
چون او بسری قمار دلرا / در زیر ولایت قمر نیست
شمشیرکشان چشم اورا / جز دیده عاشقان سپر نیست
در تاب دو زلف از بلاها / یا رب زنهار تا چه در نیست
از بوالعجبان نمایدش روی / رویش گریان که روی کر نیست
سم زهر بود به لفظ تازی / زو هیچ خطر که بخطر نیست

از حسن جلالی

در عشق بلاش جان و دل را / حقا که جز از حذر حذر نیست
دندان و لب او چو سیم شکرش / آن ماه ره بین که جز شکر نیست
شادی و غم است عشق ما را / غم هست ولیک آن دگر نیست
ناروده قبول دلبران را / چه سود که هیچ پی جگر نیست
او سیمبر است و سیم زنی او / گر زر نبود تو را خطر نیست
ما را چه رسیم او چه ما را / روی چو زر است و روی زر نیست
حقا که ظریف روزگار است / گر هست حریف ما دگر نیست
ما را کلهی نهاده عشقش / کان خود بر هیچ تاجور نیست

اندر طلبش سوی سنائی / غم تاج سر است و درد سر نیست

ای شوخ دیده بیش جفا بیش این مکن / ما را چو چشم خویش نژند و حزین مکن
ای ماه روی بر سر ما هر زمان بجور / چون دور آسمان دگری برگزین مکن
مهری که خود نهادی آن مهر بر مگیر / مهری که خود نمودی آن مهر کین مکن
گه چون خدای حاجب ما ز آسمان ساز / گه چون خلیفه نایب روی زمین مکن
در خال و لب نگر سخن غزو دل بگوی / در زلف و رخ نگر سخن کفر و دین مکن

از زلف باک دار و نشان کمان مجوی
ور روی شرم دار و حدیث یقین مکن

زلفت چو طوق گردن دیو لعین بداشت
رخ چون چراغ حجره روح الامین مکن

ای ماه روح بسته تو بر باسنان مباش
دی ماه بین کمان تو ما را کمین مکن

خواهی که لاله پاش نگردد دو چشم ما
از روی خویش چشم جهان لاله چین مکن

جنبان مان بر آتش و بر تیغ زینهار
با هجر نوشیمان لطفی همنشین مکن

تو هم بتی و هم شکری هان هان و هان
از خود بپرس و دیده ما چو این مکن

ای از کمال لطف و بزرگی بر آسمان
عهد و وفا حرمت ما در زمین مکن

مردی نه کودکی که زنی هر دم ازرق
خود را چو کودکان ز زبان نازنین مکن

با تو وفا کنیم و تو با ما جفا کنی
ما را ز غم چو سوخته پوستین مکن

آخر ترا که گفت که در جام بیدلان
وقت علاج سرکه کن و انگبین مکن

اینجا فسرده همت کرشان پوستین کنی
با ما همی چنان نکنی باری این مکن

گرچه عزیز و بکس و درویش و جرم
ما را بپرس که کهی آخر چنین مکن

ای پیش تو سنائی که با او که الف
او را به تیغ هجر چو نون و چو سین مکن

سینه مکن گرچه سخن سینه
زانکه نه مهری که همه کینه

وفی تو

خوی تو برنده چو ناخن برست
گرچه پذیرنده چو آیینه

حسن تو داست و لیکن ترا
دام چه سود است که در چینه

من سوی تو شنبه و تو سوی من
چون سوی کودک شب آدینه

دی چو گلی بودی و امروز باز
خار ولی باز حسک سینه

پخته نکردی تو بدو رخ ز بیم
هیچ ندانم که چه خامینه

گفتم کامسال شدی به زنهار
رو که همان احمد پارینه

رو به گله باز شو ایرا هنوز
در خور پیوند سنائی نه

ای دریغا گر رسیدی سوی من پیغام تو
دوش زاری کردمی در آرزوی نام تو

مینویسم سوی تو چون آنم که خود سوزان شدم
نور هم نام تو در سیم کاک نام تو

چون نبود از رخ نصیب چشم اکنون کام ما
تا صدف کردم مگر گوش من از دشنام تو

از عتاب خود کنون پرم ببرگز بهر تو
پر بریده به بوم تا نیم اندر دام تو

هست اندر تو چو ایام الحشر لهو و ظلم و لغو
همچو یوم الحشر بی انجام باد ایام تو

دلم بردی و جان بر کار داری
تو خود جای دگر بازار داری

نباشد عاشقت هرگز چو من کس — اگرچه عاشقان بسیار داری

ز رنج غربت بیمار باشم — چو تو یار دگران بیدار داری

عزیزت دارم ای جان جهانم — از آن است که خوارم خوار داری

کسی کو عاشق روی تو باشد — سزد گر زار زار و زار داری

دو چشم هر شبی تا بامدادان — ز بهر خویشتن بیدار داری

شدم رنجور و بهر تو زراک — تو خوی عالم غدار داری

تو را دارم عزیز ای ماه چون گل — چرا پس خسته‌ام چون خار داری

نگر تا کی مرا در داغ هجران — لبی خشک و ولی چشم تر داری

ز خود شها جان را می بسوزی — چرا بر خود بلا را بار داری

بکن رحمی بدین عاشق اگر هیچ — امید رحمت جبار داری

سنائی را چنان باید گر این پس — ز وصل خویشتن برخوردار داری

ای خواجه تو را در دل اگر هست صفائی — بربستی آن چو که تو را هست گرانی

در باطنت از نور یقینست منور — در ظاهر تو چون که همی هست صفائی

آری چو بود صورت تلبیس ز تحقیق — بد شد او از هرچه هوا و چه خطائی

از

دعوی که مجرد بود از شاهد معنی — باطل شود ار اصل بجوئی و چرائی

تا شاهد وقت تو بود حشمت و نعمت — بیمار دلت را نبود هیچ شفائی

این حشمت و نعمت همه حجاب یقین دان — کاندر دو جهان زین دو بتر نیست بلائی

این است وجودش متعلق بدعائی — وان است حضورش متولد ز ریائی

تا این دو رفیق تو همراه تو باشند — هرگز نبود خواجه تو را راه بجائی

رو نیست شو از خویش میندیش کزین پس — یکسان شمری هر دو جهانی و دو هستی

کسی را که سر حقیقت عیان شد — مجازی صفات وی از وی نهان شد

نشانی بود از حقیقت مر او را — چه شد آنکه از هستی بی نشان شد

کسی کو چنین شد که من شرح کردم — یقین دان که او پادشاه جهان شد

تنک شد زمین و زمان را پس آنگه — چو گردون بیان ساکن آسمان شد

روان بود فرمان او چون سنائی — مر او را که گفت او چنین سوی جان شد

خلیل از سر نیستی کرد دعوی — که سوزنده آتش بر او گلستان شد

چو در نیستی زد دمی چند عیسی — تن بی روان از دمش با روان شد

ز منی ره هر که از خود گذشت فانی — قرین بقا گشت و صاحبقران شد

هم ازین سستی بد که با خاک مستی / محمد به جنگ سپاه گران شد
با کاهلان این سستی کسب کردند / کانها یقین شد یقینها کمان شد

کسی کو ز حل زمور است عاجز
بیان سنائی و ارتجان شد

ای شده پیر و عاجز و فرتوت / مانده در کار خویشتن مبهوت
داده عمر عزیز خویش بباد / شده راضی ز خیش خویش بقوت
سر زده میان جبر و قدر / غافل از غایت عزت جبروت
ملکوت جهان تخت بدان / پس خبر ده ز مالک ملکوت
مگذر از حکم آیة الکرسی / سنگ بشکن چو یافتی یاقوت
آل موسی و آل هرون را / چون ز لاهوت کن جدا ناسوت
نشنیدی که چون نهان گردد / سر حق با سکینه در تابوت

جز سنائی که داند این حکمت
با چنین حکمت سخن بیسوت

ای که ترا درو تو نیست تصرف / آن به که گوئی تو سخن راز تصوف
در کوی تصوف به تکلف مگذر هیچ / زیراکه حرامست در آن کوی تکلف

در غشوه

در عشوه خویشی تو و این مایه ندانی / این دوست ترا از تو نیابت تکلف
راهیست حقیقت که در آنست تکلف / زنهار مکن در ره تحقیق توقف
تا چند همی خوانی منهاج به معراج / احیای علوم دین با شرح تعرف
می نشنود امروز سنائی به حقیقت / بگرفت براو از ره عشق تو تعنف

در زین ره اگر نشنوی اندوستان این پس
بر شاهد یوسف نکنی قصه یوسف

ای به عین حقیقت اندر عین / باز گردم ز بهر دیدن عین
پیش عین تو عین دوست عیان / نور بخشیده به عین دگو نیز این
چون تو دیدار عین و پیش تو تو / ایستاده چو شد دو القرنین
تا تو گوئی تو نی توان تو تو نی / این تو از تو دروغ باشد و مین
کی مسلم بود ترا توحید / چونکه اثبات میکنی اثنین
در یکی حال مستحیل بود / اجتماع وجود مختلفین
پیش تو زین میان باطل و حق / چند گوئی تفاوت است مابین
اول از پیش خویش نه قدمی / تا جدا گردد اهل باطل ازین
نظر از غیر منقطع کن از آنکه / شاهد غیر در دل آرد عین

چند گویی ز خال عین که فال — فال بی حال عار باشد و شین

چون سنائی ز خود نه منقطع — چه حکایت کنی ز خال چنین

صورت حق دیده بباطن و باطل — شربت کوثر مجوز چو زهر هلاهل

دم مزن از روی عشوه در ره معنی — تا نشوی مانده در سعیر و سلاسل

چون شرف دهر باقی زر ماند — دیده نگه دار از زر و دارا ذل

کم کن از این طرز دور زمانه نکو کن — تا چه شد از دور چرخ مبهم و مشکل

شمس سما گشت در صبح لیل چو حاصل — شیر چو روباه گشت و سحبان باقل

پشه بگوید کنون بپای سر پیل — صعوه کند می کنون شکار چو اجل

حاصل از این روزگار بدکنش شوم — چیست جز ادبار و نحس و مر اجل

دیده تو یکبار بر معاش سنائی — تا نشود روشن از زمانه چه حاصل

رازی ز ازل در دل عشاق نهان است — زان راز خبر یافت کسی را که عیان است

گر از پس پرده اغیار دو بیم هست — زان شک ندارد که شهنشاه جهان است

گو بنده از این سیدان از آنکه درآمد — کاین خواجه دل در روح روانت بزدان است

درماه

در ماه جلال آید و در تحت کسوف است — در تیر وصال آید و در بسته کمان است

کاین گوی تو صد باره هزار از سر معنی — کشته است گر ایشان نه تف اکنون نشان است

آنکس که روانی ز زبان برکف افکند — آن میت روان است بصفت طیلسان است

هرچند نگون است در این پرده دل ما — میدان بحقیقت که ز اقبال سنان است

قاف از خبر است این خوب به تحقیق — چون سین سلامت ز پی خواجه روان است

کوئی که بر سینه پر آتش دارد — با دیده او بر صفت بحر عمان است

این چیست چنین باید اندر ره معنی — آنکس که چنین است یقین دان که جنان است

نظم گهر معنی در دیده دعوی — چون مردمک دیده از این مقله نهان است

در راه فنا باید جانهای عزیزان — کاین شور سنائی سبب قوت جان است

اول یک مذهب منهاج — تو اسرار هر دلی محتاج

بر فلکها بکشف ماه تو را — ز حقیقت منازل و ابراج

مظلم گشت از حقیقت حق — وز ظهور عمائش معراج

سوار نیست وقت شاه مباش — آن از فیض مکر و استدراج

بر گذرگاه باز روز شکار — این از فیض چون بود دراج

روز روشن سوزت است لیک / در پی اوست ظلمت شب داج

یاد کن ای سنائی از اول / گرچه بد بد ترا بهنا و مزاج

آخرت جیفه مطروح / اول است نطفه امشاج

گر هوای مطهری ز صفات / در خرابات سلمی ز خراج

زینهار ای یار گلرخ زینهار / پی کنه تیزی مکن بر من خار

لاله خود رویم از فرقت مکن / چهره از رشک خزان چون لاله زار

چون بنفشه گر تو بد عهدی مکرد / تا مگر باقی بمانی چون چنار

باش با من تازه چون شاه اسپرغم (ریحان) / تا نگردم همچو خیری دلفکار

جو بیا کن گلبنان را از عرق / تا در او گیرم چو نیلوفر قرار

زانکه جانها را ز فرقت چون سمن / نکند شکفته بیش نبود زینهار

از سر لطف و ظریفی خوش بری / همچو سوسن تا رهی آزاده وار

همچو سوسن بر بره مردم ز غم / نگره از راه وفا بر من ببار

چون بخوردم شربت وصلت چو گل / همچو نرگس پس چرا دارم در خمار

ای همیشه تازه و تر همچو سرو / اشکم از هجران مکن چون گلنار

زانکه

زانکه از بهر سنائی هر زمان / بر درخت سرو چون شاخ چنار

بلبل و قمری همی گویند لیک / زینهار ای یار گلرخ زینهار

چرا ز روی لطافت این غریب نسازی / که بس غریب نباشد ز مه غریب نوازی

ز بهر یک سخن است گوش ما سوی آن لب / ستیزه بر دل ما را دو چشم سوی تو بازی

چراغی ار که شبها میان باده چو روزی / چه فتنه تو که شبها میان روح چو رازی

چو من ز آتش غیرت نهاد کعبه بسوزم / تو از میان دو ابرو هزار قبله بسازی

پس از فراز نباشد جز از نشیب و لیکن / جهان عشق تو دارد پس از فراز فرازی

که جفت مایه صبرم ز بانگ شیر جفت / که عتاب نمودن بپارسی و بتازی

ز بوسه تو نماید زمانه نامه شانی / ز غمزه تو فزاید جهان کتاب مغازی

چو موی و روی تو بیند خرد چگونه نگوید / زهی و رکافر تازی زهی دو نور حجازی

جمال و جاه سعادت چو یافتی ز زمانه / بناز بر همه خوبان که زیبدت که بنازی

بقا و مال و جمالت همیشه با تو جفت / که هیچ عمر ندارد چو عمر عشق درازی

چو شد به نزد سنائی یکی جفا و وفایت / رسیده کارد بجان و گذشت عمر ببازی

سر خوبان را دگر منشور خوبی دررسید　　مملکت بر روی صبح شد شهر بر روی از رسید

نامه آن نامه است کاکنون دلبری خواهد نوشت　　پرده آن پرده است کاکنون عاشقی خواهد درید

دلبران را جان همی بر روی او باید فشاند　　نوخطان را می همی بر یاد او باید کشید

آفت جانهای ما شد خط دلبندش و لیک　　آفت جانها ز بت رویان بجان باید خرید

گوئی اکنون راست شد والشمس اندر آسمان　　کایت واللیل گرد والضحی اندر کشید

گر ز مرد گرد بیجاده اش پیدا آمد چه شد　　خرمی باشد چو اندر سبزه ز پاتر نبید

هر چه عمرش بیش گردد بیش گردد در جهان　　چون سخنهای سنائی تری اندر وی پدید

که نه گرد اندیشش هرگز بدست روزگار
صورتی کایزد برای غمگساری آفرید

چرا اندر روی سر آویم که باشم من که من باشم　　گهی انگه خوشش بودم با او که من با خویشتن باشم

چه جای سرکشی باشد ز حکم او که درویش　　چو شمع آنگاه خوشش باشم که در گردن زدن باشم

من آنگه خود کسی باشم که در میدان حکم او　　نه دل باشم نه سر باشم نه جان باشم نه تن باشم

چو بی خود بر درش باشم ز وصل اندر کنف باشم　　چو با خود بر درش باشم ز هجر اندر کفن باشم

مرا در عالم عشقش به پرسش از زیر دار بالا　　نهم تا بر فلک باشم کلم تا در چمن باشم

چرا و با من سخن گوید چو یوسف گاه لا باشد　　چو من با او سخن گویم چو موسی وقت لن باشم

مرا گر مایه بینی بدان کان مایه او باشد　　ور اگر سایه بینی بدان کان سایه من باشم

سخن پیدا و پنهان است داوان دو شیرین هیچ　　که چون با من سخن گوید من آنجا چون شمن باشم

سنائی خوانم آن ساعت که فانی گشتم از سنت
سنائی آنگهی باشم که در بند سنن باشم

ای همه اصناف خوبان بنده بیداد تو　　زاد جان را دو مردان حسن مادر زاد تو

بینوایان را دگر گردی بنجز دیا بود　　لن تنالوا البر حتی تنفقوا بر یاد تو

بوالفضولان را سوی تو راه بود تا بود　　کبر با دربانان رایگان آباد تو

آتش اندر خاکپاشان همه عالم زوند　　هر که را بر روی آب است ور بر باد تو

ای لبا درچه جان غیورانت کراست　　نعره های سربر اندر و بی فریاد تو

هشت بودی تا سمنت از رگ گل شکوه بود　　هشت سرکشی چو برست از غم شمشاد تو

اندرین مجلس زما شادی و غمگینی زخصم　　چشم بد دور از دل غمگین و طبع شاد تو

فالق الاصباح بر جانهای ما داد تو خواند　　این که وقت جاعل اللیل امداد بیداد تو

روی ما تازه است تا تو حاضری اندر وی تو　　جان ما خوش باد چون غایب شوی بر یاد تو

گر زمان خوش باش با ما بیش از آن کز بیم خصم　　روز ما ناخوش کند گفتار خوش خوش باد تو

اینهمه سحر حلال خود که امروز ای همی　　گر سنائی نیست جز در شاعری استاد تو

بازماندم در بلائی الغیاث ای دوستان — در هوای بیوفائی الغیاث ای دوستان

باز آتش در زد اندر جانم آتش برد — باد دستی خاک پائی الغیاث ای دوستان

باز دیگر باره چون سنگین دلان بر ساختم — از بت چینی جدائی الغیاث ای دوستان

باز ناگه بوالعجب وار از پس آتش نشاند — آشنائی را هوائی الغیاث ای دوستان

جادوی فرعونیان در جنبش آمد باز نیست — در کف موسی عصائی الغیاث ای دوستان

باده خواران باز رخ دارند در صحرا و نیست — در همه صحرا گیاهی الغیاث ای دوستان

دیده روشن چرا زین در همه عالم که داد — در بهای توتیائی الغیاث ای دوستان

خواهد اندر دی همی از شاخ خشک مرغ کبک — هر زمان برگ و نوائی الغیاث ای دوستان

بنگه ای زوربان را ماند این دل کز طمع — هر دوش منی بجائی الغیاث ای دوستان

از برای لشکر جانی انس جان را کرد باد
مرسنائی را چو نائی الغیاث ای دوستان

چون تو معنوی حجاب عشق بتان شد هوس — رو که از این دلبران کار تو داری و بس

با رخ تو کیست عقل جز که یکی بوالفضول — با لب تو کیست جان جز که یکی بوالهوس

کفر معطل ربو زلف تو دین چکیم — باد منوزن به بو روی تو آب عبس

جزع تو برهم درید بر همه مردان زره — لعل تو برهم شکست بر همه مرغان قفس

دربر

در بر تو با سماع بی خطران چون نخب — بر در تو با خروش بی خبران چون جرس

با رخ و با زلف تو بر سر بازار عشق — فتنه میدان درات عافیت اندر حرس

دایه تو حسن لطف میبردت چپ و راست — سایه تو تخت لطف میرودت پیش و پس

هستی در پای حسن از لب انهم چو تو — لعل لب لطف در تاج سر لطف خس

گرد سرا بچو صبح روی چو خورشید تو — تا همه بیجان زنیم در ره عشقت نفس

جان همه عاشقان در لب تو تعبیه است
ای همه تو ما همه بی لب تو هیچکس

ز جزع و لعلت ای سیمین بناگوش — دلم بر خیش باد و طبع بر نوش

دو جادوی کمان ساز دکان کش — دو نقاش شکرپاش و شکر نوش

چو پیش این و آن دل را و جان را — هزاران غاشیه است امروز بر دوش

چو بینم آن دو تا جزع پر از کبر — چو بینم آن دو تا لعل پر از نوش

بدین گویم زهی خاموش و گویا — بدان گویم زهی گویای خاموش

بیازماد گیتی را که بزدی — از آن لبهای چون می مایه هوش

لب شیران عالم را که دادی — از آن چشم چو آهو خواب خرگوش

زنی گل را و دل را خاک در چشم — چو در مجلس در آئی زلف بر دوش

زچینی بار کرده طرف قرطه
ز شوخی کج نهاده طرف شب‌پوش

ز جزعت خانه خانه دل شود خون
ز لعلت چشمه چشمه خون شود نوش

گریزد در عدم امروز و امشب
ز شرم روی و زلفت چون دی و دوش

تو جانی گرنه در بر محجب نیست
که جان در جان درآید نه در آغوش

نگارا از سر آزادمردی
حدیث دردناک بنده منیوش

مرا چون از ولی بخریده دی
گزینم با عدو امروز مفروش

مرا کشتی فراموشم مکن بیش
تو زود از هجران مخراش و مخروش

گر گشت از هجر یاد جزع و لعلت
سنائی را فرامشی فراموش

باران چه عیاری را شب‌پوش نهادستی
آشوب دل ما را بر دوش نهادستی

باران چه شکرخیزا در شعله کافوری
صد گردم شکین را بر گوش نهادستی

از جور قتایلمی در شور و تو از شوخی
لعل شکرافشان را خاموش نهادستی

یک بوسه تو دلها را کرده است بدانگونه
گر نقطی از زان بر لوش نهادستی

ای روز دو عالم را پوشیده کلاه تو
آتش بچه معنی را شب‌پوش نهادستی

در چستی و چالاکی پیران طریقت را
صد غاشیه مشک اشب بر دوش نهادستی

در حجره مهجوران در کلبه رنجوران
هم نیش کشیدستی هم نوش نهادستی

درغارت

درغارت بی یاران چون عادت عیاران
هم چشم گشادستی هم گوش نهادستی

سحرا که تو کرده ستی هم نام سنائی را
با اینهمه هشیاری بی هوش نهادستی

نازرا روئی بباید همچو ورد
ورنداری گرد بد خوئی مگرد

با کمتر وشی زیبائی و حسن
با بساط کبر و ناز اندر نورد

نیکوئی و ناز گو با تاج و کمر
کعبتین و مهره گو با تخت و نرد

بر سرت باداست و بر روات زینت
پس میان این دو تن زینت کرد

زشت باشد روی نازیبا و ناز
صعب باشد چشم نابینا و درد

کی کند ناخوب را بیداد خوب
کی کند کافور را کافور مرد

جوهرت را اول نبود است این چنین
بر تو کبر و ناز کرد این کار کرد

از زمعدن سرخ رو آمد برون
صحبت ناجنس کردش روی زرد

تو همه بادی و ما را با تو صلح
ما تو را خاک و ترا با باد نبرد

لیکن از باد تو ما را چاره نیست
تا در این خاک است ما را آب خورد

ناز با ما کن که در یابد همی
این نیاز گرم را آن ناز سرد

در سنائی جوی که باشد جفت تو
با سنائی چون سنائی باش فرد

این نه زلف است آنکه او بر عارض رخشان نهاد — صورت جور است کو بر عدل نوشروان نهاد

گر زند بر زهر بوسه زهر گردد چون شکر — یارب آن چندان حلاوت بر لبی بتوان نهاد

توبه و پرهیز ما را تابش از هم باز کرد — تا بعمدا زلف را بر آن لب رخشان نهاد

گفتم ای بت حال آن وعده وصل تو کو — خوش بخندید آن صنم انگشت بر مرجان نهاد

گفت مستم خوانی و بر وعده من دل نهی
مرد اگر ساله دل بر وعده مستان نهاد

نه نه بر آیین باید با دوست وفا کردن — ورنه کم از این باید آهنگ جفا کردن

با زشت بود گویی در راه نکورویان — یک عهد بسر بردن یک قول وفا کردن

هم کشتن و هم کردن از سوختگان آید — باز از چه شما خامان با کشتن و با کردن

حاصل نشود کس را از عشق تو در دنیا — جز نامه سیه کردن جز عمر هبا کردن

باور نکنم قولت زیرا که ترا در دل — یکباره ره نیک است از کشتن رها کردن

خود یاد نیارد کس از زلف تو و چشمت — یکبار عطا دادن یک تیر خطا کردن

از بوالطمعی تا کی بوسی ز رهی دادن — وز بوالعجبی تا کی پرسی بریا کردن

تا چند به عیاری ما را به قبول درد — یک راه رهی خواندن یکسال رها کردن

گر دوست نخواهی بد عهدی کن از تو — واجب شمری آن را چون فرض قضا کردن

تا چند

تا چند به چالاکی ما را ز زبان و دل — یک راه بلی گفتن صد راه بلا کردن

گر بوسه اندیشم از خاک سر کویت — ده شهر طمع داری در وقت بها کردن

در مجمع بت رویان خود بوسه دریغی تو — با رسم بتان نبود در بوسه سخا کردن

با قبله نباید شد تا هم تو رهی هم ما — ورنه چو شدی قبله انقاعده نا کردن

با خوب نباید شد تا کس نشود فتنه — یا پس چو شدی باری خو با بسزا کردن

هر لحظه کی دون را صد طال بقا گویی — زنهار چه کف داری زین طال بقا کردن

چون هست سنایی را اقبال و ثنا از تو
واجب بود او را مهجور و ثنا کردن

ای زآب زنده کانی آتشی افروخته — وندر او ایمان و کفر عاشقان را سوخته

ای کمالت کم زنان را حرزها پرداخته — وی جمالت مفلسان را کیسه‌ها بردوخته

با جان بجز به عشق لاابالی و تو باز — لاابالی گفته و بر ما جهان بفروخته

ای تف عشقت به یک ساعت گناه اندوخته — هرچه در سی سال عشق ما زجا اندوخته

که بقهر از خرج مشکین تیغها افروخته — که بلطف از لعل نوشین شمعها افروخته

آنچه در سی سال کرده خاتم مشکین خام — زان نگین لعل نوشین در زمانی سوخته

ای زآب و روی خود آموزد هر ستان عشق ما — تخته عشق سنایی شسته از آموخته

ربا ورتک العقد ای ماه تو چه ماهی — کافر زن شوی و لیکن چون ماه تو نگاهی

با ما به خجالت ناید ز ماه شمعی — در سایه سلیمان ناید ز دیو شاهی

از جزع نعل و عقلی در لعل شمع و شمعی — در خنده جان جانی در غمزه جاه جاهی

کرد سم سمندت بر گلشن سمائی — در زلف و جعد حورست مشکست جابجاهی

اویخته به جعدا از بهر بند دلها — زنجیر بر گناهان از جای بیگناهی

هر روز صبح صادق از غیرت جمالت — بر خود همی بدرد پیراهن پگاهی

خوشبوتر از تو خوبی روح القدس ندیدست — از قابل آلهی تا قاب کبریاهی

در جنب ابروی تو آدم که بود خاکی — با قرب قربت یوسف که بود چاهی

در نش خاک کوبت پاکان آسمانی — قلاش ابروت پیران خانقاهی

در تابهای زلفت بنگر بخط ایزد — زغب اگر ندیدی در صورت مناهی

حقا و ثم حقا کر هیچ زهم ساری — روح القدس نوازد در مکتب ملاهی

عقلم همی نداند تفسیر خلقت آری — نامحرمی چه داند شرط خط الهی

در ملک خوبرویان خود با دری و لیکن — مادر ترا که داری در ملک بی‌کلاهی

خواهد برادر آهی بنده چه دید اکه — از حسن بی‌تباهی و ز لطف بی‌پناهی

زان اه بر نیارد زیرا که هست پنهان — آه از درون جانش تو در میان آهی

دادل

در دل کشید جان را در خدمت سنائی
خواهی کنون برآرش خواه از میان که خواهی

ای بلبل وصل تو طربناک — وی غمزه چو زهر و بوسه تریاک

ای جان دو صد هزار عالم — آویخته از زوال و فتراک

افلاک توانگر از ستاره — از جنب ستاره تو معلاک

از بهر شمار سی ستاره — پیشانی ما و تخته خاک

ای نقش نگین تو لعمرک — وی خلعت خلقت تو لولاک

ای زلف تو صد هزار منزل — تا روی تو و همه خطرناک

از رشک تو آفتاب چون صبح — هر روز قبای ما زند چاک

با کیش نه در کسان گرانست — آن تو و آنکه از جهان پاک

از گرد رکاب تو سنائی
مانده مرکب تو چالاک

از بار هجر جوری بسزا نباید شد — در دوست بهر خشمی انکار نباید شد

چون جان و دل و دین را در کار بخواهی کرد — من عاشق اندلبر خونخوار نباید شد

چون زهر بلای او چون نوش بخواهی خورد — با عشق چنان خوبی بیکار نباید شد

خواهی که چو پاسبانی مانند سنائی تو هرگز ز می لعلش هشیار نباید شد
خواهی که خبر یابی از خود ز نگار خود الا ز وجود خود بیزار نباید شد

ای آنکه بود لب سبب الحیاتی
جان زاید و شکر ز غم هجر نباتی

آرایش دینی تو و آسایش جانی انس دل و نور بصر و عین حیاتی
از خوبی خود غیرت خوبان جهانی در حسن و ملاحت صنم حور صفاتی
از لطف در ابعاض بشر تحفه روحی در حسن در انفاس ملک وصف صلاتی
اوصاف جمال تو به هر کس بدهند زیرا که بتوقیع رفیع الدرجاتی
لولاک لما کنت امنی بحیاتی والعیش هنی بک اوقات نباتی

صنم که دل کنم بگرد ز مهر تو فرد
ز یاد تو نبوم فرد اگر بوم ز تو فرد

اگر زمانه ندارد ترا مساعد من زمانه را و ترا کی توان مساعد کرد
چرا که قبله کنم روز و شب خیال ترا همی گذارم با آب چشم و با رخ زرد
همه دریغ من و درد من ز رشک تو بیاد گرم تو گرم و بیاد سرد تو سرد
من آن کنم که مرا عالمی پر از خصمند همی برایم با عالمی به جنگ و نبرد

کارزو

گر از تو عاجزم انجال را چگونه کنم به پیش خصمان مردم به نزد عشق برد
روان و جان و صبور من رفتان در دان یکدل اندر این پیشتر چه باشد درد
اگر جهان همه بر فرق من فرو آید به نیم ذره نیاید بروی من گرد
دریغم آنکه بر فصل بهار و موسم گل نیاید روی تو در دو دریغ باید
سؤال کرد ز من دل که دوست تو بر کرد چرا تنم با اشک گرم و با دل سرد
دراز قصه نگویم حدیث جمله کنم هر آنچه گفت نکرد و هر آنچه گفت نخورد
جفا نمود نبخشود و دل ربود و نداد وفا نگفت و نکرد و جفا نگفت و بکرد
بپیشم آمد و کردم سلام و روی بتافت چه آتشینش گرفتم گرفت بردا برد
نه چاره که دل از دو تیغش باز کشم نه حیله که توانمش باز راه آورد

در انتظار میان دو حال بنشستم
کشید باید رنج و چشید باید درد

ترا دادم دل ای دلبر شبت خوش باد من رفتم تو دانی با دل غمخور شبت خوش باد من رفتم
اگر وصلت بگشت از من روادارم رواداردم گرفتم هجرت اندر بر شبت خوش باد من رفتم
ببردی نور روز و شب بدان زلف و رخ زیبا زهی جادو زهی دلبر شبت خوش باد من رفتم
بدان راضی شدم جانا که از حالم خبر پرسی از این آخر بود کمتر شبت خوش باد من رفتم

ای بی‌وفای پاسبان آشوب کم کن بر جان — چندین چرا داری فغان ای بی‌وفای پاسبان

گر خود بخسپی گر نه‌ای ای کافر بی‌مهر با من — افتاده کارم بجان ای بی‌وفای پاسبان

هم راز عاشق گشته با عاشق سرگشته — هم بار لب کوگشته ای بی‌وفای پاسبان

از بانگ‌های دهری تو گمره شدم در کوی تو — کشتی این تنم چون سری تو ای بی‌وفای پاسبان

آرام گیر و کم خروش آخر بجان با گوش کش — در خون دل‌ها را مجوش ای بی‌وفای پاسبان

هر ساعتی افغان کنی چون جاودان دستان کنی — ما را تو سرگردان کنی ای بی‌وفای پاسبان

آخر منم زار توام در درد بسیار توام — خوار و گرفتار توام ای بی‌وفای پاسبان

بر ما جفای سستی مکن شدی و بدمستی مکن — از بیستی استی مکن ای بی‌وفای پاسبان

زان قد الف نالم همی در خون دل نالم همی — در تو بدین حالم همی ای بی‌وفای پاسبان

از تو سنائی خسته شد در دو دلش پر بسته شد
بر جان او این بسته شد ای بی‌وفای پاسبان

هر کو براه عاشقی اندر فنا شود — تاریخ وقت او همه اندر وفا شود

اری بدین مقام نیارد کسی رسید — تا همتش بریده ز هر دو سرا شود

ره هست تو العجب که ره او چون قدم زنی — کمتر منازلش قدم اژدها شود

آن چون و این چگونه رهی کاندر او قدم — گاهی زبان بتیره و گاهی سما شود

در منزل

در منزل نخستین مردم ز نام و ننگ — در روز کار رند ... و این جدا شود

هر کس نشان نیافت از این راه پر گزاف — اندر دو غرقه گشته بدریا کجا شود

در کوی راستی همی ... — کاندر نب شقیده مردم دوتا شود

زان در گرامی ز جهان بایدت شدن
پس جز به نیستی نسب تو خطا شود

ما قد تو را بنده تر از سرو روانیم — ما خد تو را سغبه تر از عقل و روانیم

بی روی و زلف چنگ تر از نقش تقلیم — با بوی تو دلشک تر از رنگ کانیم

در راه روش عشق تو ما کهتر عقلیم — در پرورش لطف تو ما مهتر جانیم

بیرون ز رخ و زلف تو ما قبله نداریم — پیش از لب جان بخش تو توحید ندانیم

از تقویت جرعه تو خوردیم و نزاریم — در تربت لعل تو بمیریم و جوانیم

در کوی امید تو چو لا در ره ایمان — از نیستی و هستی بر بسته میانیم

یکراه برانداز نقاب از رخ رنگین — تا دل بتو بخشیم و خرد بر تو فشانیم

در زیر در این حال جهان توبه ... — شاید در امید تو ... بدانیم

گر از آتش عشق تو چو شمع از ره تحقیق — سوزیم همی خوش و همه ... نانیم

تا از رخ چون روز تو بی واسطه کسب — چون ماه ز خورشید فلک سایه ستانیم

ما را غرض از خدمت تو جز لب تو نیست / نه در پی جاییم و نه در بند جهانیم

شاید که شب و روز همه مدح تو گوییم / در نامهٔ اقبال همه نام تو خوانیم

زان باده که خواجه از کف اقبال تو خورده است / در دوده تو سلطانی را چون کشته ایم

هر شب نماز شام بر آسمان تمام / آید رسول دوست بلا زدن خرام

خورشید هر کسی چو شب آید فرو شود / خورشید من برآید هر شب نماز شام

روز فراق رفت و برآمد شب وصال / ای روز منقطع شو و ای شب علی الدوام

آید دوست تا تو باشی اندوه کی بود / تا جان من بود تو خداوند و من غلام

هرگز که خدمت ایم ای دوست پیش تو / شادی حلال کرد و اندوه و غم حرام

زهی مه رخ زهی دلبر بنام ایزد بنام ایزد / زهی خوبی زهی والا بنام ایزد بنام ایزد

غبار لعل لب تو ببرده دل کشد گردون / زهی سیرت زهی زیبا بنام ایزد بنام ایزد

ز شرم روی و دندانش خجل پروین و مه را شد / زهی زهره زهی جوزا بنام ایزد بنام ایزد

ز خجلت سرو قدت راهی گوید بس این شجره / زهی قامت زهی بالا بنام ایزد بنام ایزد

من از عشق تو از خوبی به عالم در سمر گشته / زهی وامق زهی عذرا بنام ایزد بنام ایزد

نگارین

نگار من ز محفل پای در محمل نهاد / داغ حسرت عاشقان را بر دل نهاد

دلبران بیدل شدند آنکه که او بر بست بار / عاشقان دادند جان چون رخت بر محمل نهاد

روز من چون تیره زلفش گشت از هجران او / چون بدیدم انعکاسش بار بر بازل نهاد

زان جمال همچو ماهش هر چه بود از تیره شب / شد هزیمت چون نگارم رخ سوی منزل نهاد

زآب چشم عاشقان آن آب شد چون دل / تا بمنزل نارسید او پای خود در گل نهاد

پای از آن بر گل نهاد او کز فراق خود همی / در دو دیده عالمی از عشق خود بلبل نهاد

دوش تا روز من از عشق تو بودم بخروش / تو چه دانی که چه بود از غم تو بر من دوش

ز دو می آب صبوری ز دو دیده بر دل / چون دل از آتش عشق تو برآوردی جوش

گاه چون نای بدم از غم تو با ناله / گاه بودم ز فرقت چو کالچه بخروش

هر شبم وعده دهی کامی نمایی بر من / چند از این عشوه خرم از تو من ای عشوه فروش

سبب عاشقان نه نیکویی است / آفت عاشقان نه مه رویی است

عشق ذات و صفات و شرک و دویی است / بت پرستیدن از سیه رویی است

عشق هم عاشق است و هم معشوق / عشق در دو به نیست یکرویی است

مایهٔ عشق بی‌کسی دان … هرکه گوید جز این سمر گویست

قطع کردم سخن تمام بگفت
راحت عاشقان ز کم گویست

گوئی بنار گلبن بر چه افغان دارد آن قمری … که چندان لحن‌ها می‌سازد و می‌نالد ز کم عمری
همی اندر همی گوید که سبحانا نگارنده … که بنگارد چنان روئی بدان خوبی چنان چهری
سجادم و رسی کف سلیمان طبع و از یوسف رخ … محمد دین و ادم روی و حور کرده به بد مهری
بروز از ایش کمتب شبانگه زینت ملعب … نگار روز و شمع شب شکرلب نرگس از جمری

اگر آتش پرستی را ز عشق او برت لی
ز هم آتش عشقش شود بیزار از کبری

ای که فرمودت که رو بر عاشقان بیداد کن … دوستان را رنجه دار و دشمنان را شاد کن
ملک حسنت نخواهد ماند بر تو جاودان … چند از این بیداد خواهد بود دیگر داد کن
ای عمل تقدیر کرده بر تو از دور فلک … ساعتی از عزل معزولان عالم یاد کن
پیش من کشته زمانه خرمن غم توده کرد … خرمن غمهای ما را بر فرش باد کن

از برای این جهان وان جهان ای ماه من
دست آن داری بجز ما را ز غم آزاد کن

این کرد

این کردم زلف تو که زد بر دل من نیش … از ضربت آن نیش دلی زارکت من ریش
آنجا که بود انجمن لشکر خوبان … نام تو بود اول و پای تو بود پیش
بنگر که همی با من و با تو چه کند چرخ … بر هر دو همی چون نگرد رنگ دهن خویش
هر شب چکند عشق شکیبائی من کم … هم درگذرد خوبی و زیبائی تو بیش
ای روی تو قارون شده از حسن ملاحت … از هجر تو قارونم و از وصل تو درویش

خود چون بود آخر به غم هجر گرفتار
آنکس که به اول بود عاقبت اندیش

جان بجز پیش خود جانانه منه … طبع جز بر می و مغانه منه
باده را تا بباغ شاید برد … انجمن در سرا انجانه منه
گرچه هر رنگ نارونه بود … نام او آب ناروانه منه
دهر آن خانه که پی نبود … پای خود اندر آستانه منه
تا بود باغ آسمان کردار … چشم بر روی آسمانه منه
روی جز بر جناح جنگ منال … دست جز بر بر چغانه منه
بد و نیک زمانه گردون … بر بد و نیک او بهانه منه
بخردان بر زمانه دل ننهند … پس تو دل نیز بر زمانه منه

ای نموده عاشقی از راه چاک پیرهن — عاشقی آری ولیکن بر نهاد خویشتن

تا ترا در دل زقارون گنجها باشد ز آز — چند گوئی از اویس و چند گوئی از حسن

در دیار تو نتابد ز آسمان هرگز سهیل — چون همی بینی سهیلت قصد کن سوی یمن

از مراد خویش بگذر گر مریدی عشق را — در یمین ساکن نگردی تا تو باشی در یمن

باده چون عیسی خوری در جام عشق مریمی — با علی در بیعت آنگه زهر باشی بر حسن

آرزو خوردن دگر دان آرزو کشتن دگر — هر دو نتوان کرد باهم یا شمن شو یا وثن

بی جمال یوسف و بی سوز یعقوب از گزاف — تو نیابی تا بدار زهر آب وز هر پیرهن

پای این مردان نداری جامه مردان مپوش
برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن

آستانهٔ دوش ما در سرای سور بود — رقص آنجا گرچه راهی دور و شب دیجور بود

دیدم اندر راه بر درگاه آن شاه جهان — هرچه اندر کل عالم عاشق و مستور بود

از چراغ و شمع کس را یاد نامد زان سبب — کز جمال خوبرویان نور اندر نور بود

کس نثاری کرد نتوانست اندر خورد او — زانکه اشک عاشقانش لولو منثور بود

ای لبا مذکور عالم کس بود در شکربد — ای لب درویش از شبانگاه او مذکور بود

از هبا هر عاشقان در نمای و هی صابران — کس ندانست انکه ماتم بود یا آن سور بود

جوبارش

جوبیارش را بجای آب بدیدم روان — زیر هر شاخی هزاران عاشق مخمور بود

صد هزاران همچو موسی پیش بود اندر رهش — زانکه هر سنگی بران ره بر مثال طور بود

هر گرا منشور دادند از کمال و از جمال — لن ترانی در بر توقیع آن منشور بود

مر مرا ره داد دربان دیگران را منع کرد — زانکه نام من زهی در شهرها مشهور بود

چون در آن شب شخص روحم اندر آنحضرت رسید — صورت هستی ندیدم نقش من مقهور بود

مصحفی دیدم گرفته آن بنی در دست راست — خط او از نعت باب نفی لامستور بود

چون در آن مصحف نگه کردم سراسر خط آن
رمز مجلسهای قاضی احمد منصور بود

صبحدم آن مست برآمد بکوی — زلف پژولیده و ناشسته روی

زانرخ ناشسته چون آفتاب — صبح به تشویر بسی کرد گوی

از پی نظاره آن شوخ چشم — شوی جدا گشته ز زن زن ز شوی

بوسه همی ریخت چو باران ز لب — در طرب و خنده و در های و هوی

بهر غذای دل از آن وقت باز — بوسه چنان است لبم کرد گوی

ریخت همی آب شب و آب روز — آتش او پیش لب کهنای موی

دست بسانهٔ زده وز بار عهد — و دوش گریان که بیابدش بوی

سرخ گوئی هلیله غر باشد / شبه از لعل پاکتر باشد

این چنین راز نزد هر کامل / حجتی سخت معتبر باشد

لعل معقود آفتاب بود / شبه مصنوع شیشه گر باشد

سرخ اگر هرزه نیست پس از عقل / سخن مرتضی دگر باشد

چون به یکجا رسند سرخ و سیاه / سرخ باری هلیله تر باشد

من چه گویم که خود بهر مکتب / کودکان را از این خبر باشد

زیر لعل است لاله سیهش / دود کی برتر از شرر باشد

خون که سرخ است اصل عمر بدوست / جایش اندر دل و جگر باشد

علم صبح خبری آمد از آنکه / بر سیاهی شبش ظفر باشد

سیهی بی نماز و بی معنی / زان ز تو خلق بر حذر باشد

نزد ما این چنین سیه که توئی / مرد بود که کیسه خر باشد

روی کز فعل زشت دور قضا / نامت از تو سیاه تر باشد

سنگ چون تو بود که خشک بود
سنگ چون من بود که تر باشد

روزگاری است در کمان کمر نه / اندر این وقت همه پیسگان

پابان

پابان گشته همه سپاهان / پاسران مانده همه سرهنگان

همه خوردان و بزرگان ایشان / همه پستان و دراز آهنگان

همه بیدستان درگاه هش / باز گاه ستدن با چنگان

از چنین مردم کودک سیرت / گوی بردند همه بارنگان

آنکه یک معجر دارد بر سر / نیم از آن نیست به حال زنگان

کودکان با خر و با اسپ شدند / ما پیاده همه لنگان لنگان

تاجری دارد و شیرینی لب / تیر در سبلت سر از گفان

هر که راهیست سر مزده مزاج / چون من و تو بود از لتگان

هر که با شرم و حفاظ است کنون / هست در خدمتشان چون گنگان

از نخست و با اصیلا خویش / ننگ میدارم از این پاسنگان

در خشوکان اگر اقبال است / در ره مذهب بانسه همگان

کار یوسف وه وه دارد
شهر در ریش سحاق سنگان

به خدا از گل و بهار بوی / با کری خارتر ز خار بوی

راستان رسته اند روز شمار / جهد کن تا تو زان شمار بوی

اندرین رسته رستگاری کن
تا درآن رسته رستگار بوی

ای سنائی بگرد شرک مپوی — زانچه گوید بگوی عقل مگوی
خضر و وسطی این دو آب آتش — هر دو از بهر نفس در تک و پوی
این یکی گوی حسرو خاتم را — واین سه گوی بزرگ سرگین شوی

کنده پیری است تیره روی جهان
خرد ما دراو نظر کرده است

بسپیدی زلفش غره مشو — کان سیاه سپید برکرده است

بولی رفته به استسقا
گر معاشش هیچ خم نکند

با چنین حد چه جای ما جست — کار بر تو کمینه هم نکند

مال هست از درون دل چون تب
وز برون بار یک چو روز و چو شب

آنچنانست که آب کشتی را — از درون مرگ وز برون مرکب
من نگویم که قاسم الارزاق — نعمت داده از تو بستاند

بلکه ای

لیک گویم که هیچ مجز درا
حاجت مند تو نگرداند

هرچند در میان دو گویم زمین و چرخ — لیک اندر کوی را یک اندیشه ام

در دیده سخای تو لولو شیده ها نزه ام
زان پیش تو چو نور دو چشمت برهنه ام

شد باز گهر طبع گهرزای معنزی — شد باز فلک عقل فلک سای معنزی
گر زهره بچرخ دو یم اید به شکفت است — در ماتم طبع طرب افزای معنزی

در حسرت دریای متقش چو نیمان
بنشست عطارد به معزای معنزی

چون من به ره سخن درون آیم — خواهم که قصیده بیارایم
ایزد داند که این دل مسکین را — با چند عماد و ریخ فرمایم

صدبار بقعر در شوم تا من
از عهده یک سخن برون آیم

یکروز منوچهر بپرسید ز سالار — کاندر همه عالم چه به از نام بزرگان
او داد جوابش که در این عالم فانی — گفتار حکیمان به ز کردار حکیمان

شربهای جهان همه خوردیم — چه عطائی ازاو چه عاریتی

چون نکو بنگریستیم نبود
هیچ خوشخوارتر ز عافیتی

دورا عالم جز به جز نامده است ازانکه — هر زمان بر او مردی مشغله ظاهر شود

ان زمینی کافتاب انجاکه خواهد شد فرود — سایه چوبهر فزون زاندازه جوهر شود

تا بقای پدر پسر ناید
شاهی و مهتری بسر ناید

شمس در غرب تا فرو نشود — از سوی مشرق بدر بر ناید

با همه خلق جهان گرچه ازان
بیشتر پاره و کمتر برند

تو چنان زی که بمیری برهی — نه چنان زی که بمیری برهند

پیر شدی پیش بلندی مجوی
انکه زتو زاد بلندان شود

روز پیری چو به اخر رسد — سایه هر چیز دو چندان شود

اگر بدگمان گشتی ای دوست با من — بیازارم از تو من بدگمانی

زخود ابینم زانکه عیبی ندارم
زتو ز اصنم زانکه عیبی ندانی

همه وقت دلبری نکند — هر که را از خرد هوشیاری است

زانکه هر جای بجز در صف حرب
بددلی پیش رو سپهداری است

هیچکس منت گزرای سه دال — چون سکندر سفر برت نشد

تا بهاست گرد وار کوشش
دولت و دین و دل بدست نشد

سخا و سخن جان محض است ازانک — که از خوب گوئی و از خوش خوئی

بماندی زنده بی کالبد
ز نو شعر نیک و نو نیکوئی

چو شعر حکیمانه گفتم ترا — تو جود کریمانه با من بکن

از ایراک از ما پس از مرگ ما
نماند همی جز سخا و سخن

زجمله نعمت دنیا چون تندرستی نیست — درست کرد دست این چون بهرسی ارجمار

به کار است اندر چون نداری سستی منی
چون تن درست بودی هیچ رگ بسته مدار

گفت حکیمی که مفرّح بود ... ابروی و لحن خوش دوستان

هست ولیکن نبود نزد عقل
هیچ مفرّح چو رخ دوستان

هم اکنون از هم اکنون داد بستان ... که اکنون است پای سنگ زندگانی

مکن هرگز حوالت سوی فردا
که حال و قصه فردا ندانی

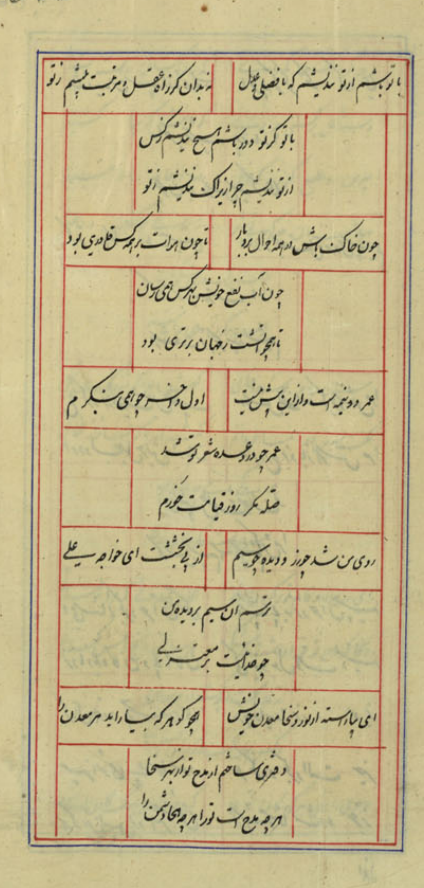
نکند مستی دانا نخورد عاقل می ... ننهد مرد خردمند سوی مستی پی
چه خوری چیزی که از خوردن آن چیز ترا ... نی چون سرو نماید بنظر سرو چو نی

گر کنی بخشش گوید که می کرد نه او
ور کنی عربده گوید که او کرد نه می

این زکوری که جهان تاریک است ... این تو کری که سخن باریک است

گر سر این سخت نبیند مرو
سر دیوار بتو نزدیک است

با ابلهم



با تو باشم از تو نندیشم که با فضلی و عقل ... نه بدان کز راه عقل و مرتبت بیشم ز تو

با تو گر تو دور باشم هیچ نندیشم ز کس
از تو نندیشم چرا زیرا که نندیشم ز تو

چون خاک باش در همه احوال بردبار ... تا چون هرات بر همه کس قادری بود

چون آب نفع خویش بهر کس همی رسان
تا همچو آتشت ز جهان برتری بود

عمر دو نیمه است و از این بیش نیست ... اول و آخر چو همی بنگرم

عمر چو در خدمه شعر تو شد
صله بکر روز قیامت خورم

روی من شد چو زر و دیده چو سیم ... از پی بخشش ای خواجه علی

زر و سیم آن سیم بر دیده من
چو خدایت بر معتبر نیلی

ای بیاراسته از نور و سخا معدن خویش ... همچو گوهر که بیاراید هر معدن را

دفتری ساختم از مدح تو از بهر سخا
هرچه مدح است ترا هرچه هجا دشمن را

شد دیده من سپید از وعده ات — اخر چه نکو نکو نکه کردی

اخر بر شیبه پدر ما را
همچون بر درش سیه کردی

گر تو بدو کار نه رها پیشی — ما از تو بفضل و مردمی پیشیم

گر زر نبود به خدمتت ما را
از سبلت تو بجو سبید لیشیم

هم کرد از حدیث خویش خطیب — دوش لفظ شکر فروش مرا
از دو لب جهل خویش داد بمن — در دوزخ برد باز هوش مرا

زین سپس طلعت مقالت تو
کورش چشم است چشم و گوش مرا

ای سنائی بگرد حران گرد — تا سپاهی به نزد خران چیز
نزد ما دیده کان و بی اصلان — کی بود بذل وقت و تمیز
گر دل خورد بی خرد رسی — مدهد دایه را بزر مویز
مپسند اسوی بی سخا نشود — غم نکرد و بگرد آلت حیز
هر که زین بیش بود امیر سخن — از پی سخا شدند عزیز

تو همه کرد کمان کرد پی — که به نزدیکشان درست پشیز
دسته گل برکسی چه برپی — که فرو شد بگو بیا کشنیز
هیران زو طمع کنی که زجوی — دزد از جامه پدر تیریز
هر دو لئیم زبان چه گوئی شعر — نه بیابانی چو کفش در دهلیز

بوسه بر لب دهی شکر بایی
بوسه بر کون دهی چه بایی تیز

سپری دیدم پوشیده قبای — گفتم او را که نزدیک من آی
گفت بس دیر بمانم دانم — گفتم او را که بیا راز مخای

دیر گیمانی جای که بود
سیم درست و گردکان زر های

ای روی زرد فام تو بر کردن دراز — همچون پلیدئی که بود بر بلندئی
آنجا که مادر تو ترا داشت در شکم — هر ساعتی ز رنج ز نیش کمندئی

نه ماه رنجت از چه کشید او چه بعد از آن
از کس همان فکند که از کون فکندنی

جز خری را نبی بهر گروکان قوی — گره چون کاون بیک گاو دن او در شود

بر امید طمع اگر زقحاب در نجت
بر در کونت بکر خانه او کیر شود

از تو زنپار است کون زنت | چون اهی سنگرم بطبع وبه خو

گر نشد حاجتم روا از تو
حاجت کیر من روا شد از او

معجزی خود زنجر اد باز | نزد هر زن زیکی کم از خر بود
خود جهانی بر او همی خندد | زانکه فضلش زعقل کمتر بود

زین چنین کون دریده مادر زن
ریشخندش همیشه در خور بود

معجز معجزی پدید امد | چون قدر دریر قوم او پیدا
بی نهادی بلند و بی هوسی | بی زبانی دراز و بی خبری
گر نه او بودی و کفایت او | که بهر کار دارد او هنری

ورنه در کرمان که داند کاشت
در کس ماده گاو کیر خری

ای بچه معجزی نهر خرنش | از تو چو کلیسای کیران دلش

نمازکد

تا کی کونی ز معجزی سخنش
ای معجزه برسی در کس زنش

ای بسنده عاشقان از شاهدی | از همه معشوقکان معشوق تر

کس ندیده در جهان از خلق خلق
هیچ مخلوقی ز تو مزدوق تر

شکوه همت ان مردمان پیشینه | بعلم و دانش بودی بسیم دادن و کوت

کنون سیاست مستی خندش و گرسنهت
برامهی و بدستان بند و باد بروت

در این زمانه زبر مرده کی و شرم کنی | زجاه و بخشش بخواجه بانوا نشود

بکیر عشین سنگر که برادر کس و کون
چه مرده مرده زجا جستش اوج نشود

در نسیج دختری که بلخ اندر از انیانش | می باز نهاد نهند ذکر زنوش
بلخی که کند اگر خوردی بسپرا | بر کند کی و خورده کی دولت خنش

وان قحبه لقب گشت مرادرا که نیابی
در قحبه بجز مسخره و رند و مخنث

آنکه اطفال گهواره درون از شست ‌ ‌ سور نادیده بجویند همی ماتم را

نفسی شد ز تو عالم همه بر عالمیان ‌ ‌ این حجت ز وجود تو ببینی آدم را

رو که تا روز قیامت بر آرایش تنگ

طاهری ار ز تو نجس تر نبود عالم را

چند گویی که حجت کردم ‌ ‌ تا نگیری زن گران دگران

لب بر تو که دوست تر دارم

رحمت تو ز رحمت دگران

زشت همی خوانی ای هر ساعتم ‌ ‌ زانکه زشتی گو نامی نشکنم

روی گو چون تو چه کار آیدم

شاعرم ای خواجه به کار دن دهم

هیچ نیکو نبود هر نیک ‌ ‌ هیچ خوان نبود هر گز حر

پشت را تا کند ز آب تهی

شکمش تا کنی ز نان پر

آدمی را دو بلا گرد رهی ‌ ‌ بود از هر دو بلا روز بهی

تا کند پر شکم خویش ز نان ‌ ‌ تا کند پشت خود از آب تهی

آنکه دی آن پسر کز سر خور حر کرد ‌ ‌ من ندیدم که در آفاق یکی کمتر بود

گفتمش لوطی و لوطی کنی امروز مرا ‌ ‌ دست بر زد ببر و پای سبک در سر کرد

تا تو را نخوری ای جان جهان پا جگری

پشتم از آب تهی و شکم از نان پر کرد

در حشمت ز ضحکت ای خام قلتبان ‌ ‌ بر زر رسد و ماهی آید حشیش تو

آن به که از اینجای تو از تو نه بگذرم

تصحیف معنی لقب تو بریش تو

چند گویی که ترا وزان خواندست بپا ‌ ‌ تا ز تو دور کند مکرمتش اخوان را

تو که تا موز و نه روسپی وزان شو

من که وزان شده ام تا حکیم وزان را

گو گرد سرخ خواست ز من سبز من هزیر ‌ ‌ دانیش از نیافتی آری زرد می

خود سهل سهل بود که گو گرد سرخ خواست

کرمان خواجه گردمی از من چه کردمی

باستانی به ره بودش چو یکی ز انگشت سداشت ‌ ‌ چون بکس بر سر او [illegible] بد شد

به قبول و در شناس به نزدیک خوان ‌ ‌ گرچه زنی بیخردی بود کنون با حد شد

راست چون طاکه در افلاس شمارش نبود — چون مگس بر سر او دید نجاست بدشد

اگر از ای رحمت شود تا دو لم — دمی بو که سپی ز رای رحمت رسد

مگس ار کند در زمان نامزد
که تا بر سر رای رحمت رسید

بهفت کشور تا مدح تنج و ده کویم — نبود خوانسم ساکن دو روز در یکجای

دو پای دارم و چار دگر بباید از آنکه
بهفت کشور نتوان رسید بی پای

تو مرا گر ستاده ام منکر — خویشتن گر نشسته بنمای

زانکه تو فرشته ای بن علم
ز نشسته بهی ز من بر پای

منم آن مفلسی که کیسه من — ننهد شاد نی بعطاران

سیم در دست من نگیرد جای
چون خرد در دماغ هشیاران

هستی از صحبتم بپرهیزد — همچو خواب از دو چشم بیماران

چون چنین ارزمند زر بیدم — گر تو سنی قبله نکوکاران

افتاب

افتاب سپهر افلکی
خشک سال نیاز را باران

ای سنایی اگر کسی بجد و بجهد — سر کری را سخن سرای کند

یا کسی در هوا بزور و بزر — پشه را باشه و همای کند

کافر از رحمه شود چه عجب — گر کسی نام بت خدای کند

من ازینکش چو چنگ طرفه برانگیز — او زمن ناله همچو نای کند

بار در خاش بر اشتر است و لیک — ناله بیهده درای کند

پس هم دون پروری است پیشه او — بچه رو او سوی تو رای کند

کانچه خلقان بزیر پا آرند — او کسی در کنار جای کند

هر شکر خانه ای است در عالم — گر کسی مار خیم خای کند

کی سر صحبت سران دارد
آنکه پیوسته کار پای کند

انکه هفت اقلیم و چار ارکان عالم را ام — همچو هفت ابا و نور یا پدر و چون چار امهات

هشت ماه آمد که از بهر لعا رای چلبد — کرده ام بر درگهت چون دولت دوران ثبات

بارها در طبع ابد کان چو گوهر شعرها — این زکوة شعر گیرم تا مگر گیرم نکات

باز کشم ابلهی باشد که از دیوان شرع / چون مجرد باشد از زینت بر کوه زکات

دشمن جان تو بادا چرخ همچون هبا / حاسد صدر تو بادا سرنگون همچون بنات

تا بدان روزی که قاضی خلق باشند بادشاه / در جهاد دین تو بادی قاضی الحاجات

باد صدچندین مرا عمر ای خدا در سخا / این امید من دعا کردم مگر پیش از وفات

چه ممکنی تو که از نخل قطره نچکد / اگر در آب کسی جامه تر برتابد

به مجلسی که تو باشی ز نخل بگذاری / که راد مردی از آن صدر نیکوئی یابد

به ابر برشده مانی بلند و بی باران / کدام زایر و شاعر سوی تو بشتابد

که خود نیاری دبر خلق نیز بگذاری / مرا آفتاب فلک را اگر کسی تابد

من ندارم در برم زکان آنگیخته / من عزیزم از فلک بگریخته

چرخ در بالام گوهر تافته / طبع در پهلوم عنبر ریخته

آسمان رنگم ولیک از روی شکل / اختابم از هلال آویخته

از برای ابروی عاشقان / ابروی خود بعمدا ریخته

از برای حدت آزادگان / با همه کس هیچ ایب آمیخته

صفت

صفت کرچه نقش بیجانم / نه بکار و نه به عاشقی بازم

که چو عشاق جفت شد پایم / که چو معشوق تو رشد جانم

بدور نکم چو روی و سوی نگار / زانکه هم کفرم و هم ایمانم

هم کشیده چو قد دلبندم / هم شکسته چو زلف جانانم

گر بخطم نگه کنی اینم / ور بشکلم نظر کنی آنم

صفت قد و زلف معشوقم / تاج سرهای عاشقان زانم

ای باش رو هر چه گویت جمالت / ای دور شده آفت نقصان ز کمالت

ای مردمک دیده ما بنده چشمت / وی حال پسندیده ما چاکر خالت

غم خوردنم امروز حرامست چو باده / گر بخت بمن داد زمانه به حلالت

ای بلبل گوینده وای سرو خرامان / میخور که زمی باد همیشه بر و بالت

زهره به نشاط آمد چون یافت کمال عشق / خورشید برنگ آمد چون دید جمالت

شکر چو دن آید خرد و جان زره گوش / چون در سخن آید لب چون پسته مقالت

دل جای تو شد چیست بیرا که در این دل / یارست که گنجد با نقش خیالت

جان نیز بنقد تو فرستیم بدین شکر / خود کار دو صد جان بکند بوی وصالت

ای یوسف مصری که شد از یوسف عین
چون صورت پاکیزه تو صورت جان

خورشید رخان یوسف گر گشت و خر
بر چرخ بزرگیست دل درویش چو خر

دردده می‌ای که امروز برآییم
کاسباب خود از همه از پیش برانیم

زانگونه می صرف که چون یکدم ازو خوردیم
در چشم خود از نجر ی مسیح نمانیم

تا کار خود کام بگخد بمیانه
بی کام خود کام خود امروز برانیم

آنجا برسانیم خود را که از آنجا
گر سوی خود آییم بخود راه ندانیم

از بند تو ای خواجه چه سود است چو ما را
هر نقش که نقاش ازل کرد همانیم

گر جنس کند میل بسوی جنس بگوهر
پس باده جوان از که ما نیز جوانیم

تا آن خورد اندوه که از دوست بمانده است
ما در بر معشوق باو با بچه مانیم

در عالم جان است غذای ما
نی ما چو تو در هر دو جهان عاشق نانیم

مست است جهان از می تقدیر و همیشه
ما مست عصیریم که فرزند جهانیم

از بهر سماع دمی آنکه ز اکنون
دیری است که مولای مغنی و مغانیم

نی نی که همه در کنف جود لطافت
مولای تو ای خواجه که احرار جهانیم

خورشید جهان یوسف گر گشت و خر
بر چرخ بزرگیست دل درویش چو خر

بیادان

بی گردش اجرام مهر گرد منیرش
بی گردش ایام خطر کرد خطیرش

گر ملک خرد ملک امیر تن او شد
لشکفت که تایید الهی است وزیرش

بر چرخ عجب نیست که از روی تفاخر
ناهید مغنی شود و تیر دبیرش

آن گز اثر کینه او بادم سرد است
حقا که اگر گرم کند کل اثیرش

اگر به بقای تن تو شاد نباشد
ادبار بقا هم به بقا کرد دخیرش

بخشد غرض خلق بدانگونه که گویی
صاحب خبر از دنیا ذات ضمیرش

در قلزم اگر منکر از دیده همت
از وی بزرگی نشمارد به غدیرش

از شرم همی خوی شدم امروز چو دریا
کامد خرد و گفت که دریاست نظیرش

این بحر دیا بین که خود کرد و لیکن
دانم که هم او کرد بناگاه اسیرش

اکنون بوفا اندر اسلام بذرفت
یارب بد رغی که خود گفت مگیرش

خورشید رخان یوسف گر گشت و خر
بر چرخ بزرگیست دل درویش چو خر

آن خواجه در قالب آفتاب روان است
در عالم پیدائی پیدا و نهان است

پیداست برادی و نهان از کرم خویش
در عالم پیدائی پیدا و نهان است

در مهد پیران و جوانان بلطافت
با بخر به پسر و با خاک جوان است

وقت نظر عقل زواد و رهنمان | چون نرگس و سوسن همه تن چشم و زبان است

آنکس که نداند که جهان از چه نمونه است | در عالم امروز نمودار جهان است

امروز که باشد که ببخشایش و بخشش | سوی همگان سود و سوی خویش زیان است

از گوهر او نور همی گیرد خورشید | چون به نگری پس همه مایه کان است

تکرار ز گران جان و سبکسر ز مزیح است | آنکس که مر این را سبک انگاشت گران است

در مجلس عشرت ز ظریفی و لطیفی | خورشید شکربار و مه مشک فشان است

از لطف بجائیست که گر هیچ خرد را | پرسند ز جانکیت خرد گوید جان است

خورشید زبان ریف گر گرفت و فر
بر جوع بر زکیست دل در آتش چون خور

ای از پس زاده مصنوع نخستین | در بخشش و بخشایش و در دانش و در دین

مخدوم جهان است حسود تو که گر خشم | بر وی نکند هیچ کسی جور بنفرین

گر طبع کند بوی خوش از باد صباح | هم باد صبا برده شود پیش تو با جان

چون رست توی سود نجیب که باجان | شاهی شود از فر تو و زین تو فرزین

القوم که بودند پراکنده تر از نعش | گشتند فراهم ز سخنهای تو چون پروین

در چشم سر و دیده و سر هر همگان را | باطنت پر کلی آمد و ظاهرت به تزیین

هرگز تو

هرگز تو برابر نبوی از ظاهر و باطن | با آنکه اگر نقش گذارد صنم چین

پیدا و نهانش بنگارد به حقیقت | پیداش بود خسرو و پنهانش همه شیرین

هر دم که زند گرز نداند عدوی تو | دل عقده تو باشد و دم عقده تنین

زینت علوم از دل ثنای حیدر ثانی | حشمت سخا بر کف ای حاتم غزنین

خورشید زبان ریف گر گرفت و فر
بر جوع بر زکیست دل در آتش چون خور

ای دولت کلی ز مکان تو ممکن | وی حکمت جزئی ز بیان تو مبین

با روی تو تابنده نه ماه است و نه خورشید | با قامت آزاده نه سرو است و نه سوسن

از دست قضا گردن او شد چو گریبان | گویای که نگرفت که از جود دامن

بی داغ تو و طوق تو بدگوی تو راست | جانش ز تنش منهزم و سرش ز گردن

شد ناظر تو ناسخ منصوبه شطرنج | شد فکرت تو حاصل اندیشه معدن

بر سیم و زر از دست دولت داغ گناه است | از او بدانی که بکرمت ازلن

ای جان فدی تو که بروی تو زور جان | ای تن فدی تو که در روی تو زور تن

گر باد بردم بجز از خاک درت | چون شانه تو سبابت در چشم اهرمن

خورشید زبان ریف گر گرفت و فر | بر جوع بر زکیست دل در آتش چون خور

ای حرمت زمانه ایمان خطایی | وی طالع تو قبله احسان عطائی
زاغ از بر بام تو نپرد که نه با خود | از لطف تو همواره کند فر همائی
گفتست یکی شعر و دو هفته است که تا به | از تقویت حسی و نطقی و نمائی
نطق از تو لطف خواهد و امی ز تو نفقت | حس از تو بها خواهد و ما از تو بهائی
دارم طمع از جود تو هرچند به از درد | پیراهن و دستار ز پوشش دو تائی
از صدر تو باید که من آراسته رایم | نشگفت ز خورشید و مه آراسته زائی
تو داده شعاری به فز و بافته شوی | آن بافته جا دیدی و این داده قبائی
دانی که امیر سخنم خاصه ز حضرت | میری چکند پیش تو با دلق گدائی
من گنج پر از باد ازین گوی بدان | در خلعت تو زند همه شکر سرائی
آوازه در افتاد بهر جا که بیک شعر | امروز چنین داد فلانی بسخائی

خورشید زمین یوسف گرمکرمت فر
بر چرخ برزیست دل و رایش چون خور

چشم فلکش جور چو بیگانه چنین باد | زین چشم برابروی بد اندیش تو چنان باد
چونانکه تو در دایره چرخ نگینی | بر چشمه خور نام تو چون نقش نگین باد
در عشق بتان ولط عرض تو حرز باد | در راه بقا قبله جان تو یقین باد

درمجلس

در مجلس این گوش سرت پند شنو باد | در عالم جان چشم سرت نادره بین باد
اندل که به اقبال تو بود خوش شادان | اندر رحم قالب او بار چنین باد
ردی تو که راس سپر گوهر بار است | چشم تو که خشم سوی گوهر طین باد
خلق تو بنور گهر و نور تو از صبح | چون آتش و چون آب چو باد و چو زمین باد
هر مرد که جز دم برضای تو برآرد | اندم که بخستین بزند بازپسین باد
این شعر که در مدح تو امروز بخواندم | حقا که چنین است و چنین است چنین باد
در عالم جان و خرد آثار بزرگیست | چون گوهر خورشید جهانتاب مبین باد

خورشید زمین یوسف گرمکرمت فر
بر چرخ برزیست دل و رایش چون خور

گرچه شاخ میوه دار از پیش بستان بشود | هم وی اهل چشم زخم ملک بستان شود
از کمال هیچ چیزی نیست شادی عقل را | زانکه کامل بهران شد چنین نقصان شود
شاخ چون دیدی که گشت از میوه چون بیچاره کمان | زانکه در هفته دگر خوشتر به پایگان شود
چون چنان شد در فلک خورشید کز برج بری عمل | هم آن باشد که شیر و خوشه زو بریان شود
دل ز زر و نار او انوقت سنبل بهرانک | سخت بخشد نور خوش انکه که در میزان شود
شاخها عریان همی کردند زیبا بهشت | ماهی شمع روان زین خوشه گردان شود

گر بسوی خوشه آدم وار خورشید آمده است — از چه معنی شاخ چون آدم همی عریان شود

تا بسامان بوستان باغ دروی ننگری — چون همی هنگام آن آمد که بی‌سامان شود

از برای آنکه تا پرده‌اش بدرد باد مهر — هر زمان بر صحن او از شاخ زر باران شود

شاخ پنداری بدان ریزد همی بر طبع زر — تا چو دیوان شه نگارستان ایوان شود

تا در ایوان خواجه باشد خواجهٔ توران شاه باد
حکم او چون آسمان بر اهل دیوان شاه باد

گاه آن آمد که باد مهرگان لشکر کشد — دشت را پیراهن اسلام از سر بر کشد

تا بغارت او قبای عبریان بر بر زند — شاخ خارا چادر نسطوریان بر سر کشد

زانکه سیسنبر چو نام است و نرگس شوخ چشم — هر دو بد خو را همی در زر و در زیور کشد

افسر زرین گهی بر تارک نرگس نهد — گوشوار از مروارید در گوش سیسنبر کشد

بار نیلوفر که زاهدوی و صوفی کسوت است — چون دل او سوی شاه شمع خاور کشد

از پی آن تا نه بیند چشمه زاهد زدور — چادر سیماب گون در روی نیلوفر کشد

سخت ننگ آید که پیش آگنه نوری باد مهر — گل که همچون خارپشت از بیم روی اندر کشد

سوی میزان شد برای بخشش زر آفتاب — زانکه روی دشت را گردون همی اندر کشد

تا فراوان سیم و زر خورشید هنگام سخا — با بدلوی سیم کشد هم بمیزان زر کشد

خواجه باید کز کمال رادمردی زر و سیم — نه به پیمانه بکیل از ترازو بر کشد

از برای بخشش آموزی چو فتح الباب جود
آفتاب از اوج خود شاگرد این درگاه باد

آنکه تا چون دست موسی طبع را پر نور کرد — ملک ایران را چو هنگام تجلی طور کرد

کیهان اندر بیابان حیرت کر بودند و کور — چشمشان را خاطرش چون دست جان پر نور کرد

جود کاندر طبع چون خورشید او مختار بود — از دوام عادتش چون آسمان مجبور کرد

گرچه نا ممکن بود لیکن بخاطر در حساب — نیمه رنج و صحیح هشت را مکسور کرد

عین جوهر را ندید اندر جهان یک فلسفی — وهمش اندر وی گهر برده عرض را دور کرد

در هوای ربع مسکون شحنهٔ انصاف او — باز را هنگام کوشش دایهٔ عصفور کرد

هیچ برده عالم علوی بر آسود از فساد — عالمی کان از صلاح جود او معمور کرد

دلبران را مهر او از دلستانی توبه داد — جانستان را کین او از جان بری معذور کرد

هر که بر فتراک امرش بگزمان خود ابست — خویشتن را در درستی چون خرد مشهور کرد

شاعران کنجور حسن دست بخشش گنج او — گنج خود را پای رنج طبع هر گنجور کرد

تا در ایوان خواجه باشد خواجهٔ توران شاه باد
حکم او چون آسمان بر اهل دیوان شاه باد

سیل را بر تخته چون کاه رقم گردان کند
نیز گردون بصنعت عاجز و حیران کند

مشکل صد کشور اندر یک مجالس حل کند
مرتبه بعطی ولا در یک نظر آسان کند

گرچه دشوار است برهان کردن هیات ولیک
هیات چرخ از مثلث اقلاس برهان کند

لیک با چندان کفایت هم در اخر عاجز است
در حساب آنکه روزی کیسی چسان کند

ور یکی از ابر سخای خویش چندین عشق ثبت
گر نه برهان چو نو نی راهی نادان کند

غفلتی دارد به گاه لقمه دادن چون کرام
گرچه طبعش گاه حکمت نسبت القمان کند

همتش را نقطه وهمی اگر صورت شود
قطری از گردون بزیر ناخنی پنهان کند

عقل و جان در روز و شب در زیر فرمان ویند
پس عجب نبود که چاکر خواجه را فرمان کند

پس چه خواهی است بهر نام نیکش خلق را
مدح او چون مدح عقل و روح در افواه باد

دوستان را عز او عمری شمردم بی فنا
دشمنان را کین او خونی شمردم بی رجا

گرچه اصل کیمیا ترکیب خاص اید ولیک
هر که او را بود معزد یافت اصل کیمیا

هر کجا نکبتش اید پیش نماید زوال
هر کجا تحسینش اید روی نماید ثنا

علم و کمال و حساب ار نیابه گاه حفظ او
آمن و درویش نماند از بند نسیان و خطا

در حساب اوان نزهت گرد گردون دو قف
هست با معلوم حکمش جمع و تفریق و هبا

ازبرای

ازبرای نقض لا و بهر بعطی را اسمی
چند بستاند براند خانه بعطی زلا

دو را ایام اگر چند از فنا ابستن است
چرخ بهر عمر او اکفانه کرده است از فنا

گاه مردی و سخا یکتن قفای او بزید
چون نزیده است آفتاب و آسمان از کس قفا

عاقلی از غافلی جدا کردن نداند هیچ کس
تا نیامد در میان کلکش چو خط استوا

گوشمال از چشم او بر گوشه گردون زند
پرشکن گردد سپهر اکنون چون بوریا

در نسیم لطف او بر مرکز خاکی رسد
زیر پای خلق سرگردان شود چون آسیا

از بخار معده بر سر آب نارد چشم ار اکه
دیده را سازد ز خاک هر دو پایش توتیا

تا کهن گردد رفاه تو لقای آدمی
عمر او چون جاه تو پاکیزه و برناه باد

ازبرای خدمت رهف زده همچون خدم
تیغ داران با کلاه و با کمر همچون قلم

خاصه بهر خلعت ذات تورا بود آنکه زد
علم تقدیر ازل در عالم صورت علم

ازبرای خدمت بود آنکه آمد در وجود
ازبرای تربیت بود آنکه رفت اندر عدم

تخته خاکی بدان گردون دوستی هندسیا
مردمان همچون رقمهای کسور اندر قدم

در شگفتی مانده بودم کاین نه گردون چراست
این رقمهای چنین شایسته را از باد و دم

اکنون معلوم من شد حکمت ایزد که بود
از برای چون تو جمعی محو این چندین رقم

هر که ناقص بود لابد کردنش نقص آنکست   چون تو جمعی تا قیامت زنده مانی لاجرم
ابرا گرچه سوی بالا نداری از نشیب   هم سوی دریا گرایان است دایم این دویم
تا زمانه صبح دارد چشمها را جز ضیا   تا دهانه شام دارد دیده‌ها را جز ظلم
صبح احباب ترا هرگز مبادا شامگاه   شام اعدای ترا هرگز مبادا صبحدم

تا در ایوان خواجه باشد خواجه توران شاه باد
حکم او چون آسمان بر اهل دیوان شاه باد

آنکه از همت ورای چرخ اعظم گاه تست   کیمیای خواجگی در بندگی درگاه تست
آفتاب اندر فلک شاگرد رای و رای تست   مشتری در آرزوی چهره چون ماه تست
مشتری در طالعت با زهره دایم در بزم   زانکه در هر حال سعد و خرمی همراه تست
هیچ حقی نیست یک مخلوق را در حق تو   کانچه داری در دل و جان حکمت الله تست
نیست سعیی ندارد بر تو دور چرخ از آنک   خود قوام چرخ هم از دولت برناه تست
جاه و مقدار تو در رتبت بدانجا در رسید   کآسمان عقل و جان در قدر تخت جاه تست
چون تو در صحرای جان از علم لشکر کشی   عقل کلی خاک روب گرد لشکرگاه تست
روی بادافشی نه چند هرگز از اعمال نیک   هر که روزی یاغی در بند او افراه تست
کام در میدان کام خویش نه مردانه وار   خویشتن خوردند بیش چون قبال نکوخواه تست

هر کسی

هر کسی بر حسب خود کامی براند اندر جهان   نوبت ایشان گذشت اکنون نوبت توران گاه تست

چون ز کلک رنج میباشند تن و جان را نظام
روز بزم و روز دیوان با کفت همراه باد

با نهاد حکم خود چون خامه بر عنبر زنی   گرد تقدیر قضا حد سد اسکندر زنی
در همه آذر را در کل برای ساعتی   قطره آب از روی لطف بر آذر زنی
اختران را زیب آید با تو کاندر اندکی   گر نخواهی خاک در چشم هزار اختر زنی
چون شفا و حکم ایزد روز کوشش مردوار   با طبایع پای داری با کواکب سر زنی
با سخن گردد زبانها درد هاها چون بزرم   آتش اندر گوهر تیغ زبان آور زنی
تیرت از جرم ثریا رشته گوهر شود   بر دم گاو سپهر از تیر ناگه بر زنی
بر دم ماهی بدوزی ناگهان شاخ بره   هر سنان کان روز کین بر چرخ پهناور زنی
صورت اقبال را مایه که از نیروی عقل   بر جهانی بر زنی گر بر جهانی بر زنی
باز در دیوان چو گیری خامه زرین در بنان   از وفور وهم و طبع اندر دل لشکر زنی
لیک روی عالم آنگه بر فروزی چون چند   گر نه خود را بر دل چنگ در ساغر زنی

تا در ایوان خواجه باشد خواجه توران شاه باد
حکم او چون آسمان بر اهل دیوان شاه باد

چون بطبع پردلان افزون شود بر صلح جنگ / چون بنزد بددلان بهتر بود از نام ننگ

از قوی دستی اجل گردد امل را دست پای / در سبک پای قضا گردد فنا را بهر چنگ

چون ثریا پشت در پشت آورند از روی مهر / چون دو پیکر روی در روی آورند از بهر جنگ

در وصف آتش ز طبع و آبروی یکدگر / همبر نداز آهن و آتش مزاج آب و رنگ

که بهر سر عقل را سایه کند برق یمان / که بهر دل درع را سفته کند تیر خدنگ

که ز تف تیغ بران سنگ گردد همچو موم / که ز زاد درد بر دل موم گردد همچو سنگ

بی مزاج گرمی و سردی شود چون باد و خاک / جان با شخص از ثبات و شخص بی جان از درنگ

گر کلنگ آنجا بگردد گردد از سهم و نهیب / گرد چشم بال و پایان بر هوا دام کلنگ

ماکهی باشد برون تازی چو جرم آفتاب / بر فراز کوه زنگی همچو اندر کوه زنگ

کان زمانش گرد ران جهت فلک پیدا شود / نجم بر روی فلک چون نقطه بر پشت پلنگ

تا در ایران خواجه باشد خواجه توران شاه باد
حکم او چون آسمان بر اهل دیوان شاه باد

بگذر و بگذار گیتی را برای سیرت مدام / گاه در میدان به تیغ و گاه در مجلس بجام

تا ترا که چرخ با ناهید باید در طرب / تا ت وقتی دهر چون بهرام بیند با حسام

که بدوان همچو کلک اندر بنانت کلک تیر / خانه کر نحنه کاری او نماید کار خام

ان وطا

ان ولی را گاه بخشش همچو دولت دستیار / ان عدو را وقت کوشش همچو محنت پای دام

زر و گشت از وقت اندیشه و نبود عجب / گر کسی از اندیشه بسیار گردد زرد فام

عرض و فرقش دارد از سودا و از صفرا اثر / زان بود چون هر دو گوهر گاه شد و گاه رام

او میان بربسته و چون او به پشت چرخ و دهر / او زبان بگشاده و چون او به پشت خاص و عام

خاصه این بنده که از آب مدح و نظم تا کهان / بی مزاج نظمه نظمش چنان شد با نظام

گر سرشت ذات مدحت رویدان پس / جز حروف مدح تو هر جای موی از اسام

چون ترا دیدم نکردم گرد این دان از آن یکی / چون بدست آمد معانی کس نگردد گرد نام

تا در ایوان خواجه باشد خواجه توران شاه باد
حکم او چون آسمان بر اهل دیوان شاه باد

باد کمتر عمر بدگوی تو از دی بهشت و شاد / از چراغ بی حجاب اندر بیابان روز باد

من شاکری توام زیرا که از آدم نیست بد / خود نکو گوی ترا هرگز نبوده بد نژاد

مدحتی گفتم ترا آنچنانکه کس را نگفت / خلعتی ده مر مرا آنچنانکه کس را نداد

از سبک روحی که هستی دایم اندیشی بدل / کین گران تو آو آخر سوی ما چون او فتاد

هر که از اطراف عالم بار گرد مهد دار / چون بدین حضرت رسید از باخرش آیچ گشاد

هرچه در عالم کسی بود یک بیک سوی تو / آمد و بر خواند شعر صلابت وقت شاد

گر بوی صدرت چو ایشان ماندم تشکیک از آنکه هم شنیدند گه گهی بر آشیان باز خاد

وین کرمی کی فرامش کردم کآرزوی لطف بارها زاراد و مردی کردی از این بنده یاد

از فغان شاعران خرمنیز بی ادب در خصال خواجگان کاوریش بد نهاد

خویشتن را در چه تو مهتر بتو بستم زنیم رحمتی کن بر چو من شاعر که رحمت بر تو باد

تا بود پایت بر اهل این جهان کرده دراز دست آفات جهان از عمر تو کوتاه باد

تا در ایوان خواجه باشد خواجه توران شاه با
حکم او چون آسمان بر اهل دیوان شاه با

حادثه از چرخ چون فایده از روزگار سیر ز انجم شناس حکم ز پرورد گار

نیز باشد مدام هست چو بر ما گذار حسرت است چو دوش محنت فردا چو دی

ای قناعت بناز پیش سپاه قدر عدل خداوند را سایه پیش سپهر

باز مگوی و مپرس از فلک این خیر و شر سابق علت این منتهی و مبتدیا

حال فلک را مجوی سر فلک را مگوی سنگ جواهر مگیر بره معنی بپوی

تا در شعری مگوی حس سعادت بگویا نزد ظریفی حرام چون حسن اسعدیا

آنکه ز الماس عقل در معانی بسفت سوسن اقبال و بخت بر چمن او شکفت

عقل چو کالک دید در سر با خود بگفت دیر زیاد آنکه کرد دین مرا مهتدی

حاشیه

صاحب عقل اندر او گشت روا ای عجب ساخت ز نهرای خویش از دل و طبعش سلب

نزد همه کس سخنش گشت روا زین سبب عقلش چون مقتدات طبع ور اهتدی

ای سلب غزد هر خاطر او حشت خویش دید مجال سخن در وطن مفردی

خط سخنهای خوب یافت زگنج کلام سحر معانی گرفت همت طبعش تمام

زوش باز آمد او کرد بد انجا مقام گوی بر لوح حرف جایگه عابدی

آفت ادبار نحس کرد ز روش حیل سعد نجوم فلک حجت برا و بر دلیل

عاجز او شد حسود دشمن او شد ذلیل دید چو در دولتش قاعده سرمدی

حد کمال دو چیز خاطرش و همتش ساحت این عرش شد مسکن آن فکرتش

منت عجب گر فلک از قبل رفعتش سازو بر نعمتش اهل جهان حامدی

ای شده کلک شعر از دل و طبعت بیان ساخته از عقل و فضل بر تن و جان قهرمان

عین سعادت چو گشت طبع ترا ترجمان دیو انها ساز زو از همه فرقدی

خنجر ادبار را خنجر اقبال زن سلسله چاره را در سر کنگر فکن

تا ز همالان بکش زانکه بهر انجمن از همه در علم و فضل افضلی و اوحدی

آیت بخت نمود از غو بر هان خویش سیرت زنبات یافت از خط سامان خویش

حالت خویت براند بر دل و فرمان خویش دیده اقبال را چون صمد اعدی

حافظ چون خاطری صانع چون جوهری
ساکن چون کوه و کان روشن چون آذری

نرم جواب حیات زان بکه شاعری
تاب تو چون لولوی پاک تو چون عسجدی

کبر هبا شد چو دید آن دل و طبع و سخات
سحر تهین شد چو یافت خاطر و طبع ثبات

عیش هبی شد چو دید سیرت زیبا لغات
دیو رمان شد چو یافت در تو فر مرشدی

حاسد تو در جهان هست چو ناصح بدل
ساحته بر رنگ دید راست چو بر آب گل

هست بچهره جیش بابت چون وچهل
تا نبود نزد عقل راد لبان ردی

حربه اقبال گیر ساز ز طبعش نشان
سر ز نخوت ببر کن لسبلات مکان

نامه اقبال خوان زانکه تو نی خوش بیان
کعبه زوار را چون حجر الاسودی

گردن گردون دهر جز رضایت مباد
سیر کواکب لسعد دور ز رأیت مباد

عون و عنایت تو جز خدایت مباد
دین خدایت باد یار و روشن احدی

سیرت و رسم بدان راه طریقت مباد
حسرت و رنج و بدی یار و رفیقت مباد

نیکی یار تو باد نحس رفیقت مباد
بخش تو نیکی بود بخش حسودت بدی

خرپشته ما را گن الخواجه زمانی
در صورت ما بر برهر دو نشانی

تا دیده چون نرگس ما پنی برخاک
از خون دل ما شده چون لاله ستانی

تا لب

تو دو لب پر گهر ما پنی پر آب
در گور چو بر خاک یکی غالیه دانی

تا آن قد و قامت که برازنده تر مورت
حقه شده و خشک به بینی چو کمانی

تا گشته چشم بد چرخ و کرسی
انجا چه کند حقه تر و تازه جوانی

تا دیده چو شاهان جوان بخت نیاکا
بر ساحه از تخته تابوت مکانی

یک ز خط ما شاد و پیدا و العبد قرن
زین چنبر گردنده برین گونه قرانی

انجام که سیل تن نابود بدو پیش
از مردن آن گور بپوشید چنانی

ای دوست چو کوی نکند کو هر ما را
آن به که نکوشی بخروش و بفغانی

زان پیش و پست از نیما کامده کارا
ای ست درین درد بی دادن جانی

خرپشته ما پیش بیارای که ما را
هر روز می از اسنه بخشند جنانی

انجا همه لطف است کسی را که نبوده است
هر گز بخدا و برسولانش گمانی

زانگونه که گر هیچ بپرسی تو زهر دل
زین شکر عجب نیست که پا کام و زبانی

از بس کرم و لطف خداوند برآید
اوازه المنه و لله بجهانی

بی حدت اوپس بهمه جای جهان و
جز خامه و جز نیزه دگر بسته میانی

دیدیم که اندر ره او شرک نگنجد
خود را ز همه باز خریدیم بجانی

ای پیر جهان کن تو که ما روز جوانی
حقا که بر این هیچ نکردیم زیانی

با خدمت حق باش که گر باشی در پی / از مرگ نباشد به همه عمر امانی

گر بهر تو یک روز همان بانگ برآید
در گوش عزیزانش که بیچاره فلانی

تا قرعه بزرگی بجهان بار کشیدیم / صد گونه شراب از کف اقبال چشیدیم

از روی سخا حاصل ده ملک بدیدیم / بر پشت زمین منزل نه چرخ بریدیم

آنجای که ابرار نشستند نشستیم / زان راه که احرار گزیدند گزیدیم

گوش خود و گوش خرد آراسته کردیم / از بس سخن خوش که بگفتیم و شنیدیم

ناگاه بزد مقرعه مرگ زمانه / با پای روان روی سوی عقبی بدویدیم

دیدیم که در عهده صد گونه وبالیم / خود را بیکی جان ز همه باز خریدیم

پس جمله بدانید که در عالم پاداش / آنها که در این راه بدادیم بدیدیم

دادند مجازات بلندی که گشادیم / کردند مکافات برنجی که کشیدیم

ما را همه مقصود ببخشایش حق بود
الحمد لله که بمقصود رسیدیم

برخیز و برافروز هله قبله زردشت / بنشین و برافکن شکم قاقم بر پشت

بس کس که بزردشت نگروید و کنون باز / ناکام کند روی بسوی قبله زردشت

ای روی تو چون باغ و همه باغ بنفشه / خواهم که بنفشه چنم از باغ تو یکمشت

بس سرو ندیدم که مرا آتش هجران / آتشکده کرد این دل و این دیده چو برخشت

گر دست نهم بر دل از سوختن دل
انگشت شود همچنگ بر آن انگشت?

دلها همه آب گشت و جانها همه خون / تا چیست حقیقت از پس پرده برون

ای بر علمت خرد ز دو گردون دون
از تو دو جهان پر و تو از هر دو برون

دل کیست که گوهری فشاند پی تو / یا تن که بود که ملک راند پی تو

حقا که خرد راه نداند پی تو
جان زهره ندارد که بماند پی تو

تا با خودی ار چه همنشینی با من / در من نرسی تا نشوی یکتا من

تا ره نبرد هیچ فضولی سوی تو
امروز ره عشق یا تو کنجی با من

تا در طلبت همی کام بود / آن دل که در او عشق دلارام بود

هر دم که بر دو ماز نی دام بود / گورنده کی از جان طلبد خام بود

از آمدنم فزون شود رنج بدنم | ور بودن خود همیشه اندر محنم

در بیم شدن با غم و رنج و حزنم
زآمدن و نه بودن و نه شدنم

تا تو ز درون وفای او می‌جویی | وانکه ز برون جفای او می‌جویی

زان کی رهی چو پاک و بد با او نیی
از چه همی کشتن آتش جویی

از یار وفا مجوی کاندر هر باغ | بی هیچ نصیبه عشق می بازد زاغ

پروانه شو آنگاه تو دانی و چه دم
تا با خودی از عشق منه بر سر داغ

غم کی خورد آنکه شادمانش تویی | تا کی میرد آنکه زنده کانش تویی

در سینه انجهان کجا بندد دل
از آنکه بقدر این جهانش تویی

گفتم پس از آنهمه طلبهای درست | یاد آرش همان یکشبه وصل آمد جست

برگشت و به خنده گفت ای اش تست
زان یکشبه را هنوز باقی بر تست

تا محرم

تا محرم و راه ده هر در نشوی | نزد هر کس چو کفر کافر نشوی

حقا که بدین حدیث همسر نشوی
تا هرچه کست از تو کمتر نشوی

چون دوست نمود راه طاعات مرا | از ره ببرد رنگ و عبارات مرا

چون سجده همی نماید آفات مرا
محراب ترا باد و خرابات مرا

می بر کف گیر و هر دو عالم بفروش | بیهوده مدار هر دو عالم مخروش

گر هر دو جهان نباشدت در می کوش
در دوزخ مست به که در خلد خموش

اندر طلبت هزار دل کرد هوس | با عشق تو صد هزار جان بافت نفس

لیکن چو ابی نکرم زانهمه کس
تا بام تو پرست جمال تو و بس

کمتر زین ایجان جهان خاکی نیست | بهتر ز تو مهتری و چالاکی نیست

تو پاکتنی از آن همی آید باک
من با تو ام از تو پاکتنی باکی نیست

در حجت رحمت برانداخته‌ایم | در بوته روزگار بگداخته‌ایم

کاری نه چو کار عاقلان ساخته‌ایم
نقدی به امید نسیه درباخته‌ایم

دی آمده بحیرت از منزل خویش | امروز قراری نه بکام دل خویش

فردا شده بی‌خبر از حاصل خویش
پس من چه نشان دهم ز آب و گل خویش

گر گویم جان فدا کنم جان نفس است | گر گویم دل فدا کنم دل هوس است

گر ملک فدا کنم همان ملک خس است
گر برتر از این هر سه سزاوار کس است

گیرم ز غمت جان چو خود سپر کنم | خود را ز هوس ناوک تقدیر کنم

بر هر دو جهان چو تاز سپر کنم
شایسته تو نیم چه تدبیر کنم

زین عالم بی‌وفا بپردازی به | خود را ز برای قرض بگذاری به

عالم چو بدست ابلهان داده شد
با روی زمانه همچنان سازی به

نجنه

ما خسته عشق و بسته ایامیم | سوزیده روزگار نافرجامیم

رو ما بخرابات فرود آوردیم
در میکده دم زنیم و دردآشامیم

تا کی ز غمش جهان امانی خواهی | تا کی به مراد خود جهانی خواهی

چون در خور خویشتن تمنا نکنی
زین مسجد و آن مصطبه تا کی خواهی

گر تو بصلاح خویش کم تازی به | با جان نقد وقت در سازی به

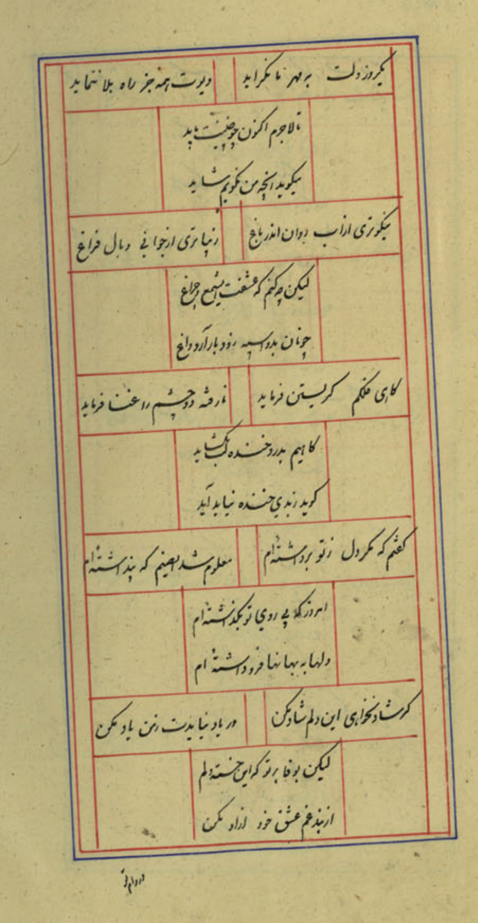
در صومعه سر ز زهد نفرازی به
بتخانه اگر نیست بپردازی به

مرغان که خروشش بی نهایت کردند | با گل گله‌های خود حکایت کردند

چون کار فراقشان روایت کردند
از فرقت گل همی شکایت کردند

ای بسته عقل در سراپرده عشق | با رای دگر ز خاک ره برده عشق

بسیار ز زنده به بود مرده عشق
انجام چه دانی تو از خورده عشق



یکروز دلت بمهر ما نگراید | دیوت همه جز راه بلا ننماید

لاجرم اکنون چو چنین می باید
بگوید آنچه من نگویم شاید

بگذری از آب روان اندر باغ | زیباتری از جوانی و بال فراغ

لیکن چه کنم که عشقت ای شمع چراغ
چونان بدو سپرده دو بار آرد داغ

گاهی فلکم گریستن فرماید | تا رفته دو چشم را عنا فرماید

گاهیم بدرد خنده لب گشاید
گوید زبدی خنده نباید آید

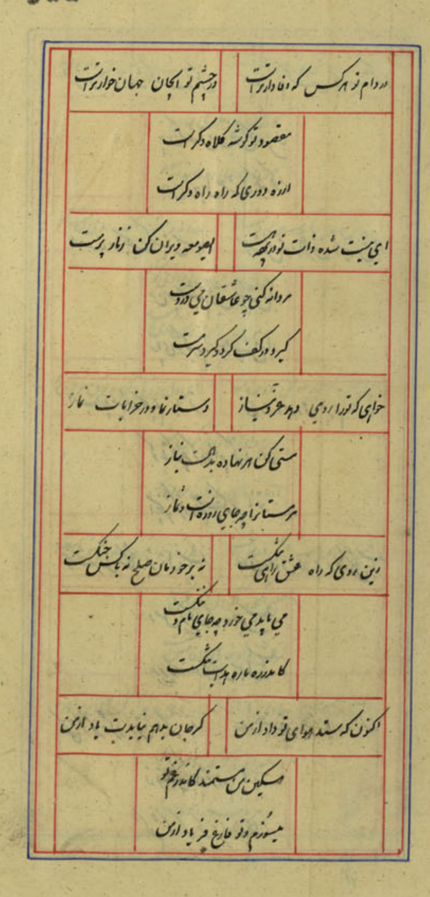
گفتم که مگر دل ز تو برداشته ام | معلوم شد یقینم که پنداشته ام

امروز که پی روی تو بگذاشته ام
دلها به بهانها فرو داشته ام

گر شاد نخواهی این دلم شاد مکن | در یاد نیابدت ز من یاد مکن

لیکن بوفا بر تو گر این خسته دلم
از بند غم عشق خود آزاد مکن

در دام تو



در دام تو هر کس که وفادار تر است | در چشم تو ای جان جهان خوارتر است

مقصود تو گوشه کلاه دگر است
از ره دوری که راه راه دگر است

ای بت شده ذات تو در همه هست | صومعه ویران کن زنار پرست

پروانه کنی چو عاشقان می در دست
گیرد و در کف گرد دگر درست

خواهی که ترا ردی دهد عز و نیاز | دستار نما و در خرابات نماز

مستی کن و هر نهاده بدرگ بباز
هر ستار را چه جای زوده است و نماز

زین روی که راه عشق راهی تنگ است | نه بر خود مان صلح نه با کس جنگ است

می باید می خورد چه جای نام و ننگ است
کاندر ره عاره هدایت سنگ است

اکنون که بسند هوای تو داد از من | گر جان بدهم نیایدت یاد از من

مسکین من مستمند کاندر غم تو
میسوزم و تو فارغ و فریاد از من

فرمان حسود و فتنه انگیز مکن | چشم از پی کشتن رهی تیز مکن

چون کشتن من غرض نگاهی داری
با من تو خیال وحشت انگیز مکن

عشقت مرا بجمله ز کیش مباد | نوش است مرا ز عشق تو نیش مباد

من می‌باشم ز عشق تو ریش مباد
زپای تو گیرم نه سر خویش مباد

آب از چه نمیزند بگویم با تو | من در ره مردمی بپویم با تو

گوئی که چه کرده‌ام نگوئی با من
انجز نکرده‌ام چه گویم با تو

تو شیر دلی نگار تو دل باشد | جان دادن از پی تو مشکل باشد

وصل تو بحیله که حاصل باشد
هر بر چه سزای عشق مقبل باشد

گفتی که گله کرد ز من با که دمه | همان چنین بر من بیچاره همه

زر تو بکسی گله نکردم با مه
گفتم که اگر نکو تری داری تو

اگر

اگر نه سیاهی بدل چون خورشید | نسبت بابد عشق من داد و نوید

کاندر چشمی تو از عزیزی جاوید
چون دیده ای دیده سیه بر سفید

بر عاشق شعله نیک خوی تو مباد | در دیده خصم نیک روی تو مباد

چون قامت من دل دو توی تو مباد
جز من پس از این عاشق روی تو مباد

ای عقل اگر چند سر نیکی دون شو | ای دل ز دلی بگرد و خون شو خون شو

در پرده ان نگار دیگر گون شو
با دیده درای دیده زبان بیرون شو

تا این دل من همیشه عشق اندیش است | هر روز مرا تازه بلائی پیش است

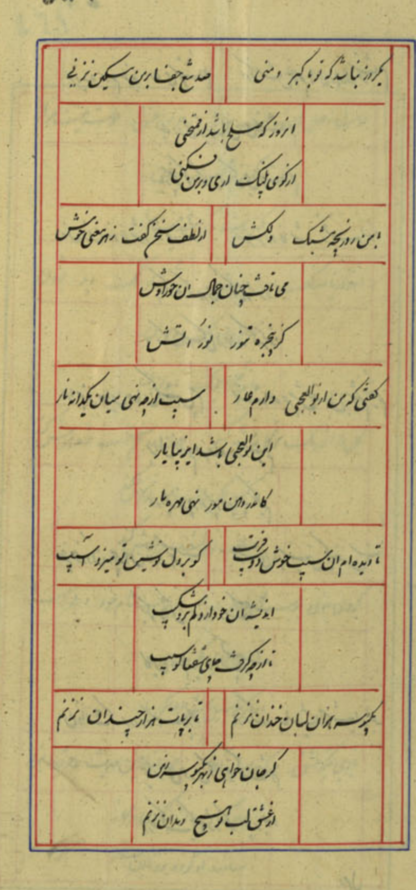
علیم مکنی اگر دل من ریش است
کز عشق هزار خانه ویران پیش است

عشقا تو در آتشی نهادی ما را | در های بلا همه گشادی ما را

صبرا تو در اگر بحیم نام کنی
تو نیز بدست یار دادی ما را

تحویل کنم نام خود از دفتر عشق | تا باز رهم من از بلا و شر عشق
نه بگذرم و نه بگذارم بر در عشق
عشق آفت دین است که دارد سر عشق
از عشق تو ای سنگدل کافرکیش | شد کشته ز سوخته جهانی از ویش
در شهر چنین خو که تو داری در پیش
گور شهدا هزار خواهد شد بیش
چون در غم آن نگار سرکش باشم | آب ار نگارم گرچه در آتش باشم
چون من به مراد آن پریوش باشم
گر قصد بکشتنم کند خوش باشم
از گفته بدگوی تو چون هر عاقل | در کوشش تو چه بهر هر پا حاصل
خالی نکنم تا نه نهندم در گل
سودای تو از دماغ و مهر تو ز دل
کاری که نه کار تست ناساخته باد | در کوی تو مال و ملک پرداخته باد
گر چهره من جز از غم تست چو زر
در بوته فرقت تو بگداخته باد

بگداز



بگریز نباشد که تو با کبر و منی | صد شیخ جفا بر من مسکین نزنی
امروز که صلح باشد از ممتحنی
از کوی پلنگ آری و بر من فکنی
این روز بچه شبک دلکش | از لطف سخن گفت زهر معنی خوش
می تافت چنان جمال آن حورآوش
کز پنجره تنور نور آتش
گفتی که من از بوالعجبی دارم عار | سیب از چه نهی میان یکدانه نار
این بوالعجبی باشد ای زیبا یار
کاندر دهن مور نهی مهره مار
تا دیده ام آن سیب خوش و دلفریب | کو بر دل غمگین تو میزد آسیب
اندیشه آن خود ز دلم برد شکیب
تا از چه گرفت جای شفتالو سیب
بگرسته بر آن لبان خندان زنم | تا برپایت هزار چندان زنم
گر جان خواهی ز بهر بوسه زنی
از عشق لب تو صبح دندان زنم

از دیده درم خرید روی تو شدم | در گوش غلام های رهی تو شدم

چه روی تو برشال سوی تو شدم
بازیچه کودکان کوی تو شدم

زن زن زو فا شود ز زبور نشود | سر سر زو فا شود ز فهر نشود

چه گوهر گوهری ز گوهر نشود
سگ را کسی از قلاده کمتر نشود

ما را بود در این جهان کس هم | استاده چه پیش عقل بشیم مقیم

بر دل ننهیم مهر جاه و زر و سیم
ما را چه غذیه خرچه دیباچه گلیم

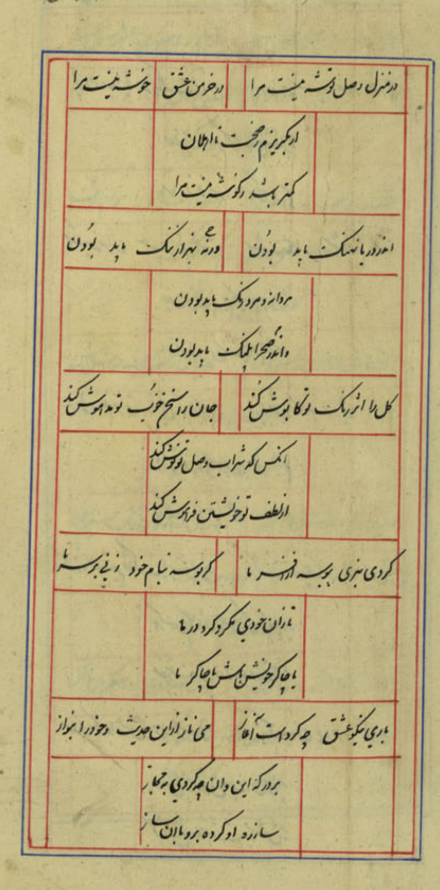
غم خوردن اینجهان فانی هوسست | در هستی ما به نیستی یکنفس است

نیکوئی کن از تو را دست رسست
کاین عالم یادگار بسیار کسست

ان ذات که پرورده اسرار بود | از مرگ نیندیشد و هشیار بود

تیمار همی خوری که در خاک شوم
در خاک یکی شود که تیمار بود

درمنزل



در منزل وصل توشه نیست مرا | در خرمن عشق خوشه نیست مرا

از بگریزم ز صحبت نااهلان
کمتر باشد ز گوشه نیست مرا

اندر دریا نهنگ باید بودن | ورنه نهزار رنگ باید بودن

مردانه و مرد رنگ باید بودن
و اندر صحرا پلنگ باید بودن

گل را اثر رنگ تو گلابوش کند | جان را سخن خوب تو مدهوش کند

انکس که شراب وصل تو نوش کند
از لطف تو خویشتن فراموش کند

گردی بنری بوسه از افسر ما | گر بوسه نبام خود زنی بر سر ما

تا زان خودی مگرد گرد در ما
با چاکر خویش باش یا چاکر ما

یاری بنگو عشق چه کرد است اغاز | می نازد از این حدیث و خود را بنواز

بر در که این وان چه گردی به مجاز
سازنده او کرده بر وبا ان ساز

چون میدانی همه زخاک و آبیم
امروز همه اسیر خورد و خوابیم
در تو نرسیم اگر بسی بشتابیم
سرمایه توئی سود زخود کی یابیم

آشفته سران سودائیم هنوز
بشهود تماشا به هر اسم هنوز
زین هر دو به هم بگرائیم هنوز
از دوست بدین سبب جدائیم هنوز

بر دل زغم فراق داغی دارم
وز باده من کام فراغی دارم
با اینهمه پر هوس دماغی دارم
بر رهگذر باد چراغی دارم

یکذره نسیم خاک پایت بوزید
زو گشت در اینجهان همه حسن پدید
هر کس که از آن حسن کمی ذره بدید
بفروخت دل و دیده مهر تو خرید

مردی که براه عشق جان فرساید
آن به که بدون یار خود نگراید
عاشق بر معشوق چنان می باید
گر دوزخ دار بهشت یادش ناید

بر باد تو جام زهر چون نوش کشند
از کوی تو عاشقان بهوش کشند
بنمای براهدان جمال رخ خویش
تا غاشیه مهر تو بر دوش کشند

افلاک به بزم عشق نتوانم سفت
و آفاق بسار عشق نتوانم رفت
در عشق چنان شدم که نتوانم گفت
کاندر یک چشم پشه نتوانم خفت

ای تن وطن بلای آن دلکش باش
ای جان زغمش همیشه در آتش باش
ای دیده بزیر پای او مفرش باش
ای دل زهمه وصال باشد خوش باش

بر چرخ ز نالهای مستیم هنوز
قارون شده کان تنگ دستیم هنوز
صوفی شده باده صافیم هنوز
دوری در ده که نیم مستیم هنوز

با چهره آن نگار خندان ای گل
بیرون مسری زپرده بگریبان ای گل
بیهوده تن خویش مرنجان ای گل
هان تا نبری زپرده بگریبان ای گل

ازآن بهار کوی دروازه خویش	اشکنده بباغ وراغ آواره خویش
بنمای بهار تاریخ تازه خویش	تا بشناسد بهار اندازه خویش
روزی که بود دلت زجانان پردرد	شکرانه هزار جان فدا باید کرد
اندر سر کوی عاشقی ای سره مرد	پاسنگرهای نیکوان نتوان خورد
ای جان عزیز تن بباید پرداخت	گر با غم عشق عاشقی خواهی ساخت
اندر دل کس زعشق وخواری دلدوخت	با روی نکو چه عاشقی خواهی ساخت
ازروز که شیر خوردم ازدایه عشق	از صبر غنی شدم بسرمایه عشق
دولت که فکند بر سرم سایه عشق	برمن بغلط نبست پیرایه عشق

بتاریخ بیست وچهارم ماه شعبان درحضور سرکار بندگان عالی حضرت نعمت ادام الله اقباله
محمد اسمعیل خان نوری درخانه مرحوم مغفور رستم خان نوری در دارالسلطنه اصفهان
حسب الفرمایش سرکار عالی تحریر شد لیکن مسوده این نسخه مغلوط بود وبنهایت

این نسخه را برداشته است کتاب شد ... خان طالع قرا ...

اقل العلما میرزا ابو القاسم ...
... سنه
۱۲۷۴

[illegible]

رقم [illegible] المسجد [illegible] الى اللقاء

العبد الضعيف المحتاج الى رحمة ربه الغفور

محمد بن المظفر المنصور الحاج الحرمين محمد

البردى [illegible] الاول [illegible]

[illegible]





